

# خاطرات موسیٰ اللدوله

ندیمہ حرمسرای ناصر الدین شاہ



بہ کوشش: سیروس سعدوندیان

# فناطراوات مسکونہ

میدینہ منورہ سرکاری ماحولیات ڈیپارٹمنٹ شاہ

کونسل برائے ماحولیات

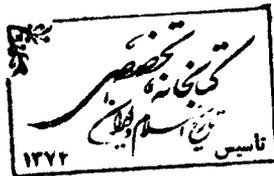
۲۹ ۲ ۳ ۴



خاطرات

موسس الدوله

نذیمہ حرمسرای ناصرالدین شاہ



به کوشش:

سیروس سعدوندیان

مونس الدوله. ۱۲۵۰ -  
خاطرات مونس الدوله نديمه حرمسرای ناصرالدين شاه/ به كوشش سيروس  
سعدونديان. - تهران: زرین، ۱۳۸۰.  
ISBN 964-407-253-7  
۳۵۴ ص.  
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
۱. مونس الدوله، ۱۲۵۰ - . - خاطرات. ۲. ایران - اوضاع اجتماعی - قرن  
۱۳ ق. ۳. ایران - تاریخ - قاجاریان، ۱۱۹۳ - ۱۳۴۴. ۴. ناصرالدين قاجار، شاه  
ایران، ۱۲۴۷ - ۱۳۱۳ ق. - زنان. ۵. حرمسرا. الف سعدونديان، سيروس، ۱۳۲۶ -  
. گردآورنده. ب. عنوان.  
DSR ۱۳۹۱/م ۸۸۳۳  
۹۵۵/۰۷۴۵۰۹۲  
۱۳۸۰  
کتابخانه ملی ایران  
۸۰-۱۸۸۳۲ م

## خاطرات مونس الدوله نديمه حرمسرای ناصرالدين شاه

به كوشش: سيروس سعدونديان

چاپ اول - ۱۳۸۰

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی: ساحل

چاپ: تک

صحافی: تاجیک

انتشارات زرین - بهار شمالی، شهید کارگر، ۳۵، کد پستی: ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸  
انتشارات نگارستان کتاب - خیابان انقلاب، خیابان روانمهر، پلاک ۲۰۸ - تلفن: ۶۴۰۶۶۶۶

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۷-۲۵۳-۴۰۷-۹۶۴-۹۶۴-۴۰۷-۲۵۳-۷ ISBN 964-407-253-7

## مقدمه

از جمله منابع اصیل تاریخ دویست ساله اخیر ایران، کمترین تعداد، بی هیچ تردید، به تاریخ اجتماعی و فرهنگی راجع است؛ و از این شمار نیز معدود آثاری، کمتر از شمار انگشتان، به شرح و تفصیل آداب، سنن و باورهای مردمی، ما حاصل این کمبود آنکه، کم و بیش، می دانیم که طی دو قرن اخیر بر مردم این دیار چه رفته است و چه سان گذشته است؛ اما بسیار بسیار کم می دانیم که چگونه زاده اند، چه سان زیسته و به چه حال از این دیار رفته اند؛ و فی مابین زادن و مردن را چگونه گذرانیده، به چه چیزها باور داشته یا دل مشغول بوده اند. و این نقیصه خاصه آن گاه بیشتر و بیشتر بارز می نماید که در شتاب حوادث تاریخی دویست ساله، به مناسبت هایی که در این وجیزه مجال شمارد نشان نیست، آن باورها و دلبستگی ها بس زود و در طیفی بسیار وسیع رنگ باخته و امروزه روز آن چنان دگرگون گشته است که تشخیص استحاله سنن دیرسال دیگر به سادگی میسر نیست.

از شمار آن منابع محدود که اشارت رفت، یکی هم خاطرات مونس الدوله، ندیمه و یار انیس الدوله سوگلی حرم ناصرالدین شاه است؛ خاطراتی که سال ها پس از سقوط قاجاریه، در ایام تسنه ایشان، در شرح مبسوط باورها و آداب و سنن سکنه دارالخلافة تهران تدوین یافته است.

در سنه ۱۳۴۵ هجری خورشیدی، به مناسبتی در مجله «زن روز» آن روزگار مقالاتی مسلسل طی چهار شماره در مورد زندگی زنان در عصر قاجاریه به طبع رسید. انتشار این مقالات، خانم مونس الدوله را بر آن داشت تا خاطرات خود را

محض اطلاع معاصرین از کم و کیف گذران زنان در زمان قجر بیان دارد. آن خاطرات به طور مسلسل در همان مطبوعه به چاپ رسید و در نهایت نیز به مقالاتی منتهی شد که خاص تشریح وضعیت زنان در عصر مشروطه بود. قسمت اخیر البته کمتر تازه بود و در اکثر موارد تکرار گفته‌های پیشین. به مناسبت زمانه درج و انتشار این سلسله مقالات نیز پاره‌ای شعارهای باب طبع روز، خاصه در مذمت وضعیت زنان در سنوات پیشین، یا توسط نویسندگان و یا گردانندگان آن جریده، در جای جای اثر افزوده گشت که در نگاه نخست نیز این شعارها الصافی می‌نماید؛ و به هر روی همین‌ها نیز حاکی از محتوای فمینیسم دولتی اواسط عصر پهلوی است، و در همین رهگذر مفید و کارآمد.

از زمان طبع و انتشار اثر بی‌بدیل خانم مونس الدوله، کم و بیش تمامی نویسندگانی که به تاریخ باورهای عامیانه در این دیار پرداخته‌اند، یکی از ستون‌های اصلی اثر خویش را بر این اثر نهاده‌اند؛ از آن جمله است اثر گرانقدر استاد محمود کتیرایی در بیان باورهای مردم تهران: «از خشت تا خشت».

اهمیت اثر خانم مونس الدوله و عدم طبع و انتشار آن به صورت کتاب، بر آنم داشت که قسمت اعظم آن مقالات را به یک جای گرد آورده و بدین صورت که فراروی دارید به طبع سپارد. شماری از مقالات، به مناسبت‌هایی که مجال پرداختن بدان در این مختصر نیست، به ناچار از دایره شمول اثر حاضر به کنار گذارده شد. لهذا، آنچه خواهید خواند، گزیده گفتارهای خانم مونس الدوله است و حاوی قسمت اعظم آنها.

در تکمیل، توضیح و تشریح بیشتر این گفتارها نیز انبوه‌ای از یادداشت‌های مبتنی بر منابع نوشتاری اصیل دویست ساله اخیر را فراهم آورد که به عنوان یک تکمله، در مجلدی جداگانه، تحت عنوان «چنین بود رسم سرای...»، عن قریب به طبع خواهد رسانید.

امید است این دو مجلد بتواند علاقمندان تاریخ مردمی قرون اخیر ایران را به کار آید.



[ تولد نگارنده - مصیبت دختر بودن نوزاد - سفره بی بی حور و  
بی بی نور - آجیل مشکل گشا - داستان پیدایش آجیل  
مشکل گشا - بر خشت افتادن - ماما سگرا - آل - حمام زایمان و  
دفع شرّ آل - آبجی نبات خانم ماما - حاجی گیلانی خانوم:  
مفتش نظمیه - ماجرای کنیز دزد و حاجی گیلانی خانم - جوال  
مجازات - تنبیه زن کاشی در میدان توپخانه - یادداشت های  
نگارنده - سفر خراسان - دندان عاریه - دندانساز ارمنی و خانم  
محترمه ]

حالا [ ۱۳۴۵ هجری شمسی ]، نود و پنج - شش سال دارم؛ تا صد سال، چند  
سالی کسری دارم که آن هم چیز قابلی نیست. در عوض، خیلی حرف ها از مادرم و  
مادربزرگم شنیده ام که اگر نقل بکنم، از صد و بیست سال هم جلوتر می رود. به  
طوری که مرحوم پدرم پشت قرآن خطّی خانوادگی نوشته، من شب پانزدهم  
ربیع الاول ۱۲۸۸ هجری قمری به دنیا آمده ام.  
در دوره ما دختر ارج و قربی نداشت و هر مادری آرزو داشت نوزادش پسر  
باشد؛ یک پسر کاکل زری، تپل مهبل. دختر ذلیل بود و توسری خور. یک لقمه نان به

او می دادند و هزار تا سرکوفت می زدند. مادر من نقل می کرد: بعضی مردها که وجود دختر را بدشگون و باعث سرشکستگی می دانستند، اگر زن شان برای آنها دختر می آورد، او را با بچه اش از خانه بیرون می انداختند و تنها در فامیل مادرم که از متجددترین مردم آن وقت بودند، من چند تا از این مردها را سراغ داشتم.

مادرم پیش از تولد من، به حاجت اینکه بچه اش پسر باشد، چند مرتبه «سفره بی بی حور» و «سفره بی بی نور» انداخت و هفت مرتبه هم «آجیل مشکل گشا» نذر کرد.

آجیل مشکل گشا را آن روزها به نیت برآمدن حاجت ها و دفع بلاها می گرفتند و میان هفت نفر تقسیم می کردند. آجیل مشکل گشاگیری جریان بامزه و جالبی داشت و نشانه ای از طرز تفکر خرافاتی زن صد سال پیش بود. روز جمعه، صد دینار می بستند به گوشه یک چهارقد ابریشم و چهارقد را می دادند به آجیل فروش؛ بدون آنکه به او حرفی بزنند، آجیل فروش خودش نیت را می فهمید و آجیل را می داد. آجیل مشکل گشا هفت قلم بود: خرما، پسته، فندق، بادام، کشمش، نخودچی، توت خشک... که باید بین هفت نفر تقسیم می شد و دارنده نیاز، هفت مرتبه «قصه آجیل مشکل گشا» را، که قصه عامیانه شیرینی بود، نقل می کرد.

شرح این قصه، که ماجرای به وجود آمدن آجیل مشکل گشا است، به این شکل است:

خارکنی بود ساده دل و پریشان روزگار که آه نداشت تا با ناله سودا کند. یک روز که رفته بود بیابان خار بکند، سواری به او نزدیک شد و گفت: این اسب مرا نگهدار تا من نماز را بخوانم!

وقتی نماز او تمام شد، یک مشت ریگ از ریگ های بیابان داد به خارکن و اسبش را سوار شد و رفت. خارکن به خانه برگشت؛ خیلی غصه دار بود. ریگ ها را ریخت گوشه صندوق خانه تا بچه ها با آن بازی کنند و خودش رفت و خوابید.

نیمه شب، زنش پاشد؛ رفت پای گهواره که بچه را شیر بدهد؛ دید صندوق خانه غرق روشنایی است. شوهرش را از ترس صدا کرد. وقتی وارد صندوق خانه شدند، دیدند که ریگ ها مثل خورشید می درخشد. خارکن شست اش خبردار شد که آن

## فصل اول □ ۷

سوار «مرتضی علی» بود و این ریگ‌ها که می‌درخشد، «گوهر شبچراغ» است. صبح، چند تا از ریگ‌ها را برد بازار فروخت و یک بار قاطر طلا به جای آن گرفت. و از آن روز شانس به او رو آورد و کار و بارش رونق گرفت: خارکن شد «تاجرباشی» شهر.

یک شب، همان سوار که ریگ‌ها را به او داده بود، آمد به خوابش و گفت: اگر می‌خواهی دولت و اقبال از تو رو نگرداند، هر ماه صد دینار آجیل مشکل‌گشا بگیر و پخش کن.

و از آن پس، رسم شد هر کس که نیاز و حاجتی داشت یا گره‌ای در کارش افتاده بود، به جای تلاش کردن و عقل به کار انداختن، هفت قلم آجیل مشکل‌گشا می‌گرفت و به حساب خودش مراد دل را می‌یافت. زن‌های ما در چنین محیط خرافاتی به دنیا می‌آمدند و رشد می‌کردند و می‌مردند.

می‌گویند وقتی من روی «خشت» افتادم، مادرم با وجودی که داشت درد می‌کشید و بی‌تاب بود، همین که فهمید من دخترم، هق‌هق زد زیر گریه؛ آخر به پدرم قول داده بود که یک پسر برایش به دنیا بیاورد و حالا ترسش از این بود که چطور این خبر را به پدرم بدهد.

پدرم موقعی که از جریان مطلع شد، اول کمی داد و بیداد کرد. اما، زود آرام شد و گفت: به رضای خدا راضی‌ام. و چون من شب جمعه به دنیا آمده بودم، به رسم آن زمان هموزن من خرما کشیدند و تصدق دادند تا بلا را از خانواده دور کنند.

مامایی که مرا گرفت، «ماماسگرا» [ی] معروف بود. او تنها از روی تجربه کارهایی بلد بود و مانند تمام ماماهاى آن روز، اغلب ندانم‌کاری‌هایش سبب تلف شدن بچه می‌شد و آنها همیشه در این‌گونه موارد، که بچه سر زامی رفت، همه تقصیرها را به گردن «آل» می‌انداختند.

این آل، به عقیده قدیمی‌ها، یک جن بود به شکل زن، با صورتی به رنگ سرخ و یک بینی که جنس آن گل است. کارش این بود که جگر زن تازه‌زا را در زنبیل می‌گذاشت و می‌برد. ولی، قدیمی‌ها می‌گفتند: تا آل جگر زائو را از آب نگذرانند، امیدی هست که زائو معالجه شود.

برای رفع خطر آل به یک سیخ آهنی سه یا پنج تا پیاز می‌کشیدند و گوشه اتاق می‌گذاشتند. گاهی هم کنار آن شمشیر و خنجر و قداره قرار می‌دادند؛ به این خیال که جن از آهن و «بسم‌اله» می‌ترسد و جگرزن زائو را نخواهد خورد. دور رختخواب زائو طناب پشمی سیاه می‌گذاشتند و دوازده تافتیلۀ پنبه‌ای، که یک طرفش سفید و طرف دیگرش را با پشت دیگ سیاه می‌کردند، دور اتاق می‌چسبانند برای اینکه آل بترسد. ضمناً، سعی می‌کردند رنگ سرخ در رختخواب زائو وجود نداشته باشد. دور رختخواب را با شمشیر خط می‌کشیدند و شمشیر برهنه را بالای سر زائو می‌گذاشتند تا روزی که به حمام برود.

روز دهم، که زائو حمام می‌رفت، سیخ پیاز را همراهش می‌بردند و روی پله حمام پیازها را درآورده و زیر پایش له می‌کردند و یک گردو هم زیر پایش شکسته و پیازها را به آب روان می‌دادند. آن وقت، با «جام چهل کلید» هفت مرتبه یا چهل بار آب به سر زائو می‌ریختند و دیگر خیال‌شان راحت می‌شد که از آن به بعد آل دیگر نمی‌تواند به زن تازه‌زا آزار برساند.

در هر صورت، آن روزهای قدیم در تهران دو تا مامای اسمی بود: یکی همان «سگرا» و دیگری «آبجی نبات خانم» دختر ملا اسحق کلیمی رمال که او هم خیلی سرشناس بوده است. این خانم، چادر سرش نمی‌کرد و فقط با روسری خود را می‌پوشانید؛ و به همین جهت هم خانواده‌های نمازخوان و دعاخوان سراغ آبجی نبات خانم نمی‌رفتند؛ چون می‌گفتند: زنی که از مردها رو نگیرد، مثل مرد نامحرم است.

آن روزها، زنها حق کار کردن نداشتند و برای زن اصلاً عیب بود که جز پخت و پز و دوخت و دوز و زاییدن و بزک کردن کاری داشته باشد؛ و هر زنی هم که کاری داشت، مردم پشت سرش لیچار می‌گفتند. من خودم یادم می‌آید: تا پیش از مشروطه، یک زن کلانتری در تهران بود که به او «حاجی گیلانی خانوم» می‌گفتند. او سرداری ماهوت قرمز می‌پوشید و شلووار ماهوت آبی پا می‌کرد. پوتین پاش بود و کلاه پوست تخم مرغی سرش می‌گذاشت. یک قمه هم زیر سرداری می‌بست. حاجی گیلانی خانوم از طرف نظمیۀ آن وقت به کارهای زنانه رسیدگی می‌کرد و



یک رمال دوره گرد کلیمی. این دوره گردان معمولاً در خرید و فروش اجناس نیز دست داشتند. وسایل دست دوم خانه‌ها را می‌خریدند و در عوض بهای آن پول یا پارچه می‌پرداختند.

در حقیقت مفتش و کارآگاه زن بود. گاهی گذاری که به اندرون ما سر می‌زد، رنگ از روی کلفت‌ها و کنیزها می‌پرید. مادرم از حاجی گیلانی رو می‌گرفت. اما من چون دختر بچه بودم، با روی باز پیش حاج گیلانی می‌آمدم.

منزل ما منزل اعیانی و بیرونی و اندرونی و حیاط خلوت و حمام سرخانه داشت. پدرم از اعیان و رجال تهران بود.

حاج گیلانی به اندرون همه اعیان و اشراف می‌رفت، قصه‌های شیرین می‌گفت. وقتی که می‌خواست برود، از خانم‌ها یک انعامی هم می‌گرفت.

یک روز حاجی گیلانی آمد توی اندرون. مادرم با چادر نماز و بعضی خانم‌ها هم بی‌چادر نماز دور او جمع شدند. کلفت‌ها و کنیزها برایش قلیان چاق کردند و شیرینی خانگی آوردند. آخر، آن روزها رسم نبود که خانم‌های اعیان از دکان قنادی شیرینی بخرند. همیشه خودشان شیرینی‌های فرد اعلی می‌بختند که اگر یک وقتی



اداره نظمية تهران.



خانه معیر الممالک، یکی از معروفترین خانه‌های اعیانی تهران.



خانه ظل السلطان، یکی از معروف‌ترین خانه‌های اعیانی تهران.



داخل یکی از حمام‌های عمومی و مردانه  
تهران.

شرح آن شیرینی‌ها را بگویم، دهننتان آب می‌افتد.

در هر صورت، همه ما منتظر بودیم که حاج گیلانی خانوم سر صحبت را باز کند. بالاخره، حاج گیلانی رو به مادرم کرد و گفت: سرکار خانم! روز چهارشنبه گذشته، یک حاج آقای تاجر معتبری به نظمیه آمده و شکایت می‌کرد که همه ما شب بالای پشت بام خوابیده بودیم، دزدها آمده‌اند و اتاق‌ها را جارو کردند و همه دار و ندار ما را بردند. رئیس نظمیه در حضور حاج آقا مرا خواست و گفت: برو ته توی کار را دربار! من هم رفتم خانه حاج آقا؛ چه دستگاه مفصلی: نارنجستان، باغچه، بیرونی و اندرونی مفصل، کنیز و کاکای فراوان. رفتم توی اندرونی. دیدم حاج آقا راست می‌گوید، تمام اتاق‌های اندرونی را مثل مسجد کرده‌اند. یک دسته زن پیر و میانه سال و جوان هم دور مرا گرفته بودند و می‌گفتند حاج آقا دو تا زن عقدی و سه تا صیغه جوان دارد. من اول از همه، یکی یکی کلفت‌ها را توی اتاق تنها بردم و زیر پایشان نشستم. اتفاقاً چیزی از اینها درنیامد.

بعد، زن بزرگه حاج آقا را توی اتاق تنها بردم. بیچاره مثل بید میلرزید. گفتم: زن حاجی، نترس! من هم مثل تو زن هستم. بگو ببینم گمانت به کسی می‌رود؟  
زن حاجی اول از آن حرف‌های معمولی زد که «مال یکجا می‌رود و ایمان هزار جا»، و از این مقوله‌ها؛ اما من کم‌کم توی دلش را خالی کردم و از صیغه‌ها پرسیدم. زن حاجی اول مرا به حضرت عباس قسم داد که از قول او حرفی نزنم. بعد که مطمئن شد، گفت: ای حاجی گیلانی! حاجی آقای ما دو ماه پیش یک دخترکی را صیغه کرده که اسمش «ماه سلطان» است؛ و از قراری که کنیز و کلفت‌ها می‌گویند، ماه سلطان اول صیغه «قربان علی» شاگرد در حجره بوده، بعد که حاجی از قربان علی صیغه خواسته، آن روزها رسم بود که کارکنان اشخاص ثروتمند و اسم و رسم دار برای خود شیرینی و جلب توجه، برای ارباب خود صیغه‌های خوشگل پیدا می‌کردند. قربان علی ماه سلطان را برای حاجی آورده است. گناش گردن آن کسی باشد که می‌گوید؛ من گناه کسی را نمی‌شورم. اما همه می‌گویند هنوز هم ماه سلطان با قربان علی راه دارد. اگر به کسی بدگمان باشم، به همین ماه سلطان و قربان علی است.

### فصل اول □ ۱۳

من برای اینکه ایزگم بکنم، دو سه تا دیگر از زنها را تنها توی اتاق بردم و یک چیزهایی از شان پرسیدم. اما خوب فهمیده بودم که کار، کار ماه سلطان است. بعد، آدمم نظمی و به رئیس گفتم: الان بفرستید دنبال حاجی بیاید اینجا، کار را تمام می‌کنم.

به فاصله نیم ساعت حاج آقا سوار قاطر آمد اداره. آخر، آن وقت‌ها که ماشین نبود، تاجرها قاطر سوار می‌شدند.

چه درد سر بدهم؛ تا حاجی آمد، من به او گفتم: حاج آقا! اگر می‌خواهی دو ساعته تمام اسباب و اثاث را تحویل بدهم، الان ماه سلطان را بفرست اداره. حاج آقا مثل جرعه از جا پرید که ماه سلطان ناموس من است؛ هیچ وقت او را دست شماها نمی‌دم.

رئیس نظمی به حاج آقا توپید که یعنی چه؟ حاج گیلانی هم زن است. ماه سلطان هم زن است. باید ماه سلطان بیاید پیش حاجی گیلانی! صحبت اسباب و زندگی شما نیست. صحبت دزد بگیری است. اگر ماه سلطان را نفرستی، الان با «آردل» و «یساول» ماه سلطان را می‌آورم اینجا توی جوال می‌اندازم و آن قدر شلاقش می‌زنم که جانش دربیاید.

حاج آقا که سنبه را پر زور دید، گفت: پس اجازه بدهید خود حاج گیلانی برود و او را بیاورد. من هم همین جا خدمت شما هستم تا ببینم چطور می‌شود؛ و اما به آن معجری که بوسیده‌ام، ماه سلطان دختر پاکی است. از وقتی که به خانه ما آمده، یک روز نماز صبحش قضا نشده است.

باری، من با چند تا زن که وردست من حساب می‌شدند و آنها هم مفتش و خبر بیار بودند، تندی رفتیم منزل حاج آقا که آخر «گذر قلی» اول «پانچار» بود و دو سه تا تفنگچی هم همراه ما آمدند، در خانه ایستادند. به دستور من ماه سلطان چادر چاقچور کرد، آمد اداره.

آن وقت‌ها، اداره توی خیابان «جلیل آباد» بود: خیابان پارک شهر تهران؛ یعنی: تا خانه حاجی آقا خیلی دور نبود.

تا ماه سلطان وارد اداره نظمی شد، من دستور دادم چند تا منقل آتش سرخ کنند



چشم‌انداز باغ ملی یا پارک شهر تهران در محله سنگلج.

## طهران - داخل باغ ملی



ورودی باغ ملی یا پارک شهر تهران.

و توی اتاق خودم بیاورند و پنج شش تا سیخ آهن هم روی آتش‌ها بگذارند که خوب سرخ بشود. بعد، خودم رخت‌های ماه‌سلطان را درآوردم و گفتم: ای سلیطه! نان حاج آقا را می‌خوری و به او خیانت می‌کنی؟ الان با این سیخ‌های سرخ تمام تنت را داغ می‌کنم. راستش را بگو چطور اسباب‌های خانه حاج آقا رو لو دادی؟

ماه‌سلطان که از ترس زبانش بند آمده بود، اشاره کرد که منقل‌های آتش را از اتاق بیرون ببرند تا قصه را از سر تا ته برایتان بگویم. همین که منقل‌ها را از اتاق بیرون بردند، گفت: راستش را بخواهید، من خاطرخواه قربان‌علی هستم. چند ماه هم صیغه او بودم. بعد او یک پولی از حاج آقا گرفت و مرا به زور به خانه حاج آقا فرستاد. اما من راضی نبودم و یواشکی با هم راه داشتیم. قربان‌علی به من گفت: تو امشب در خانه را باز بگذار. همین که غلام بچه‌ها و کنیزها و اهل خانه خوابیدند، من با برادرهایم می‌آیم توی اندرون حاجی آقا اسباب‌ها را جمع می‌کنیم و می‌بریم سرِ کوچه، منزل استاد اکبر نجار می‌گذاریم و همین که سر و صداها خوابید، کم‌کم اسباب‌ها را می‌فروشیم و پول‌هایش را برمی‌داریم، می‌رویم مشهد مجاور می‌شویم و تمام عمر آنجا می‌مانیم.

حاجی گیلانی می‌گفت: فوری اسباب و اثاث حاج آقا را تمام و کمال از خانه استاد اکبر نجار بیرون کشیدیم و تحویل حاجی آقا دادیم و استاد اکبر و قربان‌علی را انداختیم توی سیاه‌چال و ماه‌سلطان را هم توی جوال انداختیم و صد تا شلاق به او زدیم.

در اینجا داستان حاجی گیلانی تمام شد. همه اهل اندرون مات و مبهوت ماندند. من هم که یک دختر بچه‌ای بودم، خیلی خیلی وحشت کردم؛ مخصوصاً از اینکه ماه‌سلطان را توی جوال انداختند و شلاق زدند.

بله! خانم‌های عزیز دردانه امروز که اگر از گل بالاتر به شما بگویند اوقات تان تلخ می‌شود! در آن روزها، زن‌ها را توی جوال می‌انداختند و شلاق می‌زدند. لابد باور نمی‌کنید و می‌گویید این هم از آن حرف‌های پیرزن‌های قدیمی است. اما اگر خیلی جوان و جاهل هستید، از پدر و مادرهاتان بپرسید. چهل و سه چهار سال پیش، در همین تهران، یک زن کاشی دو سه تا مرد خارجی را شب توی خانه‌اش نگاه داشت.

یک دسته مردم نادانِ ناخن خشکِ ریش حنایی جمع شدند و گفتند: باید این زن را توی «میدان توپخانه» توی جوال بیندازید و شلاق بزنید. ناچار این کار را هم کردند و جلوی هزار نفر مرد و زن، روز روشن، آن زن بدبخت را در «میدان سپه» توی جوال انداختند و آن قدر شلاق زدند که مُرد و مردم هم در مرگ او «هورا» کشیدند. همه روزنامه‌های آن روز هم این مطلب را نوشتند.



میدان  
توپخانه  
در عهد  
ناصرالدین  
شاه.

تهران - میدان سپه  
نظر

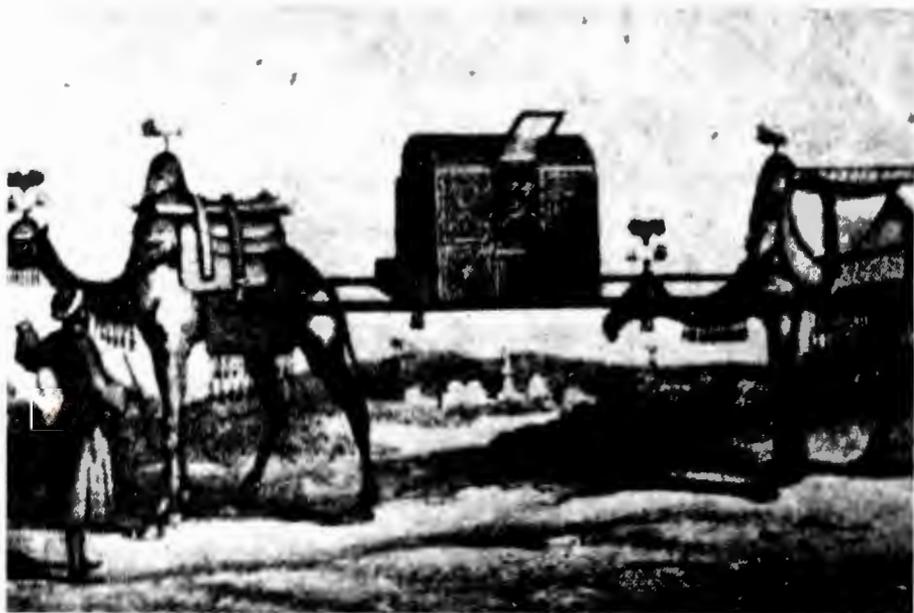


میدان  
توپخانه یا  
سپه در  
عهد  
رضاشاه.

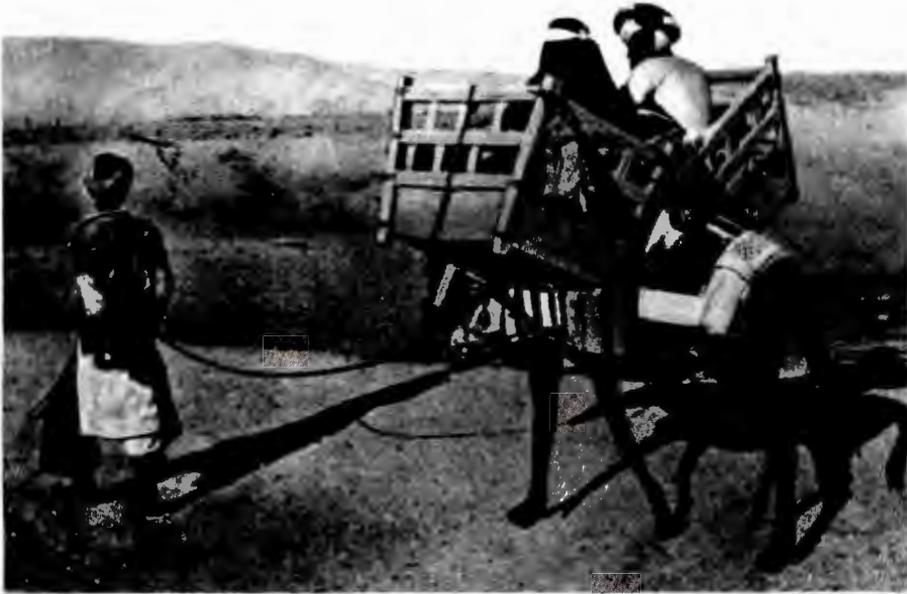
من از همان ایام جوانی، عادت داشتم این جور مطلب‌ها را توی دفترچه خودم یادداشت می‌کردم. حالا یک خروار یادداشت دارم که اگر خدا بخواهد، کم‌کم برای

## فصل اول □ ۱۷

شما می‌گویم که بدانید زن ایرانی در آن سال و زمانه چه روزگار سیاهی داشته؛ حالا، شما دختران خوب و خوشگل امروز از چه نعمت‌هایی برخوردار هستید! همان طور که گفتم، خانه پدرم و خانه شوهرم از خانه‌های اعیانی تهران بود. همه جور آدم، از خانم‌های درجه اول تا زن‌های محله‌های پایین، به اندرون ما می‌آمدند. من هم که یک زن کنجکاو بودم، همه جور حرف‌ها را یادداشت می‌کردم. شکر خدا، الان که نود و پنج سال دارم، حواس و هوشم سرجاست و چشم و گوشم از کار نیفتاده است. همین دو سه سال پیش، با هواپیما به مکه مشرف شدم. من با تخت روان و کجاوه و دلیجان و کالسکه پستی و اتومبیل و قطار مسافرت‌ها کرده‌ام. یک وقتی، پدرم برای خراسان مأمور شد. هوا سرد و زمستانی بود. بنا شد اندورن، یعنی: خانم‌ها، را همراه ببرد. یک ماه تمام تدارک می‌دیدیم. روی تخت روان و روی کجاوه‌ها مشمع کشیدند که برف و باران ما را اذیت نکند. من و دو تا خواهرم و مادرم توی تخت روان می‌نشستیم. یک پیرزن هم، به اسم «میرزا باجی خانم»، توی تخت روان بود که برای ما قصه می‌گفت و دعا می‌خواند که ما سلامت برسیم.



تخت روان، یک نوع از وسایل مسافرت در تهران قدیم.

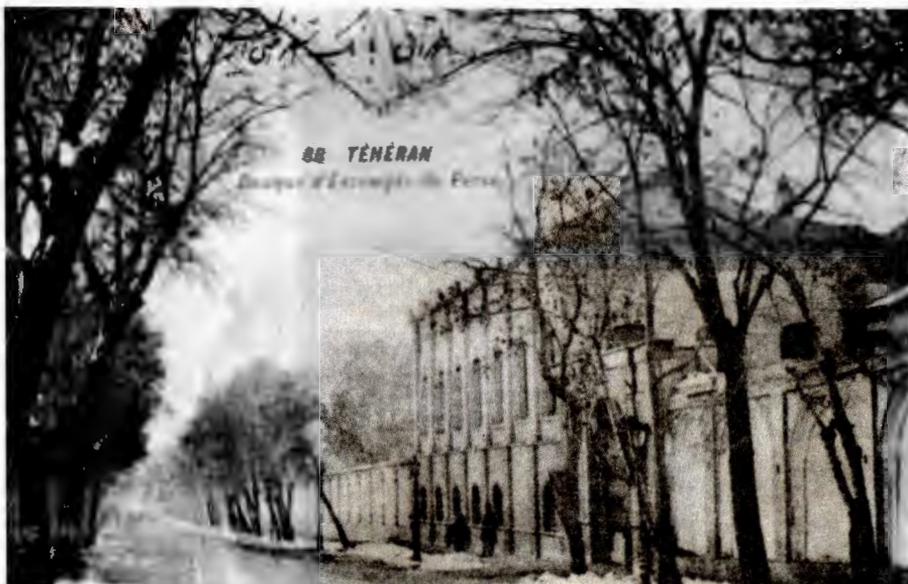


نوعی کجاوه، وسیله سفر در تهران قدیم.

توی تخت روان را فرش کرده بودند، تشک و متکا گذاشته بودند؛ ما راحت می‌خوابیدیم، می‌نشستیم. ساعت به ساعت، یکی از خواجه‌ها که سوار اسب بود، سر نی پیچ قلیان را توی تخت روان می‌انداخت. مادرم اوّل قلیان می‌کشید. بعد، میرزا باجی خانم پکی به قلیان می‌زد و نی پیچ را پس می‌داد. برای اینکه حوصله ما توی تخت روان سر نرود، همه جور آجیل و شیرینی و میوه توی کیسه‌ها ریخته بودند و به طاق تخت روان آویزان کرده بودند. میرزا باجی خانم، که پیرزن بی‌دندانی بود، یک هاون کوچک برنجی همراه آورده بود؛ یواش یواش مغز پسته و فندق و بادام را توی هاون خرد می‌کرد و با نان شیرینی فرو می‌داد. این هاون در واقع دندان پیرزن‌های قدیمی بود و این دندان مصنوعی همیشه توی بغل آنها بود. آن وقت‌ها، رسم نبود که زن‌ها یا مردهای پیر دندان عاریه بگذارند؛ چون می‌گفتند دندان عاریه را از استخوان سگ درست می‌کنند و دهان آدم را نجس می‌کند. بعد هم مگر ممکن بود که زنی پیش مرد دندان‌ساز برود و دهانش را دست او بدهد که برایش قالب‌گیری کند؟ اصلاً در تمام تهران یک نفر دندان‌ساز درست و

## فصل اول □ ۱۹

حسابی پیدا نمی‌شد. این آخر کاری‌ها توی خیابان علاءالدوله - خیابان فردوسی امروز - یک اردنسان‌ساز پیدا شده بود که برای مردها دندان عاریه هم



خیابان علاءالدوله یا فردوسی.

می‌ساخت. اتفاقاً، یک خانم خیلی محترمه‌ای هوس کرد پیش این اردنسی دندانساز برود و برای خودش دندان عاریه بسازد. البته، مرد اردنی حق نداشت صورت خانم را ببیند و برای اینکه نتواند صورت خانم را ضمن درست کردن دندان او ببیند، آمدند یک بقچه بزرگی را چهاربند بستند، وسط بقچه را به اندازه دهان خانم سوراخ کردند. وقتی که خانم پیش این دندانساز می‌رفت، کلفت‌ها توی اتاق دیگر روینده خانم را برمی‌داشتند و آن بقچه را با چهاربند محکم به سر خانم می‌بستند و دندانساز از سوراخ وسط بقچه دهان خانم را می‌دید و قالب‌گیری می‌کرد. و معلوم است که چنین دندان عاریه‌ای چه جور از آب درمی‌آید! با این همه، آن خانم محترمه برای این کار پیش همه خانم‌ها انگشت‌نما شده بود که دهانش را به دست یک مرد اردنی داده است. در حالی که امروز صدها قابله و متخصص زایمان مرد در سراسر کشور هستند که حتی خانم‌ها را در زایمان کمک

۲۰ □ خاطرات مونس الدوله ...

می‌کنند و هیچ کس هم نیست که بگوید چرا این طور است.



کشیدن دندان به شیوه سنتی.



[آرای زنان - حنا بستن - رنگ بستن - تخم جارو و بخت سیاه -  
 گیسوی بلند: هم نعمت و هم بلا - گیس بریده - بافتن گیسو -  
 زلف چتری و عقرب زلف - قی قی پروانه - گوشواره پَرک -  
 گوشواره تخته‌ای - بنداندازها و مشاطه‌ها - بند انداختن -  
 ملاباجی بندانداز - وسمه کشیدن - روناس - ابروان پر طاووسی  
 و پر کلاغی - سرمه کشیدن - سفیداب - سرخاب پنبه‌ای -  
 خال گذاری - انواع خالکوبی - کچلی و طاسی - گیس فروشی -  
 گیس عاریه - ماجرای بدفرجام بیگم جان شمیرانی - نخلخه مالی  
 - بوی خوش تن]

می‌خواهم از آرایش زن‌های صدسال پیش حرف بزنم. برای اینکه تمام مطلب را  
 از سیر تا پیاز بگویم، اول از سر «حنا» بستن شروع می‌کنم. معمولاً، در خانه‌های  
 قدیم یک جام برنجی کرمانی بود که در آن حنا خیس می‌کردند. کناره بعضی از این  
 جام‌ها سوراخی داشت که سیمی از آن می‌گذشت و داخل سیم، چهل تکه کوچک  
 برنجی بود که روی هر تکه «بسم‌الله» کنده بودند و به این جهت نام آن جام را «چهل  
 کلید» هم می‌گفتند. حنا را غالباً با گلاب یا آب چاه، رو به قبله خیس می‌کردند.

زن‌های با سلیقه شب موقع خواب به سرشان حنا می‌بستند و چند تا برگ توت یا برگ مو و اگر فصل برگ نبود، کاغذ آبی رنگ کله قندی روی آن می‌گذاشتند و صبح زود پیش از آفتاب حمام می‌رفتند و حنا را آب می‌دادند و بلافاصله با مقداری روغن خوردن سرشان را چرب می‌کردند که براق شود.

شب بعد، حتماً باید رنگ ببندند که قرمزی حنا تبدیل به سیاهی خوشرنگ بشود. طرز رنگ و حنا بستن کمی محرمانه بود و شیشه‌های رنگ و حنا را توی صندوق می‌گذاشتند که کسی به آن دسترسی نداشته باشد. می‌دانید برای چی؟ برای اینکه شهرت داشت اگر تخم جارو را ریز بکوبند و الک بکنند و توی کیسه حنا و رنگ بریزند، زنی که آن رنگ و حنا را به سر ببندد، حتماً و حکماً سیاه‌بخت می‌شود.



زنی از تهران قدیم که بلندی مویش به یک متر می‌رسید.

آن وقت‌ها گیس بلند برای زن‌ها خیلی اهمیت داشت. بنابراین، حق داشتند به کیسه رنگ و حنا اهمیت بدهند. بعضی زن‌ها که هوو یا خواهر و مادرشوهر ناباب داشتند، بیش از همه احتیاط می‌کردند. چون بسیار اتفاق می‌افتاد که هوو یا جاری با

## فصل دوم □ ۲۳

مادرشوهر، برای اینکه گیسوان بلند رقیب را، که کمد دلربایی بود، از او بگیرند و او را خلع سلاح کنند، یواشکی مقداری زرنیخ کوبیده قاطی رنگ و حنا می‌کردند و همین که زنی سرش را حنا می‌بست و آب می‌داد، تمام گیسوانش با آب پایین می‌آمد.

یکی از مجازات‌های معمول آن روزگار، این بود که گیس زن‌ها را قیچی می‌کردند و اصطلاح «گیس بریده» یکی از فحش‌های قدیمی آن روزهاست.

باری، همین که کار حنا و رنگ تمام می‌شد، نوبت گیس بافتن می‌رسید که بعضی از زن‌ها که موی پرپشت داشتند، گاه تا بیست و چهار گیس می‌بافتند و به پشت می‌ریختند. این تارگیس‌ها تا کمر می‌رسید و به دنبال هر تارگیس، یک سکه کوچک طلا یا نقره می‌بستند که آن را «سرگیس» می‌گفتند.

قدیمی‌ها، برعکس امروزه، زیبایی زن را در آن می‌دانستند که گیسوان ضخیم و پرپشت داشته باشد و تا روی قوزک پا بیفتد. اگر گیسوان به حد کافی بلند نبود، گیسویی از ابریشم مصنوعی به آن پیوند می‌زدند تا آن را بلند جلوه بدهند و انتهای هر رشته گیس را با مروارید یا جواهر و تزیینات طلا و نقره زینت می‌دادند.

قسمتی از زلف را روی پیشانی رها می‌کردند که به آن «چتری» می‌گفتند و در دو طرف صورت قسمتی از گیسو را به شکل دم عقرب قیچی می‌کردند که تا زیر چشم می‌آمد.

در آن روزها، برای اینکه آرایش سر خوب نمایان باشد، زن‌ها عرقچین به سر می‌گذاشتند. عرقچین زن‌ها از پارچه‌های زری، اطلس، مخملی قلابدوزی و ابریشم‌دوزی تهیه می‌شد و برای اینکه عرقچین از سر نیفتد، با قیطان نازک ابریشمی آن را به زیر گلو می‌بستند.

باری، حالا خانم محترم سرش را رنگ و حنا بسته و روغن زده و گیس‌ها را بافته و سرگیس بسته است، باید زلف‌های جلوی سر را هم طوری آرایش کند. این آرایش آخری به این فرم بود که از کاغذ زوروق، گل و بوته و آدمک می‌بریدند و با لعاب بهدانه آن را روی زلف‌های جلوی صورت می‌چسباندند. اسم این گل‌های زوروقی «قی قی پروانه» بود. آرایش به این ترتیب تمام می‌شد و نوبت گوشواره می‌رسید.



نوعی از آرایش زنان متجدد در اواخر قاجار. تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه از زنان بی پروای آن روزگار بود.

معمولاً تا دختر توی خشت می افتاد، ماما با سوزن نخ، گوش او را سوراخ می کرد و نخ از توی سوراخ رد می کرد و روغن خوردن و زردچوبه به آن می مالید. بعد که دختر پنج - شش ساله می شد، از خانه جده اش - مادر مادرش - یک گوشواره کوچک به اسم «پرک» برای او می آوردند. گوشواره پرک یک حلقه نازک طلا بود که یک پولک طلای نازک به آن چسبیده بود. کم کم این گوشواره بزرگ می شد و به شکل «تخته ای» درمی آمد. گوشواره تخته ای، گوشواره ای بود که به شکل نیمتاج، اما مشبک، می ساختند و چند نگین کوچک جواهر هم در آن به کار می رفت.

حالا، به قسمت آرایش صورت می رسیم: اصولاً آن وقت ها قسمتی از وقت روزانه زنان نزد «بندانداز» ها و «مشاطه» ها می گذشت. به نظر می آید که این میراث را خانم های امروز هم کم و بیش حفظ کرده اند و در بسیاری اوقات چنان در آرایش

## فصل دوم □ ۲۵

وسواس به خرج می دهند و افراط می کنند که انگار فقط آراستن جمال مایه کمال است؛ غافل از اینکه زیبایی درونی، که فهم و عاطفه و انسانیت است، خیلی محبوب تر از آن زیبایی است که به وسیله آرایش و به کمک پودر و سرخاب و سرمه، یا به قول امروزی‌ها: «ریمل» به وجود می آید.

خانم‌ها آن روزها اول هر ماه - البته ماه‌های قمری - غیر از ماه محرم و صفر صورت را بند می انداختند. چون، می گفتند در صورت خانم‌ها موی نحسی می روید که باید آن را برطرف کرد. متخصص بند اندازی پیرزنی بود که او را «ملا باجی بند انداز» می نامیدند. آنوقت‌ها، که کالسکه و درشکه خیلی معمول نبود، ملا باجی بند انداز سوار بر الاغ از این خانه به آن خانه می رفت که خانم‌ها را بند بیندازد؛ و حق الزحمه ملا باجی هم دو قران بود. اما یک «پنه باد» سکه نقره نیم قرانی - هم به جلودار ملا باجی انعام می دادند. کسانی که کم بضاعت بودند، خودشان به خانه ملا باجی بند انداز می رفتند.

اما طریقه بند انداختن این طور بود که ملا باجی خانم به قدر نیم زرع ریسمان سفید بسیار محکمی را سر و ته گره می زد و آن را مانند کمنده به دست می گرفت و کوتاه و بلند می کرد و با سرعت عجیبی تمام موهای ریز صورت را از بیخ و بن برمی کند.

علاوه بر ملا باجی بند انداز، یک زن دیگری هم بود که او را «کل فاطمه» - کربلایی فاطمه - می گفتند. کل فاطمه با ریسمان بند نمی انداخت، بلکه مقداری «سقز» را روی آتش آب می کرد و کمی گلاب هم توی آن می ریخت و همین که این سقز و گلاب کمی خنک می شد، آن را به صورت خانم‌ها می چسباند. پس از نیم ساعت، آن سقزها را با بیرحمی تمام می کند تا هر چه موی ریز توی صورت خانم باشد، با آن کنده شود. و این کار خیلی دردناک بود؛ اما خانم‌ها برای اینکه خوشگل بشوند، این درد را تحمل می کردند.

اصولاً زن دیروز برای محبوب بودن مجبور بود همیشه دست به دامن بند اندازها و مشاطه‌گرها باشد و هر درد و بلایی را به خاطر زیبایی و دلربا شدن به جان بخورد. بنداندازها و مشاطه‌ها در زندگی زن قدیم رل مهمی داشتند. آنها

جادوگر عشق و محبت و خوشبختی بودند؛ اما گاهی هم خبرچینی‌ها، ساخت و پاخت‌ها و جاسوسی‌های آنها خانواده‌ای را به باد می‌داد. آنها، به صرف حرفه‌شان، به اندرونی و حرم بیشتر خانه‌ها راه داشتند.

بعد از بند انداختن و سقز چسباندن، نوبت «وسمه» کشیدن می‌شد. «وسمه جوش»، مثل هاون، جزو لوازم هر خانه‌ای بود. وسمه جوش ظرف مسی درازی به شکل ملاقه بود و یک آبکش کوچک مسی هم توی آن بود. برگ وسمه را توی ظرف ملاقه مانند می‌ریختند و روی آتش منقل نگاه می‌داشتند تا جوش بیاید و قوام پیدا کند. آن وقت، با آن آبکش کوچولو صاف می‌کردند و توی یک کاسه کوچک مس می‌ریختند. بعد، میل عاجی را که سر آن پنبه پیچیده بودند، توی وسمه می‌زدند و به ابرو می‌کشیدند. آن قدیم قدیم‌ها، ابروها را با وسمه پیوسته می‌کردند؛ یعنی: از این طرف ابرو تا آن طرف ابرو وسمه کاری می‌شد. بعدها، یعنی: شصت سال پیش، قرار شد ابروها را لنگه به لنگه وسمه بکشند و بعد وسط آن را خالی بگذارند. وسمه باید لااقل یک ساعت روی ابروها بماند تا رنگ بگیرد. بعد، وسمه را با «صابون آب هفت میوه» می‌شستند. بعد از وسمه، نوبت «روناس» می‌رسید که جوشیدن نمی‌خواست. روناس را توی آب سرد خیس می‌کردند و با میل روی ابرو می‌کشیدند. روناس بعد از یک ربع ساعت رنگ می‌گرفت. حالا، ابروی خانم «پرطاووسی» شده بود. بعضی‌ها به این رنگ پر طاووسی اکتفا می‌کردند؛ اما بعضی‌ها دوباره روی روناس وسمه می‌کشیدند و آن وقت وسمه خانم «پرکلاغی» می‌شد.

اما آرایش چشم با «سرمه» بود. هر زنی یک «سرمه‌دان» و یک «میل سرمه‌دان» مخصوص به خودش داشت. بهترین سرمه را «سرمه هفت جواهر» می‌گفتند و مشهور بود که هفت نوع جواهر را می‌سوزانند و با مغز گردو و مغز بادام و مغز پسته، که آنها را هم سوزانده بودند، قاطی می‌کردند و می‌کوبیدند و استخوان سوخته قلم پای طاووس به آن اضافه می‌کردند؛ چون، می‌گفتند استخوان پای طاووس چشم را قوت می‌دهد. به هر حال، سرمه کشیدن هم مهارت می‌خواست که زیاد و کم نشود. و برای این کار میل سرمه‌دان را اول توی گلاب می‌زدند که سرمه به خودش بگیرد،

بعد به چشم می‌کشیدند.

آن وقت‌ها، که «پودر» و «روژ» و «ماتیک» نبود، برای سرخ و سفید کردن صورت، «سفیداب» و «سرخاب پنبه‌ای» به کار می‌بردند. بهترین سفیداب را از تبریز می‌آوردند. طرز سفیداب مالیدن این طور بود که به دستمال نازک سفیدی کمی روغن بادام می‌زدند و آن دستمال را توی جعبه سفیداب فرو می‌کردند و به صورت می‌مالیدند. جعبه سفیداب، قوطی کوچک نقره و یا خاتم‌کاری بود که حتماً باید چفت و بست داشته باشد؛ چون، معروف بود بعضی‌ها که دشمن دارند، سفیداب قلع توی سفیداب اصل می‌ریزند و صورت خانم‌ها را با این حيله‌بازی بدرنگ می‌کنند. و اما سرخاب پنبه‌ای، یک قطعه پنبه آغشته به جوهر قرمز بود که به گونه‌ها می‌مالیدند.

پس از انجام مراسم سرخاب و سفیداب، نوبت «خال‌گذاری» می‌شد. خال‌گذاری دو جور بود: یکی خال همیشگی، یکی خال موقت. یک دسته زن‌هایی بودند که به کار خالکوبی اشتغال داشتند. زن‌های خالکوب چند سوزن نوک تیز را با نخ محکم به هم می‌بستند و مطابق نقشه‌ای که داشتند، صورت و شکم زن‌ها را خال می‌کوبیدند. خال صورت معمولاً یک نقل این طرف گونه، یک نقل آن طرف گونه، یک گل کوچک زیر لب پایین بود. و خال شکم یک بوته گل کوچک از زیر سینه تا پایین بود. زن‌های خالکوب مطابق نقشه سوزن‌ها را به صورت و شکم زن‌ها فرو می‌کردند و جای آن سرمه می‌ریختند. البته کمی هم خون می‌آمد. اما همین که خون خشک می‌شد و سرمه‌ها می‌ریخت، خال‌های قشنگ دائمی آبی رنگ نمایان می‌شد. و گاهی هم نوک آلوده این سوزن‌ها برای زن کزاز و بیماری‌های دیگر سوغات می‌آورد.

اما خال‌های موقت را با «خطاط» می‌کشیدند. خطاط یک تکه چوب باریکی بود که سر آن مقداری سرمه کوبیده خشک شده گذارده بودند و هر نوع خالی که می‌خواستند، گوشه لب یا دو طرف صورت یا میان دو ابرو می‌کشیدند. اما این خال موقت بود. بعضی خانم‌ها به جای خطاط، این گل یا پرنده کوچکی از زوروق می‌چیدند و با لعاب بهدانه و یا «اسفرزه» آن را به صورت می‌چسباندند و این

حیله بازی مخصوص زن‌هایی بود که صورتشان سالک داشت.

حالا، کمی از کلاه گیس و گیس عاریه برایتان بگویم. آن وقت‌ها، کچلی میان زن‌ها شیوع داشت. بیچاره زنی که سرش کچل و یا طاس بود و یا گیسوانش به قول آنروزی‌ها تا پشت کمرش نمی‌آمد که ناچار سمت «بازار گیس فروش‌ها» می‌رفت. در آن روزها، نزدیک «بازار چهارسو کوچک تهران» کاروانسرایایی بود که آن را «کاروانسرای گیس فروش‌ها» می‌گفتند. تمام گیس فروش‌های آن روز، تجار اصفهانی بودند؛ چون بهترین گیس‌های عاریه و کلاه گیس‌ها را در اصفهان می‌ساختند. البته، زن‌ها که اجازه نداشتند بازار بروند و از تاجر گیس بخرند؛ برای این کار دلاله‌های مخصوصی بودند که آنها هم همه از خاک پاک اصفهان. گیس عاریه و کلاه گیس را با حنا و سرکه می‌شستند. زن‌هایی که گیس عاریه و کلاه گیس داشتند، برای اینکه رسوا نشوند، هیچ وقت روز به حمام نمی‌رفتند و حمام رفتن آنها اذان صبح، پیش از طلوع آفتاب، بود که حمام خلوت و تاریک باشد.

اما این گیسو که تاج زیبایی زن قدیم بود، گاهی هم مایه بلا می‌شد؛ مثل گیس کمند و شبق مانند «بیگم‌جان» که بیراه نیست اگر حکایتش را برایتان تعریف کنم: آن روزها، در «محلّه عرب‌ها» یک شاهزاده اسم و رسم دار بود که خدم و حشم و جاه و جلالش چشم را خیره می‌کرد. این شاهزاده خوشگذران، علاوه بر چهارتا زن عقدی، هفت تا صیغه داشت که هر روز هفته را با یکی از آنها می‌گذرانید.

زن‌های عقدی شاهزاده چون سنی از شان گذشته بود، کمتر مورد لطف و توجه او بودند. صیغه‌ها که همه خوشگل و ترگل و رگل بودند، هر کدام یک حسن داشتند؛ مثلاً: یکی چاق و سرخ و سفید بود؛ آن یکی سبزه خوش چشم و ابرو بود؛ دیگری زاغ و بور بود و گیس‌های گلابتون داشت.

یکی از صیغه‌ها، یک دختر شمیرانی بلندبالا و رعنا بود و که مزیت او بیشتر از صیغه‌های دیگر چشم شاهزاده را می‌گرفت. او، که اسمش بیگم‌جان بود، گیس‌های بلندی داشت قد کمند که اگر رشته‌های بافته‌اش را باز می‌کرد، تا پایین زانویش می‌رسید.

بیگم‌جان به منزله سوگلی شاهزاده بود و آن شب‌ها که شاهزاده می‌آمد پیش او،

## فصل دوم □ ۲۹

سوگلی کمند گیسو پاهای او را مالش می‌داد و مثل پروانه دور او می‌گشت؛ به طوری که شاهزاده مفتون و بیقرارش می‌شد و گیسوانش را بغل می‌گرفت و نوازش می‌داد و می‌بوسید و می‌بویید.

صیغه‌های دیگر، مخصوصاً زن‌های عقدی شاهزاده که از پشت پرده‌های قلمکار این منظره را می‌دیدند، از محبوبیت و مقبولیت بیگم‌جان شکار بودند و حرص و جوش می‌خوردند. آنها چشم نداشتند این سوگلی طناز را، که دین و دل شاهزاده را برده بود، ببینند و همیشه درصدد بودند یک جوری از بیگم‌جان انتقام بگیرند.

آن وقت‌ها، اعیان و اشراف حمام سرخانه داشتند که توی هفته در یک روز معین آتش توی تون آن می‌انداختند و به ترتیب زن‌های حرم و بعد «گیس سفیدها» و دده‌ها و کنیزها می‌رفتند حمام.

یک روز که نوبت حمام اهل اندرونی بود، زن‌های حسود شاهزاده که حنایشان با بودن سوگلی کمند گیسو پیش شاهزاده رنگی نداشت، یک کمی زرنیخ توی پیاله رنگ و حنای بیگم‌جان ریختند. بیگم‌جان، غافل از همه جا، سر و مژگان و ابرویش را حنا گرفت و زن‌های دیگر دوره‌اش کردند و برای اینکه از توطئه آنها بویی نبرد، کمر بستند به خدمتش. نیم‌ساعتی که گذشت، بیگم‌جان دادش بلند شد که نمی‌دانم چرا سرم آتش گرفته؟ زن‌ها گفتند: حتماً رنگ و حنا خیلی قوت دارد. و بالاخره تا یک ساعت دختر بیچاره را، که مثل مار زخم خورده به خودش می‌پیچید و پرپر می‌زد، با چرب‌زبانی سرش را شیره مالیدند تا حنا را زود آب ندهد.

بالاخره، یک طاس آب ریختند سرش؛ گیس‌های قشنگ بیگم‌جان، که آن همه به آن می‌نازید، یکهو ریخت پایین. تازه شست‌اش خبردار شد که هووهای بدجنس چه کلاه گشادی سرش گذاشته‌اند. زد زیر گریه. اما مگر با گریه و زاری دوباره آن موهای خوشگل و شبق مانند سبز می‌شد؟

شاهزاده هم که فقط دل و دین باخته کمند زلف سوگلی‌اش بود، وقتی او را با آن کله طاس و صورت بی‌مژه و ابرو دید، از خانه بیرونش کرد. و دیگر هیچ کس از سرنوشت بیگم‌جان، که یک موقعی چشم و چراغ شاهزاده و حرم او بود، مطلع

نشد.

بله! خانم‌های عزیز! نور چشمی‌های من! آن روزها، زن بی‌پناه و بیسواد برای بقای خودش و جلب توجه مرد، مجبور بود همه جور دسیسه‌چینی و بدجنسی بکند؛ وگرنه یا گوشه‌اندرونی و حرم مثل یک قاب‌دستمال از کارافتاده فراموش می‌شد، یا مرد اگر میل مبارکش قرار می‌گرفت، با ذلت و خواری او را از خانه بیرون می‌انداخت. از این جور ماجراها، که برایتان تعریف کردم، زیاد اتفاق می‌افتاد و بیچاره زن آنروز که یک چنین زندگی ناجور و تلخی داشت.



زندگی درون خانه غیر اعیانی.

برگردیم سر حرف خودمان که آرایش و راه و رسم آن بود. حالا، بد نیست از یک نوع آرایش یا «پماد» آن روزها برایتان صحبت کنم که مخصوص شب و موقع رفتن توی رختخواب بوده است. این پماد یا آرایش صد سال پیش را «نخلخه» می‌گفتند. نخلخه را این طور درست می‌کردند که گل ختمی و برگ ختمی را خوب می‌جوشاندند و صاف می‌کردند و توی شیشه‌گلابدان می‌ریختند و شب‌ها که

## فصل دوم □ ۳۱

می خواستند به بستر بروند، کمی پنبه توی آب گل ختمی و برگ ختمی می زدند و از سینه تا انگشتان پا را با آن محلول مالش می دادند که بدن بسیار نرم بشود. هر خانم باسلیقه موقعی که می خواست به رختخواب برود، چه زمستان چه تابستان، یک منقل آتش می کرد و عود و کندر و اسفند در آن می ریخت و چند دقیقه روی دود آن می ایستاد که تنش خوشبو بشود. بعضی خانم ها که بچه شیر می دادند، برای اینکه بوی پستان آنها زنده نباشد، پیش از اینکه به رختخواب بروند، سینه و پستان های خود را با کاهگل و گلاب می شستند. این کار در تابستان حتمی بود؛ چون، می گفتند در تابستان بوی شیر خیلی زنده است و مرد را ناراحت می کند. آن روزها، همین که خانم شام می خورد، دهانش را می شست و خلل می کرد. بعد، مقداری نوفل و میخک های کوبیده که توی برگ نارنج تر یا خشک پیچیده بودند، در دهان می گذاشت و به این ترتیب دهان خانم تا صبح معطر می ماند. فکر نکنید که این طول و تفصیل ها مخصوص زن های اعیان بود، آن وقت ها مردها، چه اعیان، چه کم بضاعت، خیلی ایرادگیر بودند و اگر زنی این کارها را انجام نمی داد، مرد از رختخواب بیرونش می کرد؛ بعد هم هوو سرش می آورد که باسلیقه و مرتب باشد.



[ازدواج و نوجوانان - دلاله‌ها - خواستگاری گیس سفیدها و  
پسند ایشان - خواستگاری مردانه - بله بُری - شال و انگشتر -  
شیربها و مهر - دوران نامزدی - هل و گل - مقدمات عقدکنان -  
دعوت میهمانان زن و مرد - ترتیب و محتوای خوانچه‌ها -  
مطرب، مدّاح و لعنت‌چی - عروس حمام - سفره عقد - مراسم  
سر سفره عقد - صیغه عقد - زیرلفظی - رونما - مطرب‌ها -  
ملاهای زنانه - قاشق نوازی]

حالا، کمی از مراسم خواستگاری و عقدکنان و نامزدبازی‌های قدیم برایتان  
بگویم که هم جالب است و هم عجیب.  
معمولاً وقتی پسر به پانزده سالگی می‌رسید و خط سبز می‌افتاد پشت لبش، پدر  
و مادر آستین بالا می‌زدند و یک صیغه ترگل و رگل برایش دست و پا می‌کردند تا  
چند صباحی سرش به عروسک بازی گرم باشد و فیلس یاد هندوستان نکند. موقعی  
که آقازاده به هفده - هجده سالگی می‌رسید، اولین زن عقدی را برایش تدارک  
می‌دیدند. در این تدارک، دلاله‌ها نقش اول را داشتند که به آنها سفارش می‌شد هر  
جا دختر خانه‌دار نجیب و صاحب‌کمالی جستند، خانواده پسر را خبر کنند و

مشتلوق بگیرند.

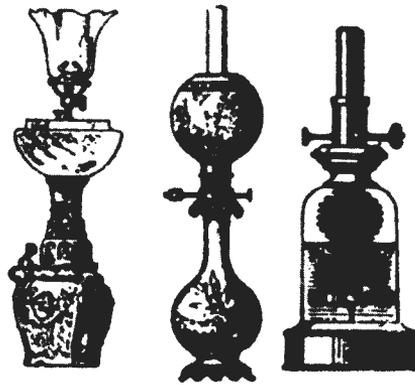
این دلاله‌ها زنانی بودند که پارچه‌های جوراجور، لباس‌های دوخته و جواهرات و لوازم آرایش را به اندرونی منازل می‌بردند و به زنان حرم می‌فروختند و چون به حرم، که حکم زندان زن صد سال پیش را داشت، راه داشتند، طبعاً از همه جا باخبر می‌شدند. وقتی دلاله خبر می‌داد که یک دختر مثل پنجه آفتاب، صاحب جمال و کمال، در فلان خانه است، چند تا زن گیس سفید جاافتاده راه می‌افتادند و سرزده به خانه دختر می‌رفتند.

خواستگاری‌ها که وارد می‌شدند، اگر چند تا دختر دم‌بخت در خانه بود، اول از همه دختر بزرگتر پیش می‌آمد. چون رسم آن روزها بود که تا بزرگتر به خانه شوهر نرود، دخترهای کوچک‌تر را به خواستگار نشان نمی‌دادند.

خواستگاری‌ها با دقت تمام دختر را واری می‌کردند؛ مثلاً: چارقدش را برمی‌داشتند، سر و زلفش را دست می‌زدند که مبادا کلاه گیس و یا گیس عاریه داشته باشد. دندان‌هایش را می‌دیدند - که انگار می‌خواهند اسب بخرند -؛ دهانش را بو می‌کردند که احياناً بوی بد نهد. چیزی که ابداً به آن اعتناء نداشتند، خط و سواد و کمال دختر بود. چون خط و سواد را نه فقط لازم نمی‌دانستند، بلکه معتقد بودند دختر باسواد عاشق‌پیشه از آب درمی‌آید. در مقابل، به خانه‌داری دختر خیلی اهمیت می‌دادند. بعضی خواستگاری‌ها پرمدها یک دستمال سبزی پاک نکرده همراه خودشان می‌بردند و پیش دختر می‌گذاشتند تا سبزی‌ها را پاک کند و از طرز سبزی پاک کردن او به میزان کدبانوگری‌اش پی می‌برند.

بعد که مثلاً شکل و شمایل دختر پسندشان می‌افتاد و از دست‌پخت و خانه‌داری او مطمئن می‌شدند، به خانه برمی‌گشتند و در حضور پسر و کسان او آنچه دیده بودند بازگو می‌کردند که قد و قواره دختر چه جور است؛ سبزه است یا سفید؛ چشم و ابرویش چطور است؛ و از این حرف‌ها... خلاصه، یک تصویر خیالی برای پسر نقاشی می‌کردند. اگر پسر و کسان او این دختر را می‌پسندیدند، آن وقت نوبت خواستگاری مردانه می‌شد؛ به این ترتیب که پدر یا برادر یا یکی دوتا از اقوام مردانه پسر برای پدر و برادر دختر پیغام می‌دادند که می‌خواهیم خدمت برسیم.

اغلب خواستگارهای مردانه شب‌ها حرکت می‌کردند. یک نفر جلو دار، به نام «فانوس‌کش»، پیشاپیش راه می‌افتاد و آنها به دنبالش. این فانوس‌کش، که کلاه ماهوتی مشگی بدون لبه‌ای به سر داشت، یک فانوس بزرگ استوانه‌ای کاغذی به طول یک متر جلوی کاروان خواستگاران حمل می‌کرد که داخل آن چند تا شمع رنگ به رنگ می‌سوخت و با این فانوس راه را روشن می‌کرد.



#### انواع چراغ.

در مجلس مردانه، بستگان دختر با آب و تاب شروع می‌کردند به تعریف و تمجید عروس و او را تا عرش بالا می‌بردند؛ و اقوام پسر از میزان دارایی و کمالات داماد لاف می‌زدند. اگر ایرادی پیش نمی‌آمد، نوبت «بله‌بری» می‌رسید؛ یعنی: کسان زنانه پسر به خانه دختر می‌آمدند و مشغول بله‌بری می‌شدند که چی بیاریم؟ چقدر «مهر» کنیم؟ «شیربها» چقدر باشد؟

معمولاً، برای هر دختری باید هفت دست لباس نبریده، یک چادر، یک چاقچور، یک روبنده شیرازی، یک قلابه طلا، یک جفت کنش زردوزی بیاورند. مهر



یک خانوادهٔ تهرانی هنگام عبور در شب. به سبب نبود برق، مرد خانه ملزم بود که فانوس را همراه خود برداشته، پیشاپیش خانم‌ها راه برود و مسیر را روشن کند.

هم از پنجاه تومان تا پانصد تومان بود و کمتر زنی مهرش تا هزار تومان می‌رسید. علاوه بر رخت و لباس، باید مبلغی هم پول نقد به عنوان شیربها برای دختر بiberند. مبلغ این شیربها هم به اندازهٔ مهر بالا و پایین می‌رفت. بعضی وقت‌ها، پیش از عقد دختر را شال و انگشتری می‌کردند؛ یعنی: یک طاقه شال و یک حلقه انگشتر الماس یا زمرد برای دختر می‌آوردند و او را نامزد می‌کردند. در این مراسم مردها شرکت نداشتند. زن‌ها شال و انگشتری را با یک کاسه نبات و چند کله قند و یک خونچه شیرینی به خانهٔ دختر می‌آوردند.

آن روزها، رسم نبود که دختر را پیش از عقد و عروسی بزک کنند؛ فقط صورتش

را می شستند، گیس هایش را می بافتند، او را روی صندلی می نشاندند - سایرین روی زمین می نشستند - و مادر یا خواهر بزرگتر داماد طاقه شال را باز می کرد و روی سر عروس می انداخت و انگشتر را دستش می کرد، نقل و سکه روی سر دختر می ریختند. «داریه» و «دنبک» می زدند و شیرینی می خوردند تا بعدها ساعت تعیین کنند و مراسم عقدکنان را انجام بدهند.

در دوران نامزدکنان، البته داماد حق نداشت از در خانه عروس رد بشود. بعضی دامادها، که مثلاً زرنگ بودند، پولی به دلاله‌ها می دادند تا موقع کوچه رفتن نامزدشان آنها را خبرکنند تا لااقل از توی چارقد، قد و بالای عروس آینده را تماشا کنند. خانواده عروس هم که از این نقشه خبر داشتند، اصلاً اجازه نمی دادند دختری که نامزد دارد کوچه برود؛ چه بسا اتفاق می افتاد که دختری چند ماه یا یکسال نامزد بود و پایش را از در خانه بیرون نمی گذاشت.

اما خانواده پسر وظیفه داشت که در ایام عید، مثل عید رمضان یا عید قربان یا عید غدیر، برای دختر هل و گل بفرستد. این هل و گل‌ها، که امروز آن را «کادو» می گویند، پارچه نبریده، یک تکه جواهر یا شیرینی و میوه بود. اما دسته گل و طبق گل و این جور چیزها اصلاً رسم نبود. چون، آن روزها دکان و مغازه گل فروشی وجود نداشت و کسی به گل اهمیت نمی داد.

اما هل و گل یا کادوی عید قربان این طور بود که یک یا دو گوسفند را حنا می بستند و یک قواره پارچه به گردن گوسفند می بستند و به خانه نامزد می فرستادند. گاه هم از خانه عروس آینده یک قدح آش رشته و یا برگ مو برای خانه داماد می فرستادند.

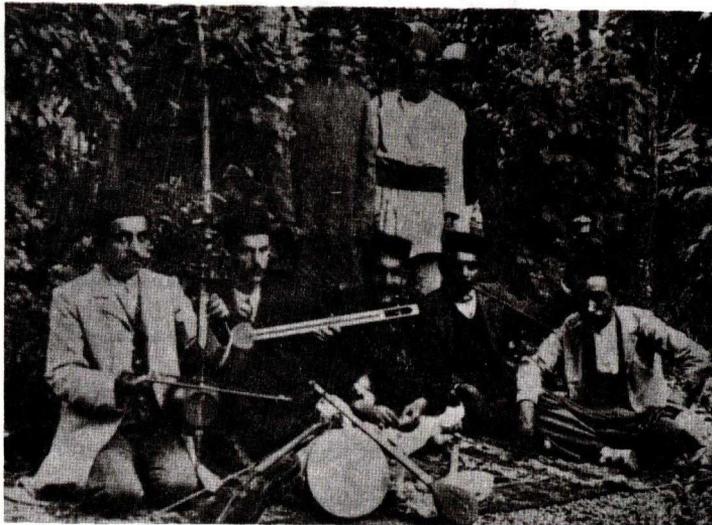
دوران نامزدی خیلی طول نمی کشید. بالاخره، خانواده داماد خبر می داد که فلان روز ساعت سعد است و می خواهیم دختر را عقد کنیم.

چند روز قبل از عقدکنان، خانواده عروس و داماد شروع به دعوت دوستان و آشنایان و قوم و خویش‌ها می کردند. آن وقت‌ها، کارت دعوت رسم نبود. دعوت‌های زنانه این طور صورت می گرفت که خانواده عروس و داماد چند دانه نقل و هل توی نعلبکی بلور می گذاشتند و نعلبکی را در دستمال کوچک ابریشمی

## فصل سوم □ ۳۷

می پیچیدند و توسط یک زن گیس سفید، یا دده سیاه، برای دوست و آشناهای زنانه می فرستادند و خواهش می کردند که فلان روز و فلان ساعت برای عقدکنان تشریف بیاورید. و البته با وسایل آن روزها، این دعوت‌ها چند روز وقت می خواست. اما دعوت‌های مردانه این طور بود که یک مرد خوش خطی به قول معروف چندین «رقعه فدایت شوم» برای دوست و آشناها می نوشت و «غلام بچه‌ها» این دعوتنامه‌ها را می رسانیدند.

مثلاً، حالا روز پیش از عقدکنان است: در خانه داماد رخت‌های نبریده و چادر چاقچور و روبنده و قلابه و کفش زردوزی عروس را توی بچه‌های اطلس و ترمه می پیچیدند و توی «خونچه» می گذاشتند. این خونچه اول بود. اما توی خونچه دوم کیسه‌های حنا و رنگ و سدر قرار می دادند. در خونچه سوم ده بیست جفت کفش زنانه بود که باید میان کارکنان حمام زنانه خانواده عروس - زن اوستا، جامه‌دار، آبگیر، دلاک، حجامتچی، بندانداز و امثال آن - تقسیم شود. خونچه چهارم، خونچه اسفند پای عقد بود که هنوز هم معمول است. بعد از آن، خونچه‌های شیرینی و میوه و طبق‌های آجیل و کاسه نبات بود. در یک خونچه هم چندین کله قند، چند بسته چایی، چند شیشه شربت‌های جور به جور می گذاردند.



دسته‌ای مطرب مردانه که همراه خونچه‌ها به خانه عروس می‌رفتند.



چهار رقاصه عهد ناصری از  
دسته عزیز کاشانی.

بعضی خیابانواده‌ها یک دسته مطرب مردانه همپای این خونچه‌ها راه می‌انداختند. اما بیشتر خانواده‌های به جای مطرب، یک مدّاح خوش صدا و یک «لعتنچی» با خونچه‌ها حرکت می‌دادند. مدّاح به صدای بلند شرح عروسی حضرت فاطمه زهرا، سلام‌الله علیها، را می‌خواند و زن و مرد تماشاچی از بالای پشت بام و تری کوچه دست می‌زدند و هلهله می‌کشیدند. مدّاح که خاموش می‌شد، لعتنچی به دشمنان «پنج تن» به شعرهای خوش مزه لعنت می‌فرستاد. در خانه عروس، یک گوسفند حاضر کرده بودند که تا خونچه‌ها می‌رسید، سر گوسفند را می‌بریدند، اسفند دود می‌کردند و خونچه‌ها را تحویل می‌گرفتند. صبح

آن روز، عروس را حمام می بردند؛ سرش را حنا می بستند؛ صورتش را بند می انداختند؛ سفیداب و سرخاب می مالیدند؛ ابروانش را وسمه می کشیدند و لباس هایی را که داماد فرستاده بود، به او می پوشانند.

بعد از ظهر، عروس را پای جانماز می نشانند تا خطبه عقد جاری شود. اتاقی که در آن آداب عقد را به جا می آوردند، باید زیرش پر باشد و زن هایی که موقع عقد در آن اتاق بودند، باید همه «یک بخته» و «سفیدبخت» باشند. رو به قبله، سفره سفیدی پهن می کردند؛ آینه ای را که داماد فرستاده، «آینه بخت» بالای سفره می گذاشتند. دو «جار» یا «لاله» در دو طرف آینه قرار می دادند که در آنها یک شمع به اسم عروس و یک شمع به اسم داماد روشن می کردند. جلوی آینه، مشتی گندم پاشیده، رویش «سوزنی ترمه» می انداختند. بعد، «پیه سوزی» از عسل و روغن روشن کرده، رویش یک تشت واژگون می نمودند. روی تشت، یک زین اسب قرار می دادند که عروس روی این زین می نشست. عروس موقع عقد توی آینه نگاه می کرد و رسم بود که در لباس های او نباید گره باشد. همچنین بندهای لباس او باید باز باشد تا گره در کارش نخورد.

سر سفره عقد، لازم بود حتماً این چند قلم سفره ای حاضر باشد: قرآن؛ جانماز؛ قدح شربت؛ خونچه اسفند؛ نان و پنیر و سبزی؛ گردو؛ جیوه؛ کاسه آب که روی یک برگ سبز باشد؛ دو کله قند که در موقع خواندن خطبه «آدم»، یک زن سفیدبخت بالای سر عروس می سایید تا خرده های آن روی سر و صورت عروس بریزد - معنی این کار این بود که «زندگی ات پر از شیرینی باشد» -؛ علاوه بر اینها میوه و شیرینی؛ «هفت جواهر»، یعنی هفت ادویه گیاهی که در هاون می ساییدند و در یک قهوه جوش قلیاب سرکه و فلفل سفید می جوشاندند و در قهوه جوش دیگر روی منقل دو تخم مرغ در هفت ادویه به نیت اولاد می جوشاندند که یکی از آنها را عروس می خورد و دیگری را داماد.

یک زن یک بخته، یعنی: زنی که شوهرش فقط یک زن داشت - و پیدا کردن چنین آدمی البته کار مشکلی بود -، هم بالای سر عروس می نشست و بانخ هفت رنگ زبان مادرشوهر و پدرشوهر را می بست و زیر لب می گفت: «زبان مادر شوهر،

خواهرشوهر، جاری، و پدر شوهرت را بستم!»  
در همین وقت، یک نفر قفلی را دائم می بست و باز می کرد و همین که خطبه عقد تمام می شد، آن را قفل می کرد؛ و با یک جور وسواس تا شب عروسی از این قفل بسته محافظت می کردند. چون، عقیده داشتند تا وقتی این قفل بسته است، داماد با زن دیگری آشنا نمی شود.

بیچاره زن صد سال پیش به کمک خرافات و قفل و قیچی و جادو و طلسم خود را از شر شیطان تعدد زوجات ظاهراً در امان نگه می داشت.

عقد که تمام می شد، مغز یک فندق را درآورده در آن جیوه می ریختند و سوراخ آن را با موم می گرفتند و آن را همراه عروس می کردند تا همان طور که جیوه در فندق می لغزد، دل داماد نیز برای عروس مدام بتپد و سراو هوو نیاید.

پس از انجام مراسم عقد، کاسه آب را می ریختند به سر عروس و با کفش های او شمع ها را خاموش می کردند. هفت جواهر و جیوه که در عقد حاضر می کردند، به عقیده قدیمی ها برای سفید بختی بود. آب روشنایی بود. برگ سبز خرمی می آورد. روی زین نشستن عروس به این معنی بود که به سر شوهر مسلط باشد. عسل و روغن برای این بود که روزگارشان شیرین و خوشگوار باشد. اسفند برای شگون، و نان و پنیر و سبزی زندگی عروس و داماد را پر برکت می کرد.

دو تا ملا برای عقد حاضر می شدند: ملایی که محترم تر بود، از طرف عروس وکیل می شد. وردست یا محرر ملایی که وکیل عروس بود، اجازه داشت همراه پدر یا برادر یا یکی از محرم های مردانه عروس، تا پشت در اتاق عروس بیاید. زن ها همه خاموش می شدند. ملا به فارسی شروع به حرف زدن می کرد که مثلاً: خانم مهرالنساء بیگم خانم! اجازه می دهید شما را به عقد دائمی قائمی جعفرآقا با آن قدر مهر و آن قدر شیربها و هفت دست رخت سرا تا پا دریاورم؟

معمولاً این حرف ها هفت بار گفته می شد و در مرتبه هفتم عروس «بله» می داد. بعد ملا از پدر یا برادر عروس می پرسید که: «این صدا، صدای عروس بود؟» و همین که آنها تصدیق می کردند، ملا به مجلس مردانه می رفت و در آنجا به عربی صیغه عقد جاری می شد و داماد به عروس محرم می گردید.

## فصل سوم □ ۴۱

در جریان عقدکنان، گاهی حيله‌ها صورت می‌گرفت و دختر به اجبار و یا تهدید و نیشگون و نیش دندان «بله» می‌گفت؛ یا شخص دیگری به جای او «بله» می‌داد و صدای او را عوض صدای عروس جا می‌زدند.

من خودم یادم هست: آن وقت‌ها توی محله «عولادجان» - خیابان سیروس و پامنار فعلی - یک تاجرباشی بود که یک دختر دم‌بخت داشت مثل حور و پری به اسم «ماه‌لقا»؛ چشم و ابرو مشگی و گیس گلابتون و دندان مرواری. دختر نگو، یک لعبت بود مثل ماه شب چهارده. جوانکی به نام «میرزا جعفر»، که منشی حجره تاجرباشی بود، این حوری خوش قد و بالا را از دل و جان دوست داشت. از قضا، ماه‌لقا هم خاطرخواه پسر بود و هر چی خواستگار اسم و رسم دار و پولدار می‌آمد سراغش، یک عیب شرعی برایش می‌تراشید و به یک بهانه او را دست به سر می‌کرد.

تاجرباشی که از این بهانه‌تراشی‌ها حرص و جوش می‌خورد، یک روز یک اشرفی داد به یکی از آن دلاله‌ها که گاه‌گذاری به اندرونی‌اش می‌رفت و با زنان حرم دمساز بود تا زیر پای ماه‌لقا بنشیند و سر از سر او در بیاورد. دلاله که از آن نامه‌های هفت خط روزگار بود، با هزار جور دوز و کلک زبان دخترک را باز کرد و برای تاجرباشی خبر برد که چه نشسته‌ای که دخترت خاطرخواه منشی آسمان جل حجره‌ات شده است!

تاجرباشی انگار که دنیا را کوبیدند توی سرش. اما زن دلاله یک راهی گذاشت جلوی پای تاجرباشی. و تاجرباشی از روی نقشه پیرزن بدجنس به منشی و دخترش قول داد دست آنها را توی دست هم بگذارد. مجلس عروسی را به پا کرد. اما ماه‌لقا درست وقتی که ملا آمد پشت در بسته اتاقش تا از او «بله» بگیرد، فهمید که چه کلاه‌گشادی سرش رفته و پدرش به جای میرزا جعفر دارد او را به یک داماد پیر و پولدار می‌فروشد. اما ماه‌لقا با وجود چشم‌غره‌های تاجرباشی و نیشگون‌های دردآور زن‌های اندرونی، «بله» نداد. ناچار، یکی دیگر از زن‌ها به جای او «بله» گفت و صیغه عقد جاری شد و ماه‌لقا شد زن یک پیرمرد زهوار در رفته که پولش از پارو بالا می‌رفت.

شب عروسی، وقتی ماه‌لقا را که مثل ابر بهار گریه می‌کرد به زور وارد حجله کردند، ساعتی بعد چراغ لاله را شکست و با خرده شیشه‌های آن شاهرگش را برید و به این ترتیب حجله عروسی شد حجله مرگش.

بله! نورچشمی‌های من! صد سال پیش، دخترها این روز و روزگار را داشتند. عشق و عاشقی برای آنها کفر بود. با مادر بزرگ‌های شما مثل حیوانات اهلی خانگی رفتار می‌شد و بدون آنکه رضای او در نظر گرفته شود، بر سر او معامله می‌کردند؛ درست مثل یک کنیز زرخرید.

بله! زن قدیم، یک کنیز بود؛ منتها یک کنیز بی‌جیره و مواجب. مثل اینکه چانه‌ام گرم شد و خیلی وراجی کردم. برگردیم سر نقل خودمان.

عروس و داماد را تا آنجا بدرقه کردیم که صیغه بین آنها جاری شد. حالا، داماد اجازه داشت که بعد از آن همه معطلی به مجلس زنانه بیاید و همسری را که در عالم خواب و خیال تصور می‌کرد، از نزدیک ببیند. پیش از آمدن داماد، مادر یا خواهر داماد باید چند سکه طلا به عروس بدهند. این سکه‌های طلا را «زیرلفظی» می‌گفتند. وقتی که داماد می‌خواست توی مجلس زنانه بیاید، همه زن‌های نامحرم چادر سر می‌کردند و به اتاق‌های دیگر می‌رفتند؛ فقط مادر عروس و مادر داماد و خواهر داماد می‌توانستند در آن اتاق باشند. مادر و کسان زنانه عروس یک پارچه تور روی صورت عروس می‌انداختند. عروس همان‌طور چهارزانو جلوی جانماز نشسته بود و داماد مقداری سکه طلا یا النگوی طلا یا سینه‌ریز و امثال آن همراه خود می‌آورد که به عنوان «رونما» هدیه عروس کند. همین که داماد آنها را جلوی عروس می‌گذاشت، مادر عروس یا مادر داماد آن پارچه توری را از روی صورت عروس برمی‌داشتند که داماد روی عروس را ببیند. معمول این طور بود که مادر عروس یک جور شیرینی خانگی برای آن روز و آن ساعت تهیه می‌کرد و جلوی عروس و داماد می‌گذاشت تا هر دو به دست خودشان آن شیرینی را دهن یکدیگر بگذارند و شیرین کام بشوند.

بعضی مادرزن‌ها کمی «مهر گیاه» هم داخل آن شیرینی می‌کردند و به خورد عروس و داماد می‌دادند. مهر گیاه یک جور علف صحرايي بود که می‌گفتند خردن

## فصل سوم □ ۴۳

آن عشق و محبت را زیاد می‌کند. پس از خوردن شیرینی، مادر یا خواهر داماد به داماد می‌گفتند: عروست را ماچ کن! داماد عروس را می‌بوسید و بلافاصله باید مرخص بشود. همین که داماد از مجلس زنانه می‌رفت، مردها هم بعد از صرف شیرینی و چای و شربت خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. مادر داماد و مادر عروس زیربغل عروس را می‌گرفتند و او را پیش میهمان‌های زنانه می‌آوردند. عروس روی صندلی می‌نشست، زن‌ها روی زمین نشسته بودند. در بسیاری از خانواده‌ها، چند زن نوازنده و یکی دو دختر رقاصه دعوت می‌شدند و بعد از رفتن مردها بزَن و بکوب راه می‌انداختند. اما پاره‌ای از خانواده‌ها که مقدس‌مآب بودند، به جای زنان نوازنده، ملاهای زنانه را خبر می‌کردند. ملاهای زنانه دسته‌ای از زنان خوش صدا بودند که با اشعار شیرین شرح ولادت و عروسی حضرت زهرا، سلام‌الله علیها، را می‌خواندند و دست می‌زدند و به جای داریه و دنبک، تشت می‌زدند و سینی می‌زدند. یک جور وسیلهٔ موزیک هم این ملاها داشتند که خیلی تماشایی بود؛ به این ترتیب که چند بشقاب یا نعلبکی چینی را وارونه می‌گذارند و با مهارت عجیبی قاشق چایخوری را دست می‌گرفتند و به پشت این نعلبکی‌ها و قاشق‌ها می‌زدند و یک صدای خوش مثل صدای سنتور از این قاشق نوازی به گوش می‌رسید که به قول خودشان: هم حلال بود و هم دلنشین.

این بزَن و بکوب تا زردی آفتاب ادامه داشت و غروب که می‌شد، همه به خانه‌هایشان برمی‌گشتند و خانهٔ عروس از غلغله و هل‌هل و کف زدن خالی می‌شد.



[جهاز عروس - خلعتی - شب حنابندان - تقلید و مسخره‌چی‌ها - خاله‌رورو - شمبله غوره - خانم خرسوار - عروس حمام - سعد و نحس ساعت - جهازبران - مشهدی‌الهداد قاطرچی - کنیز نمیر - ینگه‌ها - حجله‌خانه - حرکت دادن عروس - زیان‌بندی - ساق‌دوش و سُل‌دوش - پاننداز آوردن - منور شیرازی - مولودی خوان‌ها و لعنت‌چی‌ها - جلوه دادن - شام عروسی - پلوی عروسی - پیردخترها - دست به دست دادن - کاچی - غیغناغ - مادرزن سلام - دامادانه - چشم‌روشنی - مهره‌مار - سوزن‌غساله - مهره‌خر - شرف شمس - چوب سواحل]

حالا، از «جهازبران» و «عروسی» قدیمی‌ها تعریف می‌کنم که داستان بامزه و جالبی دارد.

بله عروس عقد کرده، شش هفت ماه خانه پدر می‌ماند، تا کار جهازگیری تمام بشود. جهاز عروس همان قالی و پرده‌های قلمکار بود. بعد هم مقداری «بلور بارفتن» مثل لاله و جار و چراغ پایه‌دار و کاسه و بشقاب چینی و شربت‌خوری و این جور چیزها که توی طاقچه‌ها می‌چیدند.

## فصل چهارم □ ۴۵

«سماور» و اسباب چای هم حتمی بود. بعد، هر دختری به قدر وسعش ظروف مسی می آورد که اسباب آشپزخانه می گفتند. اسباب حمام کامل عروس هم تهیه می شد. جانماز و روقوری و سرمه دان و دست بقچه هم جزو جهاز بود. و علاوه بر اینها، خانواده عروس برای داماد و پدر و برادرهایش خلعتی می فرستاد. این خلعتی عبارت بود از: لباده بلندی که تا مچ پا می رسید و آن را از ترمه کشمیری می دوختند و «جبه» نام داشت. یک سرداری از ماهوت یا «شویت» سیاه، کلاه و شب کلاه. و اگر داماد جزو اعیان و اشراف نبود، به جای قبا و «آرخالق» و جبه، «سرداری» برایش تهیه می دیدند.

به هر صورت، بعد از اینکه جهازگیری تمام می شد، خانواده عروس پیغام می داد که بیاید عروس تان را ببرید. اگر خانواده داماد آماده بود، اول از همه در خانه عروس «شب حنابندان» برپا می شد. جشن حنابندان معروف ترین جشن های آن روزها بود که با طول و تفصیل و آداب خاصی برپا می شد. و ترتیبش این طور بود که خانواده داماد توی هفت تا چهل جام برنجی، یا جام نقره ای، حنا خیس می کردند و روی حناها سکه های زرد یا نقره ای می چیدند. این جام های حنا را توی خونچه های مخصوصی قرار می دادند و اطراف جام ها شمع های رنگارنگ روشن می کردند و خانه عروس می فرستادند. عروس با هفت تا دختر همسالش و یک زن که در بستن حنای عروس ماهر بود، سوار بر تخت روان به حمام می رفت. پشت سر تخت روان او، خونچه های آجیل و شیرینی و میوه را به حمام می بردند.

اول، سر عروس را حنا می بستند که تفصیلش را گفتم. بعد، حنای سرانگشتی بود که قبلاً آماده می شد؛ یعنی: بیست پارچه سه گوش از «شله» قرمز دوخته بودند و یک کلاف ابریشم قرمز هم دم دست بود. زن حنابند سرانگشتان دست و پای عروس را حنا می مالید و با آن پارچه های کوچک سه گوش می پیچید و با ابریشم قرمز می بست. آن وقت، عروس را روی تشک می خواباندند و پاهایش را دراز می کردند و پاشنه های پایش را روی دو چهار پایه خیلی کوچک می گذاردند که کف پایش را حنا ببندند. و این حنای کف پا را حنای «نگار» می گفتند. بعضی ها کف پای عروس را با گل و بوته و گنجشک و پروانه نقش و نگار می کشیدند. بعضی ها هم که

خیلی با سلیقه بودند، این شعر را با کاغذ می‌بریدند و زن حنا بند، اگرچه بی سواد بود، از روی آن بریده‌های کاغذ شعر را کف پای عروس با حنا رنگ می‌کرد و آن شعر این بود:

«رنگ حناست بر کف پای مبارکت یا خون عاشق است که پامال کرده‌ای؟»  
خلاصه، مثل یک عروسک با عروس ور می‌رفتند تا عروس را عروسک خوشگلی بکنند که پسند داماد بیفتد. چون، در واقع، زن در زمانه قدیم فرقی با عروسک نداشت.

بعد از این کارها، شام می‌آوردند. شام حنا بندان حتماً باید شیرین پلو و مرغ پلو باشد که، ان شاء الله، یک وقتی هم تفصیل شیرین پلو پختن خانم‌های قدیمی را برایتان می‌گویم.

بله! خانم‌های عزیز! آن شب تا صبح خانه عروس بزن و بکوب بود. عروس همین طوری روی تشک دراز کشیده بود و دخترهای جوان و خوش قد و قواره لقمه دهنش می‌گذاشتند. بعضی خانواده‌ها شب حنا بندان یک دسته «تقلید چی» زنانه خبر می‌کردند. و این تقلیدچی‌ها حکم مطرب و آرتیست‌های حرمسرا را داشتند.

سردسته زن‌های تقلیدچی، کنیز سیاه آزاد شده‌ای بود که بهش «زعفران باجی» می‌گفتند. «بازارچه زعفران باجی» هم هنوز در خیابان «مولوی» تهران مشهور است. زعفران باجی چند تا زن سیاه و سفید «مسخره چی» همراه داشت. مشهورترین آنها «خاله رورو» بود. یکی هم لقبش «شمبله غوره» و دیگری «خانم خرسوار» بود. هر کدام اینها یک جور تقلید در می‌آوردند. مثلاً: خاله رورو، که زن قد بلند چاق گنده‌ای بود، وارد می‌شد؛ همان طور با چادر و چاقچور و روبنده، یک بالش بزرگ زیر پیراهنش، و وسط اتاق راه می‌رفت و می‌رقصید. زن‌هایی که توی اتاق بودند، دست می‌زدند و این ترانه را می‌خواندند:

«خاله رورو! دو ماهه عروس چند ماهه داری؟»

بعد، خاله رورو جواب می‌داد:

«خاله جون قربونتم؛ حیرونتم؛ صدقه بلاگردونتم؛ دو ماهه عروس، شش ماهه

دارم.»

بعد، خانم‌ها دوباره این ترانه را سر می‌دادند:

«خاله رورو! شیرین پلو! چند ماهه داری؟»

خاله جواب می‌داد:

«سه ماهه عروس، هفت ماهه دارم؛ خاله، حالت ندارم.»

و همین‌طور تا سر نه ماه می‌رسید.

آن وقت، چهار تا خشت توی اتاق می‌آوردند. خاله رورو سر خشت می‌رفت و شعر می‌خواند و ادا و اطوار در می‌آورد و قریب نیم‌ساعت از این قبیل شعرها می‌خواند و خوشمزگی می‌کرد. بعد، خانمی که مثلاً ماما شده بود، بالش را از زیر شکم خاله رورو در می‌آورد و داد می‌زد:

«باد بود! باد بود! باد بود! باد بود! باد بود! باد بود!»

بازی خاله رورو تمام می‌شد و بازی‌های دیگر به میان می‌آمد.

نزدیکی‌های صبح که هوا تاریک روشن می‌شد، حمام را قرق می‌کردند و عروس و دار و دسته زن‌ها و دخترها همراه عروس حمام می‌رفتند. سر حمام شیرینی و شربت می‌دادند و عروس را به خانه می‌آوردند و باز هم بزن بکوب شروع می‌شد. و شعرهای آن روز، یعنی روزی که عروس از حمام در می‌آمد، این‌طور بود:

«گل درآمد از حموم، سنبل درآمد از حموم؛ شاه دوماد را بگین: عروس درآمد از

حموم.»

یا اینکه می‌خواندند:

«ای دست و پا حنایی! ای ماه گیس طلایی! یه ماچ بده! نمی‌دم. پولت می‌دم.

نمی‌دم.»

آن وقت‌ها، می‌گفتند میان دو کتف عروس دو تا موی نحسی است که حتماً باید آن را بردارند. زنی که آن دو مورا می‌شناخت، می‌آمد و آن دو مورا با انبرک می‌کند. اما باز هم تا حرکت دادن عروس خیلی کار داشت. چون باید اول جهاز را ببرند، بعد دنبال عروس بیایند. همان روز، به خانه داماد پیغام می‌دادند که ساعت دیده‌ایم و برای آوردن جهاز ساعت سعد است؛ اتاق داماد را خالی کنید که جهاز می‌آید. اما ترتیب جهاز آوردن این‌طور بود که می‌فرستادند قاطرخانه، پیش «مشهدی

الهداد قاطرچی» که می‌گفتند خیلی خوش قدم است. مشهدی اله‌داد، که رئیس قاطرخانه بود، سرداری ماهوت قرمز بر می‌کرد و شلوار قره منگوله پا می‌کرد و کلاه نمدی طاس سر می‌گذاشت و ده پانزده قاطر را زینت می‌کرد. سر قاطرها را پر طاووس می‌زد و گلیم‌های رنگارنگ روی قاطرها می‌انداخت. صندوق‌های مخمل را روی قاطرها بار می‌کردند. ظروف مسی و دیگ و دیگ بر را توی کیسه‌های تور می‌ریختند و پشت قاطرها می‌گذاشتند. رختخواب‌ها را توی مفرش می‌بستند و با قالی‌ها بار قاطر می‌کردند. پشت سر قاطرها، چندین خونچه بود. توی خونچه‌ها آینه قدی، لاله، چراغ، کاسه، بشقاب، گلاباش، اسباب چای و خلعتی‌های داماد و خانواده داماد و هزار جور «خرت و خورت» می‌چیدند. هر چه شماره خونچه‌ها بیشتر بود، شأن عروس بالاتر می‌رفت.

خانواده‌های اعیان یک بچه کنیز سیاه‌سوخته را رخت شله قرمز می‌پوشاندند. صورت سیاه او را سرخاب سفیداب می‌مالیدند و توی خونچه می‌نشانند و اسمش این بود که این کنیز بچه، سرجهازی عروس و «کنیز نمیر» است، یعنی: اگر این کنیز می‌مرد، فوری خانواده عروس یک کنیز بچه دیگر می‌خرید و به خانه عروس می‌فرستاد. معمولاً یکی از تفریح‌های بزرگ تهران همین جهازبران بود که دلاله‌ها از خانم‌ها انعام می‌گرفتند و به آنها خبر می‌دادند که مثلاً امروز عصر «محلّه پاچنار» یا «گذر لوطی صالح» جهازبران است.

زن صد سال پیش، که مثل یک طوطی یا فناری افتاده بود توی قفس حرمسرا، هیچ تفریح و سرگرمی نداشت. او از بوق سحر تا شام یا توی آشپزخانه جان می‌کند، یا برای راحتی و خوشآمد آقای خانه پادویی می‌کرد. بنابراین، نه فرصتی برای تفریح داشت، نه اجازه این کار را به او می‌دادند؛ و تازه اگر دوست هم داشت، آن وقت‌ها برای زن در خارج از چهاردیواری خانه جایی نبود. انگار که یک زن خلق شده بود تا توی اندرونی، مثل یک عتیقه، بپوسد. بنابراین، زن قدیم حق داشت مراسم جهازبران را بزرگترین سرگرمی و تفریح بداند و برای تماشای آن سر و دست بشکند.

زن‌ها از راه‌های دور، پیاده و یا سوار الاغ، خودشان را به آن محله که جهاز



الاغ از وسایل معموله حمل و نقل زنان بود.

می بردند می رساندند و برای اینکه جهاز توی خونچه ها را هم خوب تماشا کنند، یک قران یا ده شاهی به صاحب خانه های آن کوچه می دادند و بالای پشت بام خانه ها می رفتند و سر دیوار می نشستند و پاهایشان را آویزان می کردند و مشغول تماشا می شدند. خیلی اتفاق می افتاد که از توی کوچه کفش این خانم های تماشاچی را درمی آوردند و یا با چاقو یا قیچی دامن چادر سیاه شان را می بریدند و می بردند و این خانم ها چنان مبهوت تماشا بودند که ملتفت نمی شدند. تمام پشت بام ها پر از تماشاچی زن بود.

پیشاپیش همه دو تا سه تا پیرزن گیس سفید با چادر و چاقچور و روبنده که بقچه های مخصوصی زیر بغل داشتند، راه می افتادند. یک «بیاض» و یک طومار برداشته بودند، حرکت می کردند. توی این بیاض ها و طومارها، صورت ریز سیاهه جهاز عروس را نوشته بودند که باید داماد تحویل بگیرد و سیاهه را امضاء کند. خلاصه، همین که سر قافله جهاز پیدا می شد، جلوی خانه داماد گوسفند سر می بریدند. آن دو تا پیرزن که به آنها «ینگه» می گفتند، برای مرتب کردن حجله

دست به کار می شدند.

اول از همه، آینه و قرآن را وارد خانه می کردند و برای شگون اسفند روی آتش می ریختند.

«حجله خانه» اتاق مخصوصی بود که عروس و داماد را در آنجا دست به دست می دادند و رختخواب عروس و داماد را یک زن یک بخته که هوو نداشت، پهن می کرد. حجله خانه باید یک اتاق صندوق خانه مانندی باشد که فقط یک در داشته باشد، پنجره هم نداشته باشد. چند تا لاله روشن می کردند که تا صبح بسوزد. توی حجله خانه، هیچ جور اسباب و اثاث نبود. اما دیوارهای حجله خانه را نقاشی می کردند و عکس شیرین و فرهاد را می کشیدند.

اگر زمستان بود، کرسی کوچکی توی حجله می گذاردند که عروس و داماد سرما نخورند. اگر زمستان نبود، رختخواب می انداختند. تشک عروس و داماد مخمل راه راه و لحاف شان اطلس و متکاهاشان زری بود. یک قده شربت قند و گلاب و زعفران، با دو قاشق شربت خوری، بالای سر عروس و داماد می گذاردند.

آن وقت، صورت سیاهه و طومار جهاز را که داماد امضاء کرده بود، برمی داشتند و رو به خانه عروس می رفتند. مادر و خواهر داماد هم قبالة عقد را که امضاء و مهر شده بود، توی بقچه ترمه می گذاشتند و دنبال عروس می رفتند.

آن وقت ها، کالسکه و درشکه خیلی زیاد نبود که عروس را با کالسکه بیاورند. عروس خانواده های اشرافی را با تخت روان و گاهی برهودجی که پشت فیل می گذاشتند، و عروس های معمولی را سوار بر اسب به خانه داماد می آوردند. و اگر راه نزدیک بود، پیاده حرکت می کردند.

در هر صورت، همین که مادر داماد و خواهر داماد وارد حیاط می شدند، عروس را که هفت دست بزک کرده بودند جلو می آوردند. مادر عروس قبالة و طومار جهاز را می گرفت. بعد، دو تا خانم یک بخته شوهردار پیش می افتادند و عروس را چادر چاقچور می کردند. چادر عروس سیاه نبود، بلکه از پارچه اطلس سفید یا پشت گلی برای عروس چادر تهیه می کردند. زن های اطراف عروس داریه می زدند و این شعرها را می خواندند:



عروس را سوار اسب کرده، به خانه داماد می‌برند.

«عروس خانم ما عیبی نداره  
هزار و یک هنر در پنجه داره»  
«هزاران آفرین بر مادرش باد  
که همچین گوهری پرورده داره.»

اگر بنا بود عروس سوار اسب بشود، روی زین اسب پارچه زری و مخمل می‌انداختند و به سر اسب پر طاوس می‌زدند. یکی دو مرد از محرم‌های عروس زین و رکاب اسب را می‌گرفتند و عروس را روی اسب می‌نشانند. عروس با چادر اطلس سفید و چاقچور تافته سوار می‌شد و یک توری بلند گلدوزی به جای روبنده روی صورت عروس می‌انداختند. جوراب و دستکش اصلاً رسم نبود. چون می‌خواستند حنای سرانگشت‌اش و حنای نگار پای عروس خوب نمایان باشد. قبل از اینکه عروس از در خانه بیرون بیاید، مادر عروس یک قرآن دست می‌گرفت و دخترش را از زیر قرآن رد می‌کرد. رسم نبود که مادر عروس همراه عروس برود. اما خواهرها و خاله‌ها و عمه‌های عروس باید بروند، لااقل تا روز «پاتختی» خانه داماد

باشند. عروس دست مادرش را می‌بوسید، و همان موقع سه چهار تا از آن پیرزن‌های سرزباندار و حرّاف که از خانه داماد آمده بودند، عروس را دوره می‌کردند و شروع می‌کردند به سفارش که مثلاً: «همین که پات را گذاشتی از درگاه خانه پدر بیرون، هر حاجتی داری از خدا بخواه. نیت و نیازت این باشد که اولاد پسر نصیب‌ات بشه.» - برای اینکه قدیمی‌ها عقیده داشتند که اولاد دختر بدشگون و مایه سرشکستگی مادر است.

بعد، مادر عروس می‌آمد جلو و چند تا ماچ آبدار از دخترش برمی‌داشت و شروع می‌کرد به توصیه‌های جوراجور که مثلاً: «دختر من با چادر سفید می‌رود خانه شوهر تا با کفن سفید بیرون بیاید.» و سر می‌گذاشت در گوش عروس و می‌گفت: «هر چی شوهرت گفت، بگو چشم؛ بالای حرف او حرف نزن. اگر شوهرت دوامی زد توی سرت، سرت را بلند نکن که چشمت بیفتد توی چشمش که مبادا خجالت بکشد.»

با این حرف‌ها، از زن یک کنیز و برده بی‌مقدار می‌ساختند و او را می‌فرستادند خانه شوهر تا یک عمر لله او بشود؛ آشپز او بشود؛ سنگ صبور او بشود و چشم و گوش بسته به هر سازی که او زد، برقصد.

این نصیحت‌های حقارت‌آورد که تمام می‌شد، عروس راه می‌افتاد به طرف خانه شوهر و صدای داریه و دنبک و هلله بلند می‌شد و زن‌ها دسته جمعی می‌خواندند:

«خونۀ بابا مغز پسته  
 خونۀ شوهر غم و غصه»  
 «خونۀ بابا نعنا ترخون  
 خونۀ شوهر دل پرخون»  
 «خونۀ بابا ناز و نعمت  
 خونۀ شوهر درد و لعنت.»

عروس را هفت قلم آرایش کردیم و در میان دار و دسته‌ای از زن‌های چادر چاقچوری فرستادیم خانه داماد. این زن‌ها که همراه عروس می‌آمدند،

## فصل چهارم □ ۵۳

بعضی هاشان شب را در خانه داماد می ماندند؛ بعضی دیگر شربت می خوردند و برمی گشتند؛ اما پاره‌ای از آنها یک جور مأموریت‌های جالبی داشتند. از جمله اینکه: تا عروس وارد خانه می شد، یک گردو می انداختند روی زمین تا زیر پای عروس له بشود. چون معتقد بودند این گردو کله مادرشوهر است که پامال عروس می شود. مأموریت دیگر این بود که یک لنگه کفش کهنه عروس را بالای حجله می گذاشتند تا وقتی داماد وارد حجله می شود، کفش عروس بالای سرش باشد. و این نشانه تسلط عروس بر داماد بود.

مأموریت مهم دیگر، مراسم «زبان بندی» بود که حتماً شب عروسی باید انجام بگیرد؛ به این قسم که یک دختر نابالغ همراه عروس می آمد و یک تکه «قاتمه» سیاه - که یک جور طناب سیاه ضخیم بود - و یک میخ و یک تکه چرم می آورد. بعد، همان طور که زن‌ها توی «عروس خانه» مشغول دایره و دنبک و بزن بکوب بودند، گوشه دنج و خلوتی می جست و چرم را با میخ می کوبید و طناب سیاه را دور میخ می پیچید و به نام هر یک از زن‌های قوم و خویش داماد، بخصوص مادرشوهر و خواهرشوهر عروس، یک بارگه می زد و می گفت: «بستم، بستم، زبان بدگو! بستم، بستم، زبان حوا! بستم، بستم، زبان سارا!...» و بالاخره، اسم مادرشوهر و خواهرشوهر را می آورد و از جا بلند می شد و میخ و چرم و قاتمه گره خورده را برمی داشت و با عجله می برد خانه عروس که سرفرصت توی گورستان کهنه چال کند و زبان بدخواهان عروس را برای همیشه خاموش نماید.

با این عقاید سخیف و خرافاتی، دختر صد سال پیش به خانه شوهر می رفت و چون سواد نداشت که از حق خود دفاع کند، حق و حقوق نداشت که برای رفع ظلم و تبعیض قانون حامی او باشد؛ لذا، دست به دامان سحر و افسون و خرافات می شد و از نیروهای غیبی برای حفاظت از خود مدد می گرفت.

حالا، ببینیم داماد در شب عروسی چه می کرد؟ او خلعتی‌های عروس را می پوشید و با چند تا جوان، که آنها را «ساقدوش» و «سلدوش» می گفتند، به استقبال عروس می آمد. رسم بود که داماد به سینه عروس یک سیب سرخ یا نارنج پرت می کرد که عقیده داشت اگر آن را بگیرد، بر داماد مسلط می شود.

عروس چند قدم مانده به خانه داماد، توقف می‌کرد. زن‌ها زیر بغل او را می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند جلوتر برود؛ برای اینکه در آن لحظه باید برای عروس «پانداز» بیاورند. پانداز غالباً قبالة یک خانه یا یک تکه جواهر و برلیان بود و موقعی که داماد به عروس پانداز می‌داد، مطرب‌های زنانه و مردانه شروع به ساز و ضرب می‌کردند.

صد سال پیش، مشهورترین مطرب‌های زنانه دسته «منور شیرازی» بود که خودش هم خوب می‌رقصید، هم خوب آواز می‌خواند. البته، دو سه تا آوازه‌خوان و ساز زن هم همراه او می‌آمدند و تصنیف‌های جوراجور می‌خواندند. آن وقت‌ها، رئیس‌نظمیه ایران یک مرد ایتالیایی بود که به او «کنت دو مونت پر» می‌گفتند. و این کنت یک دختر قشنگ داشت به نام «لی لی». اتفاقاً، لوطی‌های تهران



«کنت دو مونت پر» رئیس ایتالیایی  
نظمیه تهران. چهارراه «کنت» تهران  
محل عمارت وی بود و به همین سبب  
بدین نام شهره گردید.

یک مدتی این لی لی را ربودند. و از آن به بعد یک تصنیف درباره این واقعه سر زبان‌ها افتاد که بیشتر توی عروسی‌ها آن را می‌خواندند:

«لی لی را بردند چاله سیلابی! لی لی!

براش آوردند سیب و گلابی! لی لی!»

«لی لی گله! لی لی!

گل سنبله! لی لی!»

«لی لی را بردند گود زورخونه! لی لی!

براش آوردند نعنا و پونه! لی لی!»

«لی لی گله! لی لی!

گل سنبله! لی لی!»

«منور شیرازی» این تصنیف را می‌خواند و مطرب‌های زنانه دایره زنگی

می‌زدند و قر و غمزه می‌ریختند و ورجه و ورجه می‌کردند.

اما خانواده‌هایی که مقدس‌مآب بودند، همان مدّاح و «لعنتچی»ها را خبر می‌کردند که فقط توی مردانه می‌آمدند. اما توی زنانه، زن‌های «مولودی‌خوان» بودند. این مولودی‌خوان‌ها آواز خوبی داشتند. دایره بی‌زنگ - دف - همراه می‌آوردند. دو تا از این زن‌های مولودی‌خوان آن قدر خوش‌آواز بودند که هر دو زن ناصرالدین شاه شدند. اسم یکی «خاورخانم» بود و اسم آن یکی «گوهرخانم» که هر دو تا دخترهای «اوسا اکبر کاشی بنا» بودند.

ناصرالدین شاه که مرغ دلش اسیر طرّه این دو صنم شده بود، نمی‌توانست هر دو خواهر را مطابق قانون شرع با هم نگه دارد. شش ماه یک خواهر را صیغه می‌کرد؛ صیغه او را پس می‌خواند و خواهر دومی را صیغه می‌کرد.

قدیم که زن شأن و منزلتی نداشت و تنها امتیاز و ارزش او در صورتش بود، نه سیرتش، صیغه رواج روز بود و به همان آسانی که یک مرغ خانگی را می‌شد خرید، جسم و روح زن را تحت عنوان صیغه می‌خریدند. تنها ناصرالدین شاه نبود که صدها صیغه داشت؛ در حرم هر مرد عادی هم چند تا صیغه رنگارنگ، مثل کنیزهای اسیری، پیدا می‌شد که به هر ساز مرد می‌رقصیدند و بدون میل و اجازه او

نمی توانستند نفس بکشند.

برگردیم سر نقل خودمان: عروس را که توی زنانه می آوردند، چادرچاقچورش را برمی داشتند و صورتش را با گلاب می شستند و به اتاق جداگانه ای می بردند. بعد، مشاطه می آمد و دوباره او را بزک می کرد. وقتی عروس را مثل یک عروسک، خوب خوشگل می کردند، او را می آوردند میان زنها و بر سرش نقل و سکه زرد و نقره می ریختند و مراسم «جلوه دادن» شروع می شد. و اما مراسم جلوه دادن این طور بود که یک نوع شمعی به شکل پنجه دست درست می کردند که پنج انگشت داشت. یکی از زنهای مولودی خوان فتیله های آن پنج انگشت را روشن می کرد و ته شمع را، که به شکل مچ دست بود، توی یک لوله مسی می گذاردند. زن مولودی خوان آن لاله را دست می گرفت و آن پنج شمع انگشت مانند را نزدیک عروس می برد و بالا و پایین می آورد و با صدای خوش اشعاری درباره زیبایی حضرت زهرا(ع) می خواندند و زنها دست می زدند و این ترانه را تکرار می کردند:

«ماه زمین و آسمان، زهرای اطهر، دردانه گوهر.»

من در مدت عمری که کرده ام، ده ها عروسی قدیم و جدید دیده ام. اما هنوز که هنوز است، هیچ مراسمی به شکوه و جلال مراسم جلوه ندیده ام.

پس از اتمام مراسم جلوه، شام خبر می کردند. در شب عروسی، اصلاً مهمان مردانه نبود؛ فقط داماد با یکی دو تا ساقدوش توی مردانه بودند. مهمانان زنانه سفره های متعدد می نشستند. پیرزنها، جوانها، خانواده عروس، مهمانان زنانه خانواده داماد، کارکنان حمام زنانه، مشاطه و حجامتچی و بندانداز، مطرب های زنانه، کلفت ها و کنیزها، هر دسته سفره جداگانه داشتند.

عروس و داماد با میهمانان همسفره نمی شدند. میهمانان همین که شام می خوردند و قلیان بعد از شام را می کشیدند، هر وقت شب بود به خانه هایشان برمی گشتند. آن وقت ها که کوچه ها چراغ نداشت، فانوس یا لاله جلوی خانه ها می کشیدند و «فانوس کش» ها اسم شب؛ یعنی: جواز عبور، داشتند که به «گزمه» ها می گفتند و رد می شدند.

این را هم بگویم که قدیمی ها به پلوی عروسی خیلی عقیده داشتند و می گفتند

## فصل چهارم □ ۵۷

هر کس پلوی عروس بخورد، تا چهل روز غم و غصه سراغش نمی آید؛ به این جهت، هر میهمان موقع خداحافظی یک بشقاب کوچک یا یک نعلبکی پلوی عروسی برای اهل خانه خود می برد. پیردخترها که خیلی مانده بودند، قیمه پلو می پختند و آن ته مانده پلوی عروسی را با آن قاطی می کردند و به فترا می دادند که بخت شان باز بشود و خانه شوهر بروند. بعضی ها هم از حنای سر عروس به قدر یک فندق برمی داشتند و با رنگ و حنا قاطی می کردند و سر دخترهای خانه مانده می بستند که بخت شان باز بشود.

باری، وقتی که میهمان ها می رفتند و «عروس خانه» خلوت می شد، پدر داماد که به عروس محرم بود، دست داماد را می گرفت و به حجله می برد و عروس و داماد را دست به دست می داد؛ یعنی: دست داماد را توی دست عروس می گذاشت و مبارکباد می گفت و می رفت.

موقع دست به دست دادن، هر کدام از عروس و داماد سعی می کردند پا روی پای آن یکی بگذارند؛ چون عقیده داشتند اگر پای طرف را زیر لگد بگیرند، زبان شان سر او دراز خواهد بود.

دست به دست که می دادند، یکی از زن ها می آمد شست پای عروس و داماد را به هم می بست و با گلاب می شست. ولی این کار خیلی تردستی لازم داشت. چون اگر شست یکی از آنها روی شست دیگری قرار می گرفت، این تصور را داشتند که بر سر او مسلط خواهد شد.

بعد از این تشریفات، داماد پول طلا در لگن می انداخت و یک «رونما» هم به عروس می داد. گلابی را که با آن شست پای عروس و داماد را شسته بودند، به دیوار می پاشیدند که مایه برکت خانه شود.

صبح پاتختی، مادر عروس برای دخترش «کاجی» و «غیغناغ» می فرستاد. این غیغناغ، ده بیست تا تخم مرغ بود که خوب می زدند و با شکر سرخ می کردند. و عروس که از حمام می آمد، چند تا قاشق از آن را می خوردند. بعد، چادر به سر می انداخت و گلابپاش دست می گرفت و به اتاق مادر شوهر می رفت؛ دست مادر شوهر را می بوسید. بعد، با کمک ینگه ها، قلیان تمیزی چاق می کرد و دودستی

به مادرشوهر می داد.

اما داماد که از حمام درآمده بود، خلعتی هایش را می پوشید و همان صبح عروسی «مادرزن سلام» می رفت. مادرزن های آن سال و زمانه تا مدتی از دامادشان رو می گرفتند و می گفتند زن نجیب باید حیا و حجاب داشته باشد. داماد در خانه مادرزن شیرینی و شربت می خورد و یک هدیه ای به نام «دامادانه» از مادرزن می گرفت و به خانه برمی گشت.

بعد، سر چشم روشنی ها باز می شد: کله قند؛ کاسه نبات؛ «گیروانکه» چای؛ شیرینی خوری و این جور چیزها بود که صبح روز عروسی به خانه داماد می آوردند. اما بهترین چشم روشنی ها از نظر عروس و خانواده عروس، چیزهایی بود که برای مهر و محبت و مطیع کردن شوهر به کار می رفت! این چشم روشنی ها [را] که خیلی هم قدر و قیمت داشت، به طور محرمانه از طرف عمه و خاله و کسان عروس همان صبح روز عروسی برای او می آوردند که فوری به کار بیندازد.

حالا، چند تا از این چشم روشنی های محرمانه قیمتی را که برای پایدار ماندن زن و شوهری به کار می رفت، برای شما می گویم: یکی «مهره مار» بود که چیزی است شبیه دانه برنج. مهره مار را زن های کولی به خانه ها می آوردند و می فروختند. اما پاره ای زن ها از کولی ها مهره مار نمی خریدند و می گفتند آن مهره ها تقلبی است و یواشکی به درویش های مارگیر سفارش می کردند که مهره مار اصلی برای آنها بیاورد. قیمت یک جفت مهره مار اصلی در آن روزها سه تومان می شد که پول زیادی بود. اما خاصیت مهره مار این بود که آن را توی یک تکه پارچه می بستند و آن پارچه را با قاب قرآن به گردن می انداختند و معتقد بودند هر کس مهره مار همراه داشته باشد، اولاً جادو و جنبل به او کارگر نمی شود و دیگر اینکه در چشم همه نازنین و دوست داشتنی خواهد بود. برای گرفتن مهره مار، یک راه مخصوصی وجود داشت که خطرناک هم بود. کسی که داوطلب گرفتن مهره مار می شد، باید تنبان آبی پایش باشد و به محض دیدن مارها تنبان خود را کنده روی آنها بیندازد و آنقدر بدود تا از روی هفت جوی آب بگذرد. بعد، برگردد و مهره ها را جستجو بکند. برای امتحان آن و اطمینان از اینکه مهره اصل است، یک اعتقاد خرافی

عجیب و غریب وجود داشت که هر کسی مهرهٔ اصل همراهش باشد و در دکان نانوائی برود، نان‌ها از جدار تنورکنده می‌شود و می‌ریزد.

زن مظلوم صد سال پیش که زندگی‌اش غرق در این خرافات بود، برای جلب نظر مرد و سر لطف آوردن آقا مجبور بود از این کارهای بچگانه بکند.

یکی دیگر از وسایل سحرآمیز که مثل سلاح مهر و محبت به کار می‌رفت، «سوزن غسله» بود که آن هم داستان جالبی دارد. و آن داستان این بود: سلطانی چندین زن ماهرو در حرمسرا داشت. اما به هیچ کدام اعتنا نمی‌کرد. فقط یک کنیز سیاه بدترکیبی را دوست داشت که زن سوگلی حرمسرا شده بود. و همه متحیر بودند که چرا سلطان آن کنیز سیاه را آن قدر می‌خواهد. بالاخره، آن دده سیاه که چشم و چراغ حرمسرا بود، مُرد. همین که غسله، یعنی: زن مرده‌شوی، می‌خواست او را بشوید، متوجه شد که لای گیس‌های آن کنیز سیاه یک سوزن طلسمی است. غسله فهمید که همین سوزن سبب شده بود که سلطان آن کنیز سیاه را خیلی دوست بدارد. بعد، زن غسله آن سوزن را به قیمت زیادی فروخت.

سوزن غسله یک سوزن فولادی بود که نوک آن یک مگسک کوچکی ساخته بودند و یک علامتی هم مثل خاج روی دو بال مگس بود. این سوزن غسله را باید طوری زیر پیراهن فرو ببرند که یک قسمت سوزن به تن آدم بچسبند.

یک وسیلهٔ دیگر که فامیل عروس به او تحفه می‌دادند و خیلی پیش چشم عروس عزیز بود، «مهرهٔ خر» بود که می‌گفتند موقعی که کره‌الاغ دنیا می‌آمد، یک مهره‌ای زیر زبان کره‌الاغ هست که اگر آن را درنیاورند، کره‌الاغ آن مهره را قورت می‌دهد. خانم‌های قدیم که برای سفیدی و چاقی اوّل بهار شیر الاغ می‌خوردند، به الاغدارها سفارش می‌کردند تا الاغ‌شان زایید، فوری آن مهره را از دهان کره‌الاغ درنیاورند و برای خانم بیاورند و انعام بگیرند. مهرهٔ خر یک چیزی شبیه به بادام درشت و مثل سنگ سفت بود. دستور به کار بردن مهرهٔ خر این طور بود که کمی از آن مهره را می‌ساییدند و توی حلوا یا شیرینی می‌ریختند و به خورد داماد می‌دادند؛ به شرط اینکه وقتی داماد آن شیرینی یا حلواي آلوده را می‌خورد، عروس زیر لب آهسته این جمله را بگوید: «چش! خر من باش! مثل خر فرمانبر من باش!»



یکی از دراویش صاحب  
کرامت که در نوشتن اقسام  
ادعیه نیز تبخّر داشتند.  
صورت می‌گرفت.

انگشتر «شرف شمس» یک تحفه دیگر بود که نگین این انگشتر عقیق و حلقه‌اش  
طلا بود. موقعی که آفتاب در برج اسد، یعنی: منتهای شرقی بود، یک سید دو  
شوخی - سیدی که پدر و مادرش هر دو سید بودند - که حکاکی هم می‌دانستند، یک  
خورشید کوچولو روی آن عقیق حکاکی می‌کرد و مزد خیلی خوبی از خانم‌ها  
می‌ستاند. این انگشتر محرمانه نبود و خانم‌ها آشکارا آن را دست می‌کردند.  
هدیه گران‌قیمت دیگر، «چوب سواحل» بود که می‌گفتند از یادگارهای «بلقیس»  
ملکه «سبا» ست و درخت آن در حبشه، یعنی: شهر بلقیس، می‌روید. این درخت هر  
جا در بیاید، پرنده‌ها از راه‌های دور پرواز می‌کنند و روی شاخه‌های آن درخت لانه

سرفه

## فصل چهارم □ ۶۱

می‌کنند. بلقیس که می‌دانست خاصیت این درخت تولید محبت است، یک تکه چوب آن را برید و به گردن خود آویخت و سلیمان را از عشق خود بی‌قرار کرد. چوب سواحل را معمولاً حاجی‌ها از مکه می‌آوردند و به قیمت گزاف به خانم‌ها می‌فروختند. بعضی وقت‌ها که خانم محترمه‌ای می‌خواست به مکه برود، زن‌های دوست و آشنا به او التماس می‌کردند دو سه تیکه چوب سواحل اصل از مکه برای آنها بیاورد. البته، خود مکه که چوب سواحل نداشت؛ چوب سواحل را از حبشه به مکه و از مکه به ایران می‌آوردند.

آری! اینها چشم‌روشنی بسیار قیمتی بود که کرور کرور برای عروس خانم صد سال پیش ارزش داشت.

خوش وقتیم که دختر امروز از این خرافات مبراست و فهم و تحصیلات و شعور است که به خانۀ داماد می‌برد؛ و این بهترین چشم‌روشنی‌هاست.

# ۵



[روز پاتختی - رمال‌ها و جادوگرها - ملا اسحق کلیمی - پیربابا  
جادو - میرزای جام بزق - حاجی کرمانی - سید نظرکرده - پیه  
گرگ و تخم جارو - گیله به سر زدن - تماشای جهاز عروس -  
کلاه عقرب و زنبور و شازده خانم]

عروس و داماد را دست به دست دادیم و تا دم حجله بدرقه کردیم. حالا می‌رسیم به تعریف رسم و رسوم روز «پاتختی» که برای خودش داستان شیرین و مفصلی دارد.

صبح روز عروسی را روز پاتختی می‌گفتند. رسم بود که در این روز «آب باطل سحر» و «قلیاب سرکه» کنار پاشنه و زیر کلون درهای خانه و این جور جاها بریزند. چون، معمولاً اگر دشمن‌های عروس می‌خواستند او را سیاه بخت کنند، همان شب عروسی و صبح پاتختی دست به کار می‌شدند.

هوو، مادرشوهر، خواهرشوهر و جاری از کسانی بودند که شب عروسی و صبح پاتختی برای سیاه‌بخت کردن عروس به جادو و جنبل متوسل می‌شدند. آن وقت‌ها، یک «ملا اسحق کلیمی» سردسته رمال‌ها و جادوگرهای «محلّه یهودی‌ها» بود. در محلّه‌های دیگر هم، مثل «گذر باجمالوها»، «کوچه صغیرها»،

## فصل پنجم □ ۶۳

«گذر پسته بیک» و «کوچه حمام خانوم»، عده‌ای رمال و جادوگر مسلمان بودند که مشهورترین شان «پیربابا جادو» و «میرزای جام بزن» و «حاجی کرمانی» و «سید نظرکرده» بود. زن‌هایی که با عروس یا داماد یا هر دو دشمنی داشتند، پیش این جادوگران می‌رفتند و همان شب عروسی و روز پاتختی یک کارهایی می‌کردند تا به قول خودشان: بخت آنها را وارونه کنند. مثلاً: پیه‌گرگ می‌گرفتند و به رخت عروس و داماد می‌مالیدند. و یا اینکه به یک مشت تخم جارو هفت مرتبه ورد «اذا زلزلت» می‌خواندند و فوت می‌کردند و لای رخت و لباس عروس و داماد می‌پاشیدند. و اعتقادشان این بود که با این طلسم داماد که چشمش به عروس بیفتد، تنش می‌لرزد.

اما مهم‌تر از همه این بود که شب عروسی و روز پاتختی؛ «کاسه بخت» عروس را دمر و کنند. به این ترتیب که شب عروسی یک کاسه سفالی می‌خریدند؛ سرکه و فلفل توی آن می‌ریختند و پیش ملاسحق یا پیربابا جادو می‌بردند تا ورد جدایی را سیزده بار بخواند و به آن فوت کند. بعد، کاسه را بالای بام مرده‌شورخانه می‌گذاشتند. صبح زود، باید یک دده سیاه برود این کاسه را از پشت بام مرده‌شورخانه بردارد و به قبرستان کهنه ببرد و بالای قبر کهنه‌ای خالی کند و بگوید: «ای مرده قبرستون! نمی‌دونم ریش داری یا پستون! همین طور که این سرکه و فلفل سرد و تلخ است، دل این داماد را با دل عروس سرد و تلخ کن!» دده سیاه اسم عروس و داماد را می‌برد و کاسه بخت‌شان را دمر می‌کرد. بعد، یک کمی از خاک آن قبر کهنه برمی‌داشت و همان روز پاتختی، هر طور بود به خورد عروس و داماد می‌داد. این کار باید حتماً شب عروسی و صبح و پاتختی انجام بگیرد. به همین جهت بود که روز پاتختی آب باطل سحر و قلیاب سرکه توی پاشنه‌های در می‌پاشیدند تا اگر کسی توطئه کرده باشد، باطل بشود.

در هر حال، روز پاتختی یک عده مهمان برای ناهار یا برای عصرانه به خانه داماد می‌آمدند. عروس را بزک می‌کردند و «گیله» به سرش می‌زدند. گيله مفتول‌های نازک برنجی یا حلبی زرافشانی بود که گل‌های مصنوعی کوچک توی آن مفتول‌ها کار گذاشته بودند.

بعضی خانواده‌ها عادت داشتند که روز پاتختی تمام جهاز عروس را وسط حیاط، و اگر زمستان بود توی یک اتاق بزرگ بچینند و خودی و غریبه آن را تماشا و زیر و رو کنند. برای تماشای جهاز عروس حتی پسر بچه‌های ده - دوازده ساله را هم راه نمی‌دادند؛ فقط زن‌ها می‌آمدند. زن‌های خودی روی‌شان باز بود. اما زن‌های غریبه که اجازه داشتند برای تماشا بیایند، چادر و روبنده داشتند. همین زن‌های روبسته بودند که پیه‌گرگ و تخم‌جارو و خاک قبرستان کهنه به خانه داماد می‌آوردند. گاه اتفاق می‌افتاد یک مرد هم چادر چاقچور می‌کرد و روبنده می‌زد و قاطی زن‌ها می‌شد و به تماشا می‌آمد. و وای به روزگارش، اگر می‌شد او باز می‌شد و می‌فهمیدند که او مرد است؛ آن وقت، داروغه و کلانتر محل را خبر می‌کردند و آن مرد چادر به سر را می‌بردند و قاشق داغ می‌کردند و روی بدن او می‌گذاشتند.

در هر صورت، در آن روزگار قدیم پدر و برادرهای عروس شب عروسی دختر یا خواهرشان و روز پاتختی، اصلاً در شهر نمی‌ماندند، چه رسد به اینکه در مجالس جشن دخترشان بیایند؛ و این را یک نوع ننگ می‌دانستند که دخترشان را به شوهر داده‌اند! همین اکراه بود که خانواده صد سال پیش، داشتن اولاد دختر را عار می‌دانستند و برعکس اولاد پسر را تاج سر خانواده به حساب می‌آورد.

آن روزها، زن انگار آدم نبود. یک وجودی بود بین حیوان و آدمیزاد و بعضی وقت‌ها حتی از حیوان هم کمتر بود. مردهای قدیم عیال خود را جزو اثاث خانه و تملک خود می‌دانستند و به او به همان چشم نگاه می‌کردند که به فرش و لباس و یخدان و مرغ و خروس خانه نگاه می‌کردند.

معمولاً از یک هفته تا چهل روز بعد از روز پاتختی، داماد از خانه بیرون نمی‌رفت و وردست عروس می‌نشست. آن دوره «ماه عسل» و این حرف‌ها در میان نبود. اصلاً تا عروس را «پاگشا» نمی‌کردند، حق نداشت از خانه بیرون بیاید. چهل روز بعد از عروسی، کسان نزدیک داماد و یا عروس خانواده داماد را با عروس و داماد مهمان می‌کردند و عروس پس از مدتی قدم از خانه بیرون می‌گذاشت. تازه، بعد از پاگشا هم بیرون رفتن عروس بسته به اذن و اجازه «ماه جان خانم»، یعنی: مادرشوهر، بود که اگر مادر شوهر اجازه نمی‌داد، حتی یک سال می‌گذشت و عروس نمی‌توانست

## فصل پنجم □ ۶۵

از در خانه پا بیرون بگذارد. یکی از خانم‌های با اسم و رسم تهران در اندرون هم چوب و فلک و هم «کلاه عقرب و زنبور» داشت. کلاه عقرب و زنبور برای مجازات کنیزها و کلفت‌ها بود که اگر خطایی از آنها سر می‌زد، چارقششان را برمی‌داشت و کلاه نمدی بزرگی که همیشه چند تا عقرب زرد و سیاه و زنبور قرمز توی آن بود، سر این بدبخت‌ها می‌گذاشت. همین خانم که بهش «شازده بزرگ» می‌گفتند، عروسی آورده بود که پدرش از رجال مملکت بود. اتفاقاً ده بیست روز پس از عروسی، عروس خانم بدون اجازه شازده بزرگ به اتفاق شوهرش به دیدن مادر عروس رفتند. خواجه‌ها و کنیزها این خبر را به گوش شازده بزرگ رساندند. و همین که عروس و داماد از مهمانی برگشتند، به حکم خانم بزرگ یک پا از عروس و یک پا از داماد گرفتند و توی فلک انداختند و خواجه‌باشی‌ها با یک ترکه انار کتک مفصلی به عروس و داماد زدند. داماد که از زیر فلک درآمد، رفت سم خورد تا خودش را بکشد، اما پدر داماد زود خبردار شد و دنبال حکیم‌باشی فرستاد. در تمام این



فلک کردن از شیوه‌های معمول مجازات در تهران قدیم بود.

مدت، شازده خانم با خیال راحت و آسوده نشسته بود و می‌گفت اگر عروس هم غیرت داشته باشد، او هم سم می‌خورد! البته، داماد را معالجه کردند و حتی خوشمزه این که وقتی مادر عروس از واقعه خبردار شد، برای مادرشوهر پیغام داد که «دست شما درد نکند! خوب کاری کردید که دختر و داماد مرا به فلک بستید. اگر می‌دانستم بی‌اجازه شما به خانه من آمده‌اند، آنها را راه نمی‌دادم!» شازده خانم که این فروتنی را از مادر عروس دید، چند روز بعد یک ده شش دانگ، که ملک خودش بود، به مادر عروس بخشید.



[هوو - زندگی حاجی: پسر دایه - مهر و طلاق فقرا -  
بست نشینی - عقد ولایتی - ناف بران - دختر عمو و پسر عمو]

حالا، کمی از «هووداری» برایتان بگویم که در روز و روزگار قدیم پیدا نمی شد زنی که چند تا هوو نداشته باشد. هووها یا صیغه بودند یا عقدی. مردها می توانستند چهارتا زن عقدی و هر چند تا دلشان بخواهد زن صیغه بگیرند. و این رسم، که باب طبع صد سال پیش و خیلی پیشترها بود، هنوز هم وجود دارد و نشان می دهد خیلی از دردهای قدیمی زن هنوز هم درمان نشده.

مادرشوهر دوره زمانه ما هر وقت از عروسش می رنجید، مثل آب خوردن می رفت خواستگاری و سر او هوو می آورد. نه خیال کنید این سنت فقط میان اعیان و اشراف بود، نه؛ مردهای معمولی، حتی آنها که دست شان به دهن شان نمی رسید و توی هفت آسمان یک ستاره نداشتند، چند تایی صیغه و عقدی برای خودشان دست و پا می کردند. مثلاً: یک مرد جگرکی را می شناختم که مادرش توی اندرونی ما دایه بود و این مرد در یک اتاق کرایه ای سه تا زن نگاه داشته بود. من خودم با همین دایه خانم برای تماشای زندگی این خانواده رفتم. پسر دایه پشت «صابون پز خانه» که حالا «میدان خیام» شده، اتاقی به ماهی پنج قران اجاره کرده بود. این سه

زن، هر روز موقع غروب که شوهرشان به خانه می آمد بزرگ می کردند؛ لباس خوب می پوشیدند و پیشواز شوهر می رفتند. شوهر که اسمش «حاجی» بود، می آمد پای سماور می نشست، با سه زن بزرگ کرده چای می خورد. بعد، شام می آوردند و حاجی آن طرف پرده با زنی که نوبتش بود شام می خورد و دو تا زن دیگر آن طرف پرده با بچه های شان می خوابیدند.

دایه خانم می گفت: زن اول را که برای حاجی آوردم، تا یک سال صبر کردم نزیاید. معلوم شد نازاست؛ مثل قاطر است. حاجی اولاد می خواست. مجبور شدیم زن دوم را آوریم. او بعد از یک سال یک دختر زایید. اما حاجی دلش پسر می خواست. ناچار شدیم این عروس سوم را آوریم که حالا باردار است و اگر پسر نزیاید، باید دنبال یک دختر پسرزا برویم.

مهر زن های طبقه پایین خیلی کم بود، مثلاً ده تومان. بعضی ها که کارشان گاوداری یا الاغداری بود، نصف گاو یا نصف الاغ را مهر می کردند. اما به قول قدیمی ها: «کی مهر را می داد، کی می گرفت؟» اگر می خواستند زنی را طلاق بدهند، آن قدر او را می زدند، آن قدر اذیتش می کردند که خانه ملا می رفت و می گفت: «مهرم حلال، جونم آزاد!» و کمتر دیده می شد که مردی زنش را طلاق بدهد و مهر آن زن را هم بدهد.

آن وقت ها که زن از خود دارایی و ملک و مالی داشت، مردها آن قدر او را زجر می دادند که تمام دارایی خودش را ببخشند. این عادت هنوز هم وجود دارد. صد سال پیش، طلاق فراوان بود. گاهی مردها پس از طلاق رجوع می کردند. اما اگر مردی زنش را سه طلاقه می کرد، دیگر نمی توانست رجوع کند؛ مگر اینکه پای محلل به میان بیاید؛ یعنی: آن زن به طور موقت، به مرد دیگری شوهر کند و چندی پیش شوهر دوم بماند تا شوهر دوم او را طلاق بدهد و شوهر اول بتواند او را دوباره بگیرد.

### توهین به نور طلاق و اول مرد است

محلل به عقیده من توهین به شأن زن بوده و هست. خیلی اتفاق می افتاد که مرد گمنام و بی پولی را حاضر می کردند که پولی بگیرد و محلل بشود. محلل ناقلان هم بعد از اینکه پول می گرفت و داماد می شد، خانم را طلاق نمی داد و کار به رسوایی و

غوغا می‌کشید. مثلاً در همان سال‌های قدیم، خانم خیلی محترمه‌ای محرمانه مهرش را به مادرش بخشید. شوهرش که از این ماجرا خبردار شد، از روی اوقات تلخی خانم را سه طلاقه کرد. مادر خانم برای اینکه دخترش سیاه بخت نشود، صلح‌نامه را پاره کرد و مهری را که به او بخشیده بودند، به دامادش برگرداند. جناب داماد هم از کرده خود پشیمان شد و می‌خواست دوباره با زنش آشتی کند. اما این کار عملی نبود. چون سه طلاق داده بود و تا محلل به میان نمی‌آمد، ازدواج دوباره آنها صورت نمی‌گرفت. این طرف و آن طرف، یک محلل را آوردند و توی اندرون بردند و خیلی محرمانه خانم را برای او عقد کردند که پس از یک هفته خانم را طلاق بدهد. اما محلل طمع‌کار بعد از یک هفته زیر قول خود زد و مدعی بود که یا خانم بیاید با هم زندگی کنیم و یا من همین جا می‌مانم. خانواده خانم حاضر شدند پول خوبی به محلل بدهند، به شرطی که خانم را طلاق بدهد و خودش هم به کرپلا یا مشهد برود. اما محلل که جای گرم و نرمی پیدا کرده بود و حرف‌های گنده‌گنده می‌زد، ناچار دوز و کلک چیدند و چند نفر شاهد درست کردند که محلل کفرگفته و زن به خانه‌اش حرام شده است. و با این حقه‌بازی شرّ محلل را کردند و خانم بعد از محلل به خانه زندگی اولش برگشت. اما داستان او تا مدتی میان خانم‌های تهران نقل مجلس شده بود.

بعضی از زنها از جور هوو و کتک شوهر و اذیت مادرشوهر می‌رفتند توی اندرون ملاها یا زیر توپ مروارید یا سرطویله صدراعظم بست می‌نشستند و هر چه می‌گفتند «مهرمان حلال، جونمون آزاد»، شوهرهای بداخلاق جواب می‌دادند: «آن قدر بست بنشین تا گیس‌ات مثل دندان‌ت سفید بشود!»

آن وقت‌ها دخترهای پنج - شش ساله را هم عقد می‌کردند و به خانه شوهر می‌بردند. این نوع عقد را «عقد ولایتی» می‌گفتند؛ یعنی: پدر یا جد پدری دختر پنج - شش ساله اجازه می‌داد نوه یا دخترش را برای فلان آقا عقد کنند. این دختر پنج - شش ساله بعد از عقد به خانه شوهر می‌رفت، منتها می‌گفتند اگر نه ساله شد و این شوهر را نخواست، آن عقد اول باطل می‌شود. اما بیچاره دختری که به سن پنج - شش سالگی به خانه شوهر می‌رفت، تا نه ساله می‌شد هر طور بود او را راضی

می کردند که دوباره «بله» بگوید و در خانه همان شوهر بماند. این دختر در سن سیزده سالگی باردار می شد و چهارده سالگی بچه دار می شد و تا سن بیست سالگی صاحب دو سه اولاد می گشت. آن وقت بود که آقا یک دختر نه ساله دیگر را به خانه می آورد.

داماد پانزده ساله و عروس نه ساله خیلی خیلی در آن روزگار معمول بود. قدیمی ها می گفتند: پسر که پانزده ساله و دختر که نه ساله شد، حکم آتش در پنبه را دارد و باید کاری نکرد که آتش به پنبه بیفتد و روزگار پسر و دختر هر دو سیاه بشود. یکی از رسوم قدیم ها هم «ناف بران» بود. تفصیل ناف بران این بود که مثلاً دو تا خواهر یا دو تا خانم که با هم دوست بودند، و از قضا با هم آبستن می شدند، به هم می گفتند: اگر ما پسر و دختر زاییدیم، ناف شان را برای هم می بریم. و اگر اتفاق می افتاد یکی از خانم ها دختر و یکی پسر می زایید، موقع بریدن ناف این دو نوزاد، ماما می گفت: «ناف این دختر را برای آن پسر بریدم». و در واقع این پسر و دختر با ناف بریدن نامزد همدیگر می شدند. گاه می شد وقتی که بزرگ می شدند، همدیگر را نمی پسندیدند. آن وقت بود که دو تا خانم ها که به هم قول داده بودند، زمین و زمان را به هم می بستند تا این دو ناف بریده با هم زن و شوهر بشوند.

یکی دیگر هم علاقه نامزدی پسرعمو و دخترعمو بود که می گفتند: «عقدشان به آسمان بسته است». و همین که دو تا برادر دارای دختر و پسر می شدند، از همان دوران نوزادی دخترعمو و پسرعمو را با عقد ولایتی با همدیگر وصلت می دادند که غالباً با کشمکش ها و جار و جنجال های زیادی همراه بود و این جور ماجراهای غم انگیز هنوز کم نیست.



[حجله گیری - چله گیری - چله بری - کوهان شتر - گاو دارو -  
سُم قاطر - قفل کردن کمر - بی وقتی - خانه از ما بهتران - زن  
تاجریاشی و دعانویس پیر - رخت بچه - نظر قربانی - مهره بین  
و ترک - قاب گرگ - ادعیه حفظ نوزاد - قنذاق و دواجی - ننو -  
گهوار - اسباب بازی - رورک - پستانک - ماه جان خانم - جان  
جان خانم ]

قدم به قدم همراه عروس صد سال پیش آمدیم تا او را به حجله رساندیم. حالا کمی درباره «حجله گیری» و «چله گیری» و «چله بری» برایتان بگویم تا بدانید خواهران و مادران ما در قدیم گرفتار چه افکار پوچ و خرافاتی بودند و برای رسیدن به حقّ انسانی خودشان و فرار از دست حسادت و ظلم، به چه کارهای خنده آوری دست می زدند.

اگر عروس از حجله باردار می شد، می گفتند عروس خانم «حجله گیر» شده. اما اگر چند ماهی می گذشت و حامله نمی شد، می گفتند «چله گیر» شده است. قدیمی ها معتقد بودند موقعی عروس چله گیر می شود که زن عزاداری پیش از آنکه چله مرده سر رفته باشد، با لباس سیاه به «عروس خانه» آمده، به این جهت عروس

باردار نشده و حالا باید چله‌بری بکنند.

معمول‌ترین راه چله‌بری این بود که نوعروس را به یک «عزاخانه» ببرند و پیش از آنکه جنازه را از زمین بردارند، عروس سه مرتبه از روی آن بگذرد. اگر این کار اثر نمی‌کرد، باید عروس را به حمام زنانه یهودی‌ها ببرند و نوعروس همان طور با چادر و چاقچور و روبنده روی پله‌های خزانة بنشیند و با دست خود چهل ساقه‌تره را خرد کند و توی خزانة حمام بریزد. بعد، یک مشت آب خزانة به صورت خود بزند و از حمام بیرون بیاید. راه علاج دیگر این بود که عروس را سه مرتبه از زیر شکم شتر آبستن رد کنند. حالا، اگر آن کارها به نتیجه نمی‌رسید، دست به دامن رمال‌ها و جادوگران می‌شدند یا دنبال ماماها می‌رفتند که دوی آبستنی بدهند.

ماما اوّل می‌پرسید که طبیعت عروس گرم است یا سرد که دوی مخالف بدهد. «کوهان شتر» از دواهای گرمی بود که برای رفع سردی می‌دادند و «گاودارو»، که از رشت می‌آوردند، جزء دواهای سرد بود. هر کس در آن روزها به مشهد مقدس می‌رفت، از علف و گیاهی که روی گنبد مطهر سبز شده بود از خدام می‌گرفت و می‌آورد. می‌گفتند اگر آن علف را بجوشانند و با نبات مصری به خورد زن نازا بدهند، آبستن می‌شود.

بعضی وقت‌ها هم به یک رشته نخ نتابیده چهل بار «سوره یوسف» می‌خواندند و در هر مرتبه یک گره به آن نخ می‌زدند و به مرد می‌دادند تا به کمر خود ببندد. بعضی طلسم‌ها هم بود که رمال‌ها می‌نوشتند و ملاباجی‌های قدیم به زحمت زیاد آن طلسم را روی شکم عروس نقاشی می‌کردند. خلاصه، هزار جور دوا و درمان برای چله‌بری بود و تا یک سال این کارها دوام داشت و اگر سر سال عروس آبستن نمی‌شد، می‌گفتند دشمن‌ها سُم قاطر - ناخن دست و پای قاطر - به خوردش داده‌اند. مشهور بود که چون قاطر آبستن نمی‌شود، دشمن‌های عروس سم قاطر مرده را می‌گیرند، می‌سایند، توی آب می‌ریزند و پنهانی به خورد عروس می‌دهند که آبستن نشود.

همین که عروس سه ماهه می‌شد، کمر او را قفل می‌کردند که بچه نیندازد. کارشناس قفل زدن بیشتر ماماها یهودی بودند. این‌ها قفل‌های مخصوصی

داشتند که روی آن بعضی طلسم‌ها کنده کاری شده بود و شب چهارشنبه، موقع غروب آفتاب، هنگام قفل کردن بود که ماما می‌آمد آن قفل را از یک ریسمان ابریشمی هفت رنگ می‌گذرانید و به کمر زن حامله می‌بست و یک وردهایی هم می‌خواند. بعد، با کلیدی که همراه داشت قفل را می‌بست و به خانم می‌گفت: «کلید را می‌برم پشت کوه قاف می‌اندازم؛ همین که دردت گرفت، خیرم کن کلید را بیاورم قفل را باز کنم تا بچه مامانی دنیا بیاد!»

بعد، ماما دستور می‌داد که این خانم چیز سنگین بلند نکند؛ از پله‌های بلند بالا نرود؛ زعفران نخورد؛ آب زرشک نخورد؛ چون این بی‌احتیاطی‌ها سبب می‌شود که پیش از نه ماه بچه بیفتد. در هر صورت، اگر می‌خواستند خانم پسر بزاید، به او چیزهای گرم می‌دادند. بعد، هر روز به یک سیب سرخ «یاسین» می‌خواندند و فوت می‌کردند و تا چهل روز چهل سیب به او می‌خوراندند. برای اینکه بفهمند عروس خانم پسر یا دختر می‌زاید، یواشکی کمی نمک روی سر او می‌ریختند و مواظب می‌شدند اگر زن آبستن دست پشت لب بالای خود کشید، یقیناً پسر می‌زاید و اگر به گیسوان خود دست می‌زد، علامت آن بود که دختر می‌زاید و یا اینکه خود زن آبستن نیت می‌کرد و منتظر می‌شد تا کسی از در وارد شود. اگر مرد می‌آمد، می‌گفتند پسر می‌زاید و اگر زن می‌آمد، معلوم بود که دختر است.

به عقیده قدیمی‌ها زن آبستن نباید آب داغ روی زمین بریزد. چون می‌گفتند هر نوزادی یک «همزادی» از اجنه و پریان دارد. ممکن است آب داغ که روی زمین می‌ریزند، همزاد نوزاد بسوزد و مادر و پدر همزاد، نوزاد را پیش از اینکه به دنیا بیاید خفه کنند. زن آبستن نباید زیر درخت بخوابد؛ نباید در تاریکی حمام برود؛ نباید تنها بماند و بی‌وقت - بعد از غروب و یا پیش از طلوع آفتاب - به باغ و صحرا برود. چون ممکن است «از دنیا عتران» به او صدمه بزنند و بی‌وقتی بشود.

این جور خرافات، راجعی زن صد سال پیش را، که غیر از خانه نشستن و شوهرداری کاری نداشت، پر کرده بود و این جور قصه‌ها و نقل‌های من‌درآوردی نقل همه حرمسراها بود. مثلاً: یادم می‌آید یک خانه‌ای بود توی محله عودلاجان - حدود پامنار و سرچشمه امروز - که خالی و خلوت مانده بود و هیچ کس آن را اجاره

نمی‌کرد. می‌گفتند این خانه مرکز اجنه و از ما بهتران است که هر شب یا مجلس عروسی یا مجلس عزایشان را می‌اندازند آنجا. مردم قصه پرست صد سال پیش، علی‌الخصوص زنها که غیر از این جور شایعه پراکنی‌ها و قصه پردازی‌های پرآب و تاب سرگرمی دیگری نداشتند، شایع کرده بودند که بعضی شب‌ها صدای گریه یا صدای قهقهه و خنده از آن خانه شنیده می‌شود. از اول غروب تا سحر، که بوق حمام را می‌زدند، هیچ کس از نزدیک این خانه رد نمی‌شد. می‌گفتند قبلاً این خانه مال یک تاجرباشی اسم و رسم دار و معروف بود که روزگار به کامش می‌چرخید و از شیر مرغ تا جان آمیزاد توی سفره‌اش پیدا می‌شد. فقط کم و کسری تاجرباشی این بود که زنش بچه دار نمی‌شد و هرچه خرج حکیم و دوا می‌کردند و دست به دامن رمال‌ها و دعانویس‌ها می‌شدند، نتیجه‌ای نداشت. یک روز، دعانویس پیری آمد دم خانه تاجرباشی و به زنش گفت: من یک کاری می‌کنم که تا نه ماه و نه روز و نه ساعت دیگر صاحب یک اولاد پسر بشوی؛ فقط یک شرط دارد که باید انجام بدهی.

زن تاجرباشی، که ذوق زده شده بود، گفت: شرط تو هر چی باشد قبول می‌کنم. تو به قولت عمل کن؛ آن وقت هر حاجتی داشته باشی، برآورده می‌شود.

دعانویس گفت: فقط باید سالی صد تا اشرفی طلا به من بدهی.

بعد، زن تاجرباشی را آورد کنار چاه گودی که یک گوشه خانه بود. سرش را کرد توی چاه و با یک جور لهجه مخصوصی با اجنه و از ما بهتران صحبت کرد. بعد، با آب پیاز وردهایی روی خشت خام نوشت که زن تاجرباشی شب بگذارد زیر سرش و دواهایی به او داد که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. صد تا اشرفی را گرفت. اما پیش از آنکه برود، به زن تاجرباشی گفت: تا وقتی بچه به سن بلوغ نرسیده، سعی کن بی وقت آب داغ نریزی روی زمین.

نه ماه و نه روز و نه ساعت بعد، دم غروب یک پسرکاکل زری دندان صدفی توی خانه تاجرباشی به دنیا آمد. آن وقت‌ها رسم بود که نوزاد را با آب چاه، رو به قبله می‌شستند. زن تاجرباشی که درد می‌کشید، به صرافت قول و قرار خودش با دعانویس نبود. قابله با آنکه بی وقتی بود، بچه را برداشت و به رسم معمول برد لب

## فصل هفتم □ ۷۵

چاه و با آب داغی که از آب چاه درست کردند، بچه را شست. از قضا، مقداری از آب داغ ریخت توی چاه و همزاد نوزاد را سوزاند. صدای یک ناله از ته چاه شنیده شد و قابله از ترس از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، دید نوزاد را خفه کرده‌اند و گذاشته‌اند توی دامنش. کار، کار از ما بهتران بود.

هنوز چند روزی از این قضیه نگذشته بود که دار و ندار تاجر باشی دود شد و رفت هوا و او به خاک سیاه نشست. آن خانه هم شد عزاخانه اجنه و از ما بهتران. و از آن شب به بعد صدای گریه و پاره‌ای اوقات صدای خنده و قهقهه آنها از توی خانه شنیده می‌شد.

در هر حال، برگردیم سر نقل خودمان.

همین که زن آبستن شش ماهه می‌شد، نوبت «سیسمونی» می‌رسید. سیسمونی یعنی رخت و لباس بچگانه. شکم اول که از خانه مادر عروس می‌آوردند. آنهایی که بضاعت داشتند، هم برای نوزاد پسر و هم برای نوزاد دختر تهیه می‌دیدند. اما مردم بی‌بضاعت فقط یک جور سیسمونی فراهم می‌کردند.

روزی که می‌خواستند رخت بچه را ببرند، خانواده داماد را خبر می‌کردند که برای ناهار به خانه مادر عروس بیایند.

آن وقت‌ها که ماشین خیاطی نبود، پیرزن‌ها قیچی و سوزن نخ دست می‌گرفتند و مشغول دوخت و دوز می‌شدند. سیسمونی از این قرار بود: هفت تا پیراهن ململ سفید بلند که به جای تکمه به یخه آن قیطان می‌دوختند. هفت تا سینه‌بند پنبه‌دار که آن هم به جای تکمه قیطان داشت و از جلو و عقب آویزان می‌شد. هفت تا قبا، چه برای پسر یا دختر. هفت «تایل» کوچک برای دختر، هفت تا «کمر چین» برای پسر. چند تا لچک ململ نرم سفید، لااقل ده تا کلاهک کوچک و بزرگ. پارچه لباس‌های بچه بسته به دارایی خانواده‌ها بود. کلاهک‌ها همه آستر داشت و رویه آن مخمل، ترمه و یا اطلس بود. وسط کلاهک‌ها منگوله می‌گذاشتند و دور کلاه‌ها یراق می‌دوختند.

نوزاد، چه پسر و چه دختر، باید چند جور طلسم و دعا داشته باشد که مهم‌ترین آن «نظر قربانی» بود؛ یعنی: چشم گوسفند قربانی را در می‌آوردند و خشک می‌کردند

و توی نقره یا طلا می‌گذارند و به کلاه بچه می‌دوختند.

دیگر مهره «ببین و بترک» که یک جور مهره رنگارنگ شبیه به چشم «باباقوری» بود که آن را هم توی طلا یا نقره کار می‌گذارند و زیر لچک بچه می‌دوختند و معتقد بودند اگر چشم زخمی به بچه برسد، این مهره درهم می‌کشند و به همین جهت آن را «ببین و بترک» نامیده بودند. دیگر «قاپ گرگ» که می‌گفتند بچه را از شر همزاد حفظ می‌کند. معمولاً چوپان‌ها که گرگ‌ها را می‌کشتند، قاپ گرگ را درمی‌آوردند و به قیمت خوبی به خانم‌ها می‌فروختند. آنها هم قاپ گرگ را سوراخ می‌کردند و با ریسمان سفید و آبی به گردن نوزاد می‌انداختند. «وان یکاد»، چهل «بسم‌الله» طلا یا نقره، دعای «ام‌الصبيان» دعای «نظر»، دعای «چشم زخم» و امثال آن هم جزو سیسمونی بود.

بعد، یک مشت منجوق رنگارنگ را نخ می‌کشیدند و مثل منگوله به کلاه بچه آویزان می‌کردند. از همه مهم‌تر قن‌داق و بند قن‌داق و لایی‌های قن‌داق بود که آن را «دواجی» می‌گفتند. پارچه قن‌داق مخمل یا ترمه یا اطلس و قلمکار بود. روی بند قن‌داق یک مهره آبی سوراخ‌دار می‌دوختند که آن هم برای رفع خطر به عقیده قدیمی‌ها خیلی مؤثر بود. بعد از قن‌داق، نوبت «ننو» و گهواره می‌رسید. ننو تقریباً یک تخت‌خوابی بود که رویه آن مخمل و آستر آن چرم بود و چند حلقه چرمی به دو طرف ننو می‌دوختند. طناب به این حلقه‌ها می‌انداختند، و طناب‌ها را به میخ می‌کوبیدند. با این تخت‌خواب بچه وسط اتاق، میان سقف و کف اتاق معلق می‌شد. بچه را توی ننو می‌گذاشتند و تکان می‌دادند.

گهواره را از چوب می‌ساختند. گهواره چهارپایه داشت و سقف آن را از دو سه چوب افقی درست می‌کردند. طاقچه و توشکچه بچه متعدد بود. بالش‌های کوچک برای بچه تهیه می‌کردند و توی آن پشم شتر می‌گذارند که خیلی نرم باشد. برای نوزاد دختر گوشواره و طوق می‌ساختند و برای نوزاد پسر به جای گوشواره و طوق و النگو، یک کارد کوچک چوبی با غلاف مخمل تهیه می‌دیدند.

اسباب‌بازی نوزاد هم جزو سیسمونی بود. برای نوزاد دختر عروسک‌های کوچک و بزرگ پنبه‌ای می‌دوختند. اسباب‌بازی نوزاد پسر اسب چوبی و تیله و مهره

و توپ نخی بود. به این قسم که مقداری نخ محکم را گلوله می کردند و روی آن گلوله نخ را با ابریشم و یا پشم رنگارنگ گلدوزی می کردند و توپ بسیار قشنگی می شد. وقتی که این رخت و لباس ها و قنناق و ننو و گهواره و اسباب بازی ها حاضر می شد، مادر عروس ده - دوازده کیسه کوچک سفید می دوخت و توی هر کیسه یکی از لوازم زائورا می ریخت؛ از آن جمله: صابون را رنده می کردند و توی کیسه می ریختند که تا بچه دنیا آمد، با آن صابون رنده کرده تنش را بشویند. توی یک کیسه «بارهنگ»، توی یک کیسه «خاکشیر» و «نبات کوبیده»، توی یک کیسه «اسفند» و «کندر» توی یک کیسه «پنجه مریم»، توی یک کیسه «ریشه الیا» و این جور چیزها که همه این خرده ریزها موقع زایمان لازم می شد. ان شاء الله، برای شما می گویم که هر کدام از این دوا و درمان ها در موقع زایمان چطور به کار می رود.

خلاصه اینکه سیسمونی باید طوری تهیه شود که تا موقع راه افتادن نوزاد و از شیر گرفتن او، همه چیز آماده باشد. مثلاً: «روروک» هم جزو سیسمونی بود. روروک چهارتکه چوب رنگ کرده قشنگی بود که دو چرخ چوبی هم پایین آن کارگذارده بودند. بچه که می خواست راه بیفتد، دو دستش را به بالای روروک می گذاردند، زیر بغلش را می گرفتند و آهسته و آهسته آن چرخ ها را راه می انداختند و بچه با کمک روروک حرکت می کرد. آن وقت ها «پستانک» نبود. اما به جای پستانک، توی یک تکه پارچه سفید نازک کمی شکر یا نبات خرد کرده می ریختند و آن را به شکل پستان درمی آوردند و ته آن پارچه را نخ محکمی می بستند و پستانک را دهان نوزاد می گذاردند که به جای پستان بمکد. و این پستانک پارچه ای هم جزء لوازم سیسمونی بود که سی چهل تا از آن پستانک ها حاضر آماده می کردند.

وقتی سیسمونی با آن همه طول و تفصیل تمام می شد، دو تا سه تا صندوق کوچک می آوردند و با سلیقه هر چه تمام تر این اشیاء را توی صندوقچه ها می چیدند. لای آن نقل و سکه های طلا و نقره می ریختند و به خانواده داماد خبر می دادند که سیسمونی حاضر است. از آنجا، یکی دو پیرزن راه می افتادند و به خانه مادر عروس می آمدند. صندوقچه ها را روی سر غلام بچه ها می گذاشتند و به خانه عروس می آمدند. اگر خانواده داماد استطاعت داشتند، یک گوسفند یا گاو، و الا یک

خروس جلوی سیسمونی سر می‌بریدند. صندوقچه‌ها قفل بود و کلیدش را به آن پیرزن‌ها داده بودند. صندوقچه‌های سیسمونی را یگراست توی اتاق «ماه جان خانم»، یعنی: مادر شوهر، می‌آوردند. در این موقع، عده زیادی از قوم و خویش‌های زنانه داماد برای تماشا دعوت شده بودند. به قول قدیمی‌ها: مادر داماد مثل «همبونه باد» پشتش را به پشتی داده بود و به قلیان پک می‌زد. پیرزن‌های گیس سفید کلید صندوقچه‌ها را دودستی به ماه جان خانم می‌دادند.

ماه جان خانم با دست خودش در صندوقچه‌ها را باز می‌کرد و قوم و خویش‌های زنانه داماد همه آن رخت و لباس‌ها و خرده‌ریزها را بیرون می‌آوردند. و کف اتاق می‌چیدند. عروس بیچاره چادر نمازش را تا روی چشم‌هایش کشیده بود و گوشه اتاق نشسته بود و مثل بید می‌لرزید که مبادا ماه جان خانم ایراد بگیرد و سیسمونی را پس بدهد و بگوید لایق خانواده ما نیست که آن وقت کار به طلاق و طلاق‌کشی می‌رسید. ولی اگر ماه جان خانم سیسمونی را می‌پسندید، از زیر تشکچه‌ای که روی آن نشسته بود، دو سه قرانی درمی‌آورد و کف دست پیرزن‌ها می‌گذاشت و می‌گفت: به «جان جان خانم» - مادر عروس - سلام بلندی برسانید و بگویید دست شما درد نکند، خیلی خیلی زحمت کشیدید!



روز زایمان - بومادران - خاک و خشت - بر خشت نشستن -  
اذان گفتن برپام - ادعیه و نذرها برای تسهیل و سرعت زایمان -  
سفره بی بی سه شنبه - سق برداشتن - مامیزه: نخستین غذای  
نوزاد - پایین آمدن از خشت - اتاق زانو - حصار کشیدن - حصار  
آب - چشم روشنی - لوطی عنتری - لوطی بزی - خرس گردان -  
پیراهن قرآن - قلعه یاسین - پستان گرفتن نوزاد - شب شش و اسم  
گذاران - اسامی پسران و دختران - اذان و اقامه در گوش نوزاد -  
شکستن قرق اتاق نوزاد]

قدم به قدم دار و دسته خواستگاران صد سال پیش را بدرقه کردیم. همراه آنها در  
مجلس «بله بران» رفتیم. «جهازگیران» و «جهازبران» وبعد عروسی آنها را تماشا  
کردیم. روز «پاتختی» و آیین «مادرزن سلام» را از سیر تا پیاز دیدیم. حالا می رسیم به  
موقعی که زن پا به ماه شده؛ یعنی: روز زایمان، که آداب جالبی دارد، فرارسیده.  
همین که زن پا به ماه می شد، ماما را خبر می کردند. ماماهاى آن سال و زمانه به  
اندازه ای کاردان بودند که تا به زن باردار نگاه می کردند، به طور دقیق می گفتند که  
بچه کی به دنیا می آید. بعضی ماماها از حالت چشم حتی ساعت تولد را تعیین

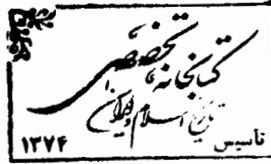
می‌کردند.

خلاصه، درد کم‌کم شروع می‌شد. یک جور دوایی بود که گل «بومادران» نام داشت. به دستور ماما این گیاه را می‌جوشانیدند و به زن «پابه‌زا» می‌دادند تا دردش تندتر بشود. وقتی که درد تندتر می‌شد، از کوزه مقداری خاک پاک می‌آوردند؛ الک می‌کردند؛ توی یک سینی بزرگ یا روی یک سفره چرمی می‌ریختند؛ چهار تا خشت خام هم روی آن خاک‌ها می‌گذاشتند. ماما مواظب زن آبستن بود. همین که درد خیلی تند می‌شد، او را بالا [ی] خشت می‌نشاند. بعد، یک قلیان، که کوزه آن پر آب بود، می‌آوردند که زن «پابه‌زا» نی قلیان را فوت می‌کرد. موقعی که زن سرخشت می‌رفت، هر وقت شب یا روز بود، یک نفر بالای پشت بام می‌رفت و اذان می‌گفت. این کار برای آن بود که هر کس صدای اذان بی‌وقت را می‌شنید، متوجه می‌شد که زنی سرخشت است و او را دعا می‌کرد که زود فارغ بشود.



در تهران قدیم، کار خشت‌مال‌ها رونق داشت.

دیگر اینکه بالای سر زائو، روی پشت بام تفنگ خالی می‌کردند و معتقد بودند



که صدای تفنگ باعث می شود زائو تکان بخورد و زودتر بزاید.

این جور وقت ها اغلب به نیت اینکه درد زائو کم بشود، شوهر در دامن لباس خود آب می ریخت و به او می نوشاند. یا یک دختر نابالغ مقداری ریشه «الیا» توی هاون می سایید که گرد آن را توی آب می ریختند و به زائو می دادند. اگر باز هم بچه به دنیا نمی آمد، چادر زائو و یک لنگه کفش اش را جایی گرو می گذاشتند و نذر می کردند تا بچه دنیا بیاید، چادر و کفش را از گرو دریاورند و توی ترازو بگذارند و هم وزن آن خرما بکشند و خیرات کنند. زیر خشت ها، سکه طلا و نقره می گذاشتند و بالای سر زائو مرغ یا خروس می گرداندند و صدقه می دادند. خلاصه، برای آمدن نوزاد صد جور دوا به کار می بردند و نذر و دعا می کردند.

اگر روز زایمان روز سه شنبه، به خصوص سه شنبه آخر شعبان بود، سفره «بی بی سه شنبه» می انداختند. چیزهایی که در آن سفره وجود داشت، عبارت بود از: «کاجی» آسمان ندیده بی شیرینی که شیرینی آن را جداگانه می گذاشتند؛ «فطیر» خربزه - و اگر فصلش نباشد، تخم خربزه -؛ خرما؛ «قاووت»؛ آجیل مشکل گشا و یک ردیف غذاهای رنگ به رنگ که با پول گدایی تهیه می شد.

زن هایی که دور سفره بی بی سه شنبه می نشستند، همه انگشتان را در کاجی زده و دست شان را بالا نگه می داشتند و یکی از آنها قصه سفره را تعریف می کرد: یک دختری بود مثل ماه شب چهارده که زن بابا داشت. این زن بابا خیلی او را اذیت می کرد و هر روز به او گوسفند می داد که ببرد بیابان بچراند. یک روز، گوسفندش گم شد. این دختر از ترس زن بابا، بعد از گریه و زاری، نذر کرد که اگر گوسفند پیدا شود، با پول گدایی سفره بی بی سه شنبه بیندازد. دست بر قضا، گوسفندش پیدا شد. اتفاقاً پسر پادشاه آمد به شکار، او را دید و یک دل نه صد دل عاشقش شد و او را با خودش برد. دختر چون در اندرونی شاه بود و نمی توانست با پول گدایی سفره بیندازد، درهای اتاق را بست و آرد و روغن را در طاقچه گذاشت و از طاقچه گدایی کرد و در صندوقخانه کاجی بار گذاشت. اتفاقاً، مادر شوهر او را دید. رفت به پسرش گفت: تو دختر گدا را گرفتی و آبروی ما را بردی؛ زن تو با این همه نعمت که در آن غلت می زند، عادت به گدایی دارد و از طاقچه گدایی می کند.

پسر پادشاه اوقاتش تلخ شد. همین که زنش را پای دیگ دید، لگد زد به دیگ کاجی که برگشت وهمه کاجی‌ها ریخت و دو چکه آن روی «ملکی» او افتاد. روز بعد، پسر پادشاه با دو تا از پسرهای وزیر رفت به شکار و در خورجین‌اش دو تا خربوزه گذاشت. در راه، پسرهای وزیر گم شدند. وقت ناهار، همین که خورجین را باز کرد، دید به جای خربوزه‌ها سر بریده دو تا پسر وزیر است و دو لکه کاجی که روی ملکی او بود، خون شده بود.

پدرش خیال کرد که او پسرهای وزیر را کشته و انداخت‌اش توی زندان. در حبس، پسر پادشاه به مادرش پیغام داد تا از دختر بپرسد که آن کاجی چه بوده. دختر حکایت نذر را نقل کرد و دوباره کاجی را پخت. پسرهای وزیر پیدا شدند و شاه هم پسرش را رها کرد.

بعد از این نقل، زن‌ها انگشتی را که در کاجی زده بودند، می‌مکیدند. قدیمی‌ها عقیده داشتند بعد از سفره بی بی سه شنبه بچه حتماً به دنیا می‌آید. تا بچه توی خشت می‌افتاد، ماما انگشت‌اش را به «تریت» یا خاک پاک می‌زد و توی دهان بچه می‌گذاشت و «سق»‌اش را برمی‌داشت.

بچه را به اتاق دیگر می‌بردند. و دلاک همان آن او را ختنه می‌کرد. اگر دختر بود، ماما یا یکی از گیس سفیدهای اندرونی سوزنی را نخ می‌کرد و به نخ زردچوبه و روغن خوردن می‌مالید و گوش‌های دختر را سوراخ می‌کرد و همان نخ زردچوبه مالیده را به جای گوشواره توی گوش او می‌گذارد. آن وقت، یک زن سفیدبخت خوش اقبال انگشت توی کره می‌زد و دهان نوزاد می‌گذارد. آن وقت‌ها، تا سه روز نوزاد را شیر نمی‌دادند و به جای شیر، کره بی‌نمک و «بارهنگ» به او می‌دادند و این غذای نوزاد را «مامیزه» می‌گفتند.

نوزاد را همان ساعت با صابون رنده کرده و با آب نیم‌گرمی می‌شستند و قن‌داق می‌کردند. زائو را توی رختخواب می‌بردند؛ اسفند دود می‌کردند و از سوخته اسفند برای زائو و نوزاد ابرو می‌کشیدند و برای حفظ زائو از شر آل، که یک جن سرخ‌رویی بود و داستان‌ش را قبلاً برایتان گفتم، به یک سیخ بزرگ پیازی فرومی‌کردند و بالای سر زائو می‌گذاردند؛ چون عقیده داشتند آل از سیخ آهن می‌ترسد و از بوی پیاز

بدش می آید.

زائو تا از سر خشت پایین می آمد، یک کاسه شربت عرق بیدمشگ و تخم «بالنگوم» به او می خوراندند و می گفتند هر دانه تخم بالنگوم به قدر یک بره قوت دارد. بعد، یک ملاقه کاجی داغ داغ به حلقش می ریختند.

ماما اغلب تا روز دهم و پاره ای وقت ها تا روز چهارم، که آب چله زائو را می زدند، می آمد و می رفت. اتاق زائو نگاهبان مخصوصی داشت که همیشه پیش زائو می آمد و مواظب بود که اشخاص ناباب به اتاق زائو نیایند. زن بچه مرده، زن سیاه پوش، زن زاغ چشم، زن دو بخته، زن بزک کرده، دخترهای شوهر نکرده حق ورود به اتاق زائو را نداشتند.

بعد، نوبت حصار کشیدن می رسید؛ یعنی: دو تا پیرزن هر کدام یک سیخ بزرگی دست می گرفتند و همان طور که زائو و نوزاد پهلوی هم توی رختخواب خوابیده بودند، با آن سیخ ها دور رختخواب را خط می کشیدند. یکی از پیرزن ها می گفت: «حصار می کشم؛ حصای می کشم.» آن یکی می گفت: «چه حصاری می کشی؟» پیرزن اولی جواب می داد: «حصار مریم و عیسی؛ حصار خدیجه کبری و فاطمه زهرا؛ حصار حوا.» و بالاخره نام نوزاد را می بردند. بعد، آن دو سیخ را توی آتش داغ می کردند و به آب می انداختند و آب آهن گداخته را به زائو می خوراندند. این آب را «حصار آب» می گفتند.

همان روز اول زایمان، سر چشم روشنی ها باز می شد و تمام دوست و آشنا و قوم و خویش ها برای زائو کله قند و کاسه نبات و پارچه نبریده و این جور چیزها می فرستادند. چیزی که هیچ معمول نبود، گل بود که اصلاً کسی به گل توجه نداشت.

همان روز اول زایمان، فوری «لوطی عنتری» ها و «لوطی بزی» ها و «خرس گردان» ها خبر می شدند و به خانه زائو هجوم می آوردند. مخصوصاً اگر نوزاد پسر بود لوطی ها خلعت و انعام هم می گرفتند. لوطی ها معمولاً یک دنبک زیر بغل شان بود و لوطی دیگر زنجیر میمون یا عنتر یا بچه خرس یا بز ریش بلندی را در دست داشت. یک پسر بچه هم که کمرچین مخمل گلی به تن داشت و کمربندی



مقلدها در تمام جشن‌های آن روزگار حضور داشتند.



یک دسته لوطی عتری.

نقره‌ای هم بسته بود، سر برهنه و با زلف‌های پریشان همراه لوطی‌ها می‌آمد و سر انگشت‌هایش زنگ بسته بود. پسر بچه وسط حیاط می‌رقصید و بز و خرس و میمون هم با او همکاری می‌کردند و لوطی‌ها دنبک می‌زدند و اشعار بامزه می‌خواندند. وقتی که لوطی عنتری‌ها توی حیاط بودند، زن‌ها درهای اتاق را می‌بستند و پرده‌ها را می‌انداختند و از پشت پرده تماشا می‌کردند.

شب اول بعد از زایمان، به عقیده قدیمی‌ها برای زائو شب خطرناکی بود و برای رفع خطر «پیراهن قرآن» به گردن زائو و نوزاد می‌انداختند. پیراهن قرآن تکه‌های چلواری بود که وسط آن را پاره کرده بودند و اطراف آن را دوخته بودند و تمام قرآن مجید را با زعفران و گلاب، به خط ریز روی آن چلوار نوشته بودند. البته پیراهن قرآن خیلی ارزش داشت. بعضی خانواده‌های قدیمی این پیراهن قرآن را تهیه

## فصل هشتم □ ۱۵

می کردند و برای ثواب یک شبه به زائو عاریه می دادند. اگر پیراهن قرآن دست نمی آمد، «قلعه یاسین» به گردن زائو می انداختند. قلعه یاسین هم مثل پیراهن قرآن بود؛ منتها به جای تمام قرآن، فقط سوره یاسین را با زعفران و گلاب روی آن پارچه ها نوشته بودند.

روز سوم زایمان، کره و بارهنگ را از نوزاد می بریدند؛ چون شب چهارم نوزاد باید پستان بگیرد و شیر بخورد. بعضی نوزادها پستان به دهن نمی گرفتند. و این هم یک گرفتاری بود. گاه می شد که نوزاد پستان را می مکید، اما شیر نمی آمد. برای اینکه شیر از پستان بیاید، نوک پستان را توی سر گلابپاش می گذاشتند و از لوله گلابپاش میک می زدند که شیر جاری شود. اگر این کار هم فایده نمی کرد، سگ توله به پستان زائو می انداختند که خیلی محکم میک بزند و شیر بیاید. چون آن وقت ها که شیر خشک و این جور چیزها نبود، اگر شیر نمی آمد، هم بچه گرسنه می ماند، هم پستان مادر ورم می کرد.

بعضی از خانواده های اعیان همین که خانم نه ماهه می شد، از دهات و اطراف شمیران دایه می آوردند که تا نوزاد دنیا آمد، از پستان دایه شیر بخورد.

حالا، «شب شش» و شب «اسم گذاران» می رسد. هر خانواده ای در شب شش به قدر قوه اش شام تهیه می دید و بیشتر از هر چیز آجیل در آن شب مصرف می شد؛ مخصوصاً گندم - شاهدانه بو داده که می گفتند باید زائو شب شش خیلی گندم - شاهدانه بو داده بخورد تا شیرش جوش کند. شام شب شش معمولاً شیرین پلو بود. عده ای از خانواده عروس و داماد را دعوت می کردند؛ البته مردها سوا و زن ها سوا بودند. آن وقت، ملای محله را خبر می کردند که برای اسم گذاران بیاید. ملا می آمد توی مردانه و همان جا چند اسم را می نوشت و لای قرآن می گذاشت و قرآن را باز می کرد؛ هر صفحه ای که خوب آمده بود، آن اسم را قبول می کردند.

آن وقت ها، رسم بود که نوزاد دو اسم داشته باشد: یکی اسم اصلی و دیگری اسمی که توی خانه به آن اسم صدایش می کردند.

اسم اصلی پسر حتماً محمد یا علی، و اسم اصلی دختر فاطمه یا زهرا بود. و اگر پسر یا دختر در ماه ذی الحجّه دنیا می آمد، او را «حاجی تودلی» می گفتند. دخترها را

«حاج خانم» و پسرها را «حاجی» صدا می‌کردند. موچول خانم، خانم کوچک، باجی خانم، ماشاءالله خانم، گل‌بدن خانم، نازنین خانم، خانم‌خانما، خانم بالا خانم، از القابی بود که همان شب شش برای دخترها درست می‌کردند. در هر صورت، همین که در مجلس مردانه اسم و لقب نوزاد تعیین می‌شد، یکی از محرم‌های زائو، مثلاً: پدر شوهر یا پدر نوزاد، توی زنانه می‌آمد و به زن‌ها می‌گفت خودتان را جمع و جور کنید که الان ملا می‌آید. زن‌ها هم به دست و پا می‌افتادند، هر چه اسباب زنانه توی اتاق بود قایم می‌کردند؛ مثلاً: کفش‌های زنانه را باید از جلوی چشم ملا بردارند. همین که اتاق کاملاً مردانه می‌شد، دو یا سه تا پیرزن چادر چاقچور می‌کردند و پشت پرده توی اتاق زائو چمباتمه می‌نشستند. مردی که محرم بود، جلو می‌افتاد و چند بار «یا الله» «یا الله» می‌گفت و خبر می‌داد کسی سر راه نباشد. چراغ جلوی ملا روشن می‌کردند و او را به اتاق زائو می‌بردند.

سر زائو را زیر لحاف می‌کردند و ملا در یک گوشه اتاق می‌نشست. مردی که محرم بود، قنداقه نوزاد را توی دامن ملا می‌گذارد. ملا توی گوش راست نوزاد «اذان» می‌گفت و توی گوش چپش «اقامه» می‌گفت و دهانش را شیرین می‌کرد و نام نوزاد را به زبان می‌آورد و فوری از اتاق زائو خارج می‌شد. آن دو سه تا پیرزن چادر چاقچوری از پشت پرده بیرون می‌آمدند و دست می‌زدند و می‌رقصیدند و زائو را با لقب تازه، مثلاً: «والده محمدآقا» یا «والده گل‌بدن خانم»، صدا می‌کردند. و از آن موقع به بعد، زائو را همیشه به اسم فرزندش می‌خواندند.

ملا که از اتاق زائو به مجلس مردانه می‌آمد، یک قرآن یا یک کتاب دعا پیش او می‌آوردند تا پشت آن تاریخ ولادت نوزاد را، که تا آن شب اسم نداشته، با اسم و رسم تمام و ساعت و دقیقه تولد با دقت بنویسد. پس از رفتن ملا، بزن و بکوب شروع می‌شد. مردها در مجلس مردانه و زن‌ها در مجلس زنانه ساز و آواز داشتند. آن وقت‌ها، زن‌ها شب شش را که باید تا صبح بیدار بمانند، با «فندق‌بازی» می‌گذراندند؛ یعنی: فندق توی دست‌شان می‌گرفتند و طاق یا جفت‌بازی می‌کردند.

برای زن قدیم، که حکم یک عروسک پارچه‌ای را برای مرد داشت، این

جالب‌ترین سرگرمی و بهترین تفریح شبانه بود. یکی دیگر از مراسم حتمی شب شش این بود که بعد از اسم‌گذاری، ماما با یک کیسه برنج یا گندم توی اتاق می‌آمد و دور رختخواب زائو برنج یا گندم می‌ریخت. این گندم یا برنج تا صبح روز دهم که زائو حمام می‌رفت، باقی بود. آن روز، گندم یا برنج را جمع می‌کردند و به کبوترهای امامزاده‌ها می‌دادند. صبح روز ششم، قرق می‌شکست؛ یعنی: هر جور زنی می‌توانست بالای سر زائو بیاید، او را ببیند و احوال‌پرسی بکند و روی نوزاد را ماچ کند. این آمد و شد تا صبح روز دهم، که روز حمام زایمان بود، دوام داشت.



[حمام زایمان - قاووت‌ها - داروهای حمام زایمان و حجره  
حاج عطار در سبزه‌میدان - اسباب حمام - پیه مالیدن به بدن -  
وعده‌گیران - بی‌بی شهربانو و بی‌بی زبیده - داستان بی‌بی  
شهربانو - عقیقه کردن - آب چله زدن - توپ مروارید و پله‌های  
نقاره‌خانه]

مراسم «حمام زایمان»، که روز دهم تولد نوزاد انجام می‌گرفت، از آداب جالبی بود که در قدیم خیلی اهمیت داشت؛ مخصوصاً اگر نوزاد پسر بود، این مراسم با آب و تاب و طول و تفصیل بیشتری برگزار می‌شد. معمولاً، بعد از شب اسم‌گذاری، زن‌های حرم‌سرا شروع به تهیه و تدارک برای روز حمام زایمان می‌کردند. و اولین کار، درست کردن ده بیست جور قاووت بود. قاووت نخودچی، قاووت هسته آلبالو، قاووت لیمو عمانی، قاووت تخم گشنیز، قاووت هل و دارچین، قاووت مغز، قاووت فوفل که خوردنش برای زائو از واجبات بود و آن را با کوبیدن فوفل و قاطی کردن آن با زعفران و شکر درست می‌کردند. آن وقت‌ها، توی «سبزه‌میدان» تهران حجره معتبری بود که به اسم «حاج عطار» شهرت داشت. در حجره حاج عطار همه جور دوا، مخصوصاً دواهای روز دهم

## فصل نهم □ ۱۹

زائو، بود: از پوست خشک نارنج تا نخود سیاه، روغن بادام تلخ و انواع و اقسام ریشه‌های گیاهی و برگ‌ها و گل‌های طبی. حجره حاج عطار به اندازه‌ای شهرت داشت که از ولایات می‌آمدند و از آنجا دواهای حمام زایمان را می‌خواستند. مواد اولیه تمام قاووت‌ها را از حجره حاج عطار تهیه می‌کردند.

بعد، یک زن سفیدبخت یک بخته - یک شوهره - باکمک گیس سفیدهای حرم اسباب حمام را حاضر می‌کرد که آن هم خیلی مفصل بود و مثل حمام عروسی آداب خاصی داشت.



در سبزه میدان تهران  
عطاری‌های دوره گرد نیز  
بساط داشتند.



حجره عطاری در بازار.

اول یک قالیچه کردستانی، که آن را قالیچه «سر حمام» می‌گفتند، پهن می‌کردند. بعد، سوزنی و سر خشک‌کن و حوله و قطیفه و پا خشک‌کن زائو را توی بقچه ترمه یراق دوخته می‌پیچیدند و بقچه را توی قالیچه می‌گذاشتند. آن وقت، نوبت طاس و مشربه و آیینة نقره گرفته و کیسه و لیف و سنگ پای نقره گرفته و پیه‌دان ورشو می‌رسید.

زن‌های صد سال پیش عادت داشتند که توی حمام پیه به تن خودشان بمانند و می‌گفتند پیه هم پوست را لطیف می‌کند و هم اثر طلسم و جادو را از بین می‌برد. موقع پیه مالیدن، هر خانمی روی یک سینی مسی، که همراه داشت و آن را وارونه می‌گذاشت، می‌نشست.

سینی زائو باید حتماً میراثی باشد؛ یعنی: چندین زائو قبلاً روی آن نشسته باشند.

لوازم مفصل حمام زایمان را غلام‌بچه‌ها می‌گذاشتند روی سرشان و پشت سر هم ردیف می‌بردند سر حمام. اما دو روز پیش از آنکه این لوازم به حمام برده شود،

«وعده گیران» شروع می‌شد. کنیزها و دده‌سیاه‌ها و گاهی غلام‌بچه‌ها به خانه دوست و آشنا و قوم و خویش‌های زنانه می‌رفتند که برای حمام زایمان تشریف بیاورند. آنها هم شب روز دهم، لوازم حمام خود را به خانه زائو می‌فرستادند که به طور دسته‌جمعی به حمام برده شود.

از صبح روز حمام زایمان، حمام را برای زائو و دار و دسته‌اش قرق می‌کردند و این قرق تا غروب نمی‌شکست اما پیش از قرق کردن حمام، یک مسئله بود که باید بین خانواده عروس و داماد حل می‌شد: خانواده عروس می‌گفتند زائو باید به حمامی برود که ایام دخترتری به آن جا می‌رفت؛ اما خانواده داماد عقیده داشتند زائو باید به حمامی برود که مادرشوهر و خواهرشوهرش به آنجا می‌روند. گاه می‌شد که بر سر این مسئله قشقرقی به پا می‌شد و بین خانواده عروس و داماد بر سر انتخاب حمام و اینکه عروس باید حمامی که مادر خود او می‌رود برود یا حمامی که مادرشوهر او می‌رود، مشاجره و بگومگو می‌افتاد و دست آخر زائو سر این دعوا مرافعه قهر می‌کرد و بساط حمام زایمان به هم می‌خورد. اما اگر اختلاف سلیقه پیش نمی‌آمد، میهمانان به خانه زائو می‌آمدند و ماما به کمک دو سه تا از گیس سفیدهای حرم زائو را برای رفتن به حمام آماده می‌کرد. یک کلاغی، یعنی: دستمال ابریشمی بزرگ، سرش می‌بستند. یک چادر شب به پرکمرش می‌زدند و اول از همه از قلعه یاسین یا از توی پیراهن قرآن ردش می‌کردند و جام چهل کلیدش را، که قبلاً تفصیلش را گفته‌ام، روی سینه‌اش می‌گذاشتند و نظر قربانی به گردنش می‌انداختند و چادر چاقچورش می‌کردند و سوار بر تخت روان یا کجاوه و گاهی پیاده راهی‌اش می‌کردند.

در حالی که زائو از خانه خارج می‌شد، زن‌ها دست می‌زدند، هلهله می‌کشیدند و دسته‌جمعی این ترانه را می‌خواندند:

مشگ و عنبر آورده

«هدهد خبر آورده

شمس و قمر آورده

«بادام تر آورده

برگردان این ترانه هم این طور بود:

قدمش مبارک باشد!

«قدمش مبارک باشد!

پای زائو و دار و دسته زن‌های چادر چاقچوری که به حمام می‌رسید، زن اوستا با منقل اسفند جلو می‌آمد و کارگرهای زنانه حمام دایره و دنبک به دست، سرینه حمام شروع به خواندن آواز و ترانه می‌کردند. زن اوستا اسفند و کندر توی آتش می‌ریخت و می‌خواند:

«اسفند، اسفنددونه اسفند سی و سه دونه»

«از خویش و از بیگانه»

«هر که که از دروازه بیرون برود هر که از دروازه تو بیاید»

«کور شود چشم حسود و بخیل!»

ناهار را از خانه پدر عروس به حمام می‌بردند و وقتی زائو از حمام بیرون می‌آمد: «تربتِ بی‌بی»: «بی‌بی شهربانو»، به پیشانی اش می‌مالیدند. بی‌بی شهربانو قبله حاجات زن‌های قدیم بود. هر نذر و نیازی داشتند، دست به دامن او می‌شدند و به زیارتش می‌رفتند و دخیل به معجرش می‌بستند.

بی‌بی شهربانو، که مقبره اش کنار راه شاه عبدالعظیم است، گوهر حرم سیدالشهداء (ع) بود و داستان جالبی داشت که تمام زن‌های قدیم آن را بلد بودند. می‌گفتند: بی‌بی وقتی که از دست کفار فرار کرده به خاک ری رسید، خود او سوار ذوالجناح بود و دخترش بی‌بی زبیده پشت او ترک اسب نشسته بود. کفار که نزدیک می‌شدند، شهربانو به زبیده می‌گوید: تو اهل بیت عصمتی؛ دست کفار به تو دراز نمی‌شود. تو پیاده شو تا ذوالجناح بهتر بتواند برود.

او پیاده می‌شود و شهربانو فرار می‌کند تا به کوه می‌رسد. و همین که نزدیک بوده به دست دشمن بیفتد، نصیحت همسرش را به یاد می‌آورد که گفته بود: همین که کفار به تو نزدیک می‌شوند، بگو «یاهو! مرا دریاب!» ولی بی‌بی در آن دم که راه‌گریز را از هر سو به روی خودش بسته می‌بیند، اشتهاها می‌گوید «یا کوه! مرا دریاب!» در همان دم، کوه دهن باز می‌کند و شهربانو با اسب می‌رود در کوه؛ فقط یک تکه از چارقش از شکاف کوه بیرون می‌ماند. کفار که می‌رسند، آن را می‌بینند. ولی چون تنگ غروب بوده، سه تا سنگ روی آن تکه چارق نشانه می‌گذارند تا فردایش کوه را بشکافند. ولی روز دیگر در تمام کوه، سه سنگ، سه سنگ روی هم گذاشته شده

بود؛ به طوری که کفار نشانی خودشان را گم می‌کنند و هنوز هم زوار که می‌روند به بی‌بی شهربانو، نیت می‌کنند و سه تا سنگ را روی هم می‌گذارند.

روایت می‌گوید: همین که کفار برمی‌گردند، یک زن و شوهر سر غیبگاه بی‌بی شهربانو متولی می‌شوند. به زن متولی از غیب گفته می‌شود که هر شب جمعه یک دیگ آب پاک را بدون اینکه کسی بداند، پشت در مقبره بگذارد. آن زن این کار را می‌کند و صبح می‌بیند روی حوله و ته دیگ خالی یک مشت سکه نقره و طلا گذاشته شده. زن سکه‌ها را برمی‌دارد و هر شب جمعه این کار تکرار می‌شود و با این پول زندگی می‌کند. زن متولی یک پسر داشته که برایش عروسی می‌کند و موقع مرگ به عروس اش وصیت می‌کند که هر شب جمعه دیگ آب را پشت مقبره بگذارد. پس از مرگ او، تا مدتی عروس اش این کار را ادامه می‌دهد. ولی یک شب جمعه شوهرش سر می‌رسد و از این کار آگاه می‌شود. نصفه شب مرد پشت در می‌رسد تا از ته توی این ماجرا سر در بیاورد. وقتی بی‌بی مشغول آب تنی بوده، ملتفت می‌شود که پشت در مرد است. ندا می‌آید: «آدمیزاد کور شو و مرا نبین!» مرد فوراً کور می‌شود. بعد از این قضیه، زن کاری را که مادرش به او سپرده بود ادامه می‌دهد و از آن به بعد دیگر هیچ مردی وارد ضریح بی‌بی شهربانو نمی‌شود.

این قصه را طبع خیال‌پرداز زن‌های قدیم شاخ و برگ داده؛ اما هنوز که هنوز است، زن‌هایی که به زیارت بی‌بی شهربانو می‌روند، این افسانه را بلد هستند. القصه، بعد از آنکه زائو به خانه برمی‌گشت، هر کدام از زن‌ها که با او همراه بودند، مقداری از قاووت‌ها را برداشته با خود می‌بردند. مقدار این قاووت‌های جوراجور آن قدر زیاد بود که تا روز چهلم زایمان، که آب چله نوزاد را می‌زدند، از قاووت روزه به مهمان‌ها می‌دادند.

بعد از مراسم حمام زایمان، اگر نوزاد پسر بود، باید حتماً برای او «عقیقه» بکنند؛ به این ترتیب که یک گوسفند سیاه دو ساله را، که چشم‌هایش را سرمه کشیده و در دهن اش نبات گذاشته بودند، در زیر زمین سر می‌بریدند تا آسمان نبیند. بعد، آن را درسته در دیگ می‌پختند، بدون آنکه به آن چاشنی و نمک بزنند. گوشت آن را به اشخاص پاک و بی‌بضاعت می‌دادند؛ ولی استخوان‌هایش را دور نمی‌ریختند، بلکه

در همان زیرزمین، یا در یک نقطهٔ دنج، خاک می‌کردند. زائو تا چهل روز که آب چله را می‌زدند، نمی‌توانست از خانه بیرون بیاید. هر چند روز یک مرتبه، ماما برای سرکشی به خانهٔ زائو می‌آمد. قدیمی‌ها می‌گفتند نوزاد را نباید پیش از چهل روز پیش حکیم ببرند و حکیم نوزاد همان ماماست که هر چه لازم باشد دوا و درمان می‌کند. در ظرف این چهل روز، به زائو بیش از هر چیز آس رشته می‌دادند که شیرش زیاد بشود و اگر بهار و تابستان بود، زائو شنگ و یونجه و کاهو می‌خورد.

همین که چهل روز از زایمان می‌گذشت، زائو همراه ماما با دو تا گیس سفید کاردان نوزاد را برمی‌داشت و به حمام می‌برد و آب چله به او می‌زد تا بتواند از خانه بیرون بیاید.

مراسم ریختن آب چله ساده بود: زائو نوزاد را بغل می‌گرفت و روی پلهٔ آخر خزینه می‌ایستاد و ماما، که همراه او بود، با جام چهل کلید چهل جام آب خزینه برمی‌داشت و سر زائو و نوزاد می‌ریخت.



نمایی از میدان ارگ و توپ مروارید در عصر فتحعلی‌شاه.



نمایی از سمت شرقی میدان ارگ و توپ مروارید در عصر ناصرالدین شاه.

زائو و نوزاد پس از این مراسم، به «میدان ارگ» می‌رفتند و موقع غروب آفتاب از زیر «توپ مروارید» رد می‌شدند. و بعد، مدتی زیر پلکان «نقاره‌خانه» می‌نشستند. و این برای تبرک و پرهیز از چشم‌زخم و مریضی بود. به خانه که برمی‌گشتند، مطرب‌ها با دایره دنبک و رقص و آواز از آنها پیشواز می‌کردند و این شعر را می‌خواندند:

«زائو! زائو! خوش آمدی!      بچه در بغل خوش آمدی!»



[تعزیه زنانه - معین البکاء - آموزش تعزیه به خواجگان حرم -  
 عروسی بلقیس - عروس قریش - یوسف و زلیخا - دختر  
 فتحعلی شاه و تعزیه گردانی زنانه - زیر جامه - لباس زنانه در  
 تعزیه و غیر آن - اندرون شاهی در عاشورا - ناصرالدین شاه و  
 کامران میرزا در تعزیه زنان - ناهار بعد از مراسم]

این بار، یک گوشهٔ جالب از زندگی زنان صد سال پیش را برایتان تعریف می‌کنم؛ یعنی: تعزیهٔ زنانه. لابد می‌دانید که تعزیه، یا شبیه‌خوانی، یک نوع نمایش از وقایع تاریخی و مذهبی بود که بعضی مردها با لباس زنانه روی صحنه می‌آمدند و همراه مردانی که جامهٔ مردانه پوشیده بودند، نقشی را که داشتند بازی می‌کردند. در این جور تعزیه‌ها، زنان رویسته با چادر چاقچور اجازهٔ ورود داشتند. اما تعزیهٔ زنانه‌ای که من می‌گویم، غیر از این بود. در این تعزیه‌خوانی، یا نمایش مذهبی، همهٔ نمایشگران زن بودند و با روی باز روی صحنه می‌آمدند و تماشاچیان هم بدون استثناء زن بودند. خیلی آزاد، با روی باز می‌آمدند و خیلی آسوده و راحت تماشا می‌کردند. لابد تعجب می‌کنید که چگونه صد سال پیش زن‌ها می‌توانستند مانند هنرپیشگان امروز روی صحنه بیایند و نمایش بدهند. اما این جریان در آن روزها ظاهراً عادی



سبزه میدان تهران در روز عاشورا.



سبزه میدان تهران در ایام عاشورا.

بود. حالا، من مختصری از آن تفصیل را برای شما می‌گویم. در آن روزها، پیرمرد سالخورده‌ای به نام «معین‌البکاء» کارگردان این جور نمایش‌ها بود. این پیرمرد ده‌ها، بلکه صدها، نسخه اشعار مناسب داشت که مانند نمایش‌های امروزی، هر تکه آن را یک نفر با آهنگ مخصوص می‌خواند. زن‌های ایرانی آن روز به طور کلی سواد خواندن و نوشتن نداشتند و فرض هم که نسخه شعرها را دست‌شان می‌دادند، فایده‌ای نداشت؛ چون بلد نبودند بخوانند. به علاوه، هنر بازیگر یا هنرپیشه آن بود که بتواند شعرها را از بر بخواند. راه چاره این کار آن بود که عده‌ای خواجه سیاه و سفید و پیر و جوان که سواد داشتند، به خانه معین‌البکاء می‌رفتند و از روی آن نسخه‌ها شعرها را می‌خواندند و حفظ می‌کردند.

بعد، وردست‌های معین‌البکاء آهنگ‌ها را هم به آنها یاد می‌دادند که مثلاً «مخالف خوان» چطور یا فرشته‌های آسمانی که به زمین می‌آیند، چه سرودی بسرایند. همین که خواجه‌ها کاملاً آموخته می‌شدند، به اندرون‌ها و حرمسراها می‌آمدند و زنان و دختران پیر و جوان روضه‌خوان را جمع می‌کردند. این دسته از زن‌ها را با عنوان «ملا» صدا می‌کردند؛ مثلاً: «ملا مریم خانم» و یا «آخوند ملا هاجر خانم». کلمه «آخوند» عنوان سردسته روضه‌خوان‌های زنانه بود و گاه اتفاق می‌افتاد که سردسته روضه‌خوان‌های زنانه مختصر سواد خواندن هم داشت.

در هر صورت، خواجه‌ها آنچه را که از شعر و آهنگ یاد گرفته بودند، به زنان و دختران تعزیه‌خوان شفاهاً یاد می‌دادند. برای تعزیه‌زنانه یک دسته موزیک هم تهیه کرده بودند که تمام افراد آن خواجه‌ها بودند. طبل و شیپور و سنج و قره‌نی و همه چیز داشتند که فقط خواجه‌ها به کار می‌انداختند. گاه می‌شد که تعزیه‌خوان‌های زنانه باید کلاهی خود و شمشیر داشته باشند و سوار اسب هم بشوند.

از مدتی پیش، اسب‌های کوچک رام را، که «تاتو» می‌خواندند، برای سواری زنان تعزیه‌خوان انتخاب می‌کردند. یک خواجه افسار تاتو را می‌گرفت و خواجه دیگر هم در رکاب زن تعزیه‌خوان حرکت می‌کرد. میان این گروه زن‌ها و خواجه‌ها، فقط یک مرد دیده می‌شد که از هر دو چشم نابینا بود. این مرد صدای خوبی داشت

و کمانچه می زد و به اسم «ندمن کور» مشهور بود. اگر در تعزیه‌ای کمانچه کش لازم داشتند، ندمن کور را با کمانچه‌اش روی صحنه می آوردند.

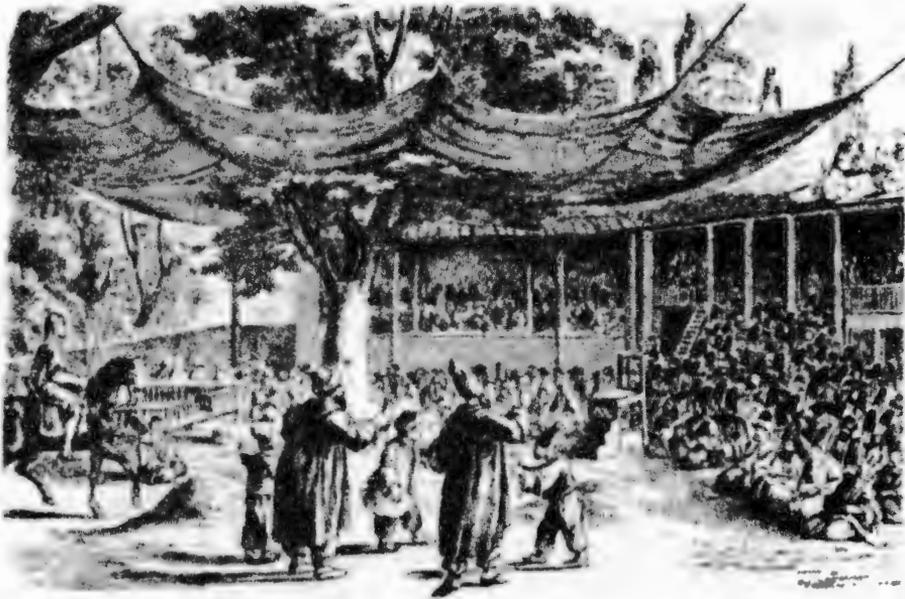
بیشتر تعزیه‌های زنانه مربوط به وقایعی بود که جنبه زنانه و تفریحی داشت؛ مثل: «عروسی بلقیس و سلیمان» یا «یوسف و زلیخا» یا «عروسی رفتن حضرت فاطمه (ع)»؛ که این نمایش اخیر خیلی هواخواه داشت و گاه می شد که خانم‌ها از شهرهای دوردست به زحمت زیاد به تهران می آمدند تا این نمایش را، که تمام نمایشگران آن زنان بودند، تماشا کنند.

در همین نمایش، که «عروس قریش» نام داشت، زنان کافر و غیرمسلمان قریش یک عروسی باشکوه راه می انداختند و برای اینکه جاه و جلال خود را به حضرت فاطمه (ع) نشان بدهند، آن حضرت را هم به عروسی دعوت می کردند. طرز لباس و آرایش زنان قریش خیلی خنده دار بود. آنها چارقد‌های شله قرمز سر می کردند. شلیته‌های کوتاه و تنگ آبی رنگ پا می کردند. از دم سگ و گریه حمایل به گردن می انداختند. یک پا گیوه و یک پا چارُق داشتند. بعضی از زن‌های قریش به جای لباس، پالون الاغ به دوش می کشیدند و سوار بر الاغ‌های لخت می شدند. خواجه‌ها افسار الاغ‌ها را می گرفتند و این خانم‌ها را وارد صحنه می کردند.

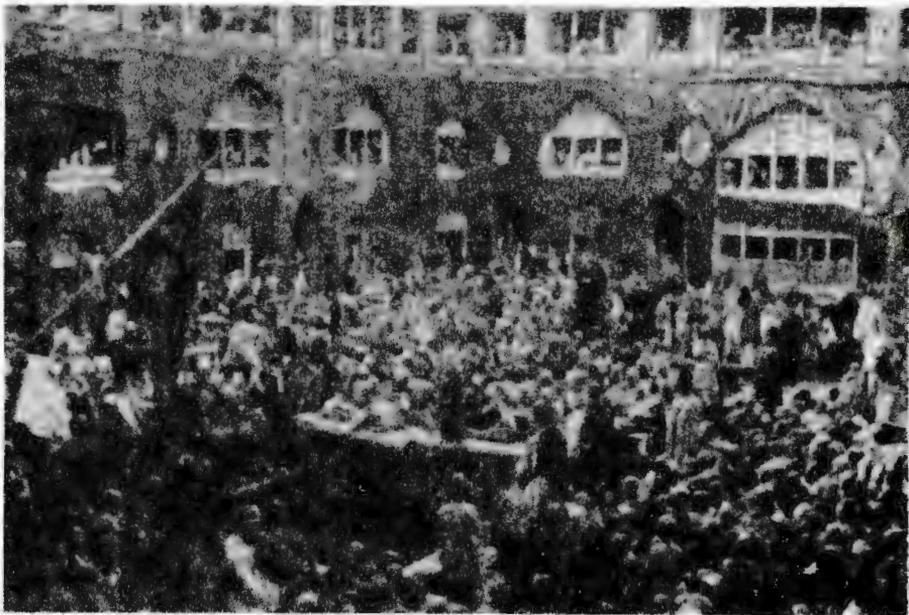
از طرف دیگر، حضر فاطمه (ع) در منزل مشغول «دست آس» کردن، یعنی: آرد الک کردن برای تهیه نان، بودند. و چون لوازم و تجملات زیادی نداشتند، نمی خواستند به عروسی بروند. ناگاه، جبرائیل، که یک زن زیبای بلند قدی بود و دو بال هم داشت، از آسمان - یعنی: پشت بام عمارت - خطاب به حوریان فریاد می زد و این شعر را می خواند:

«ایا جماعت حوران جنة المأوی      کنید روز جنان سوی خانه زهرا»  
 «که رفت دختر پیغمبر خدا از هوش      کنید حلقه خدمتگزاریش در گوش»  
 بعد، دروازه دختر قشنگ با لباس‌های فاخر از بهشت به خانه حضرت فاطمه (ع) می آمدند و این شعرها را می خواندند:

«ای بانوی ایوان خُلد      طاووس باغستان خُلد»  
 «بهر تو این حوران خُلد      دستاس گردانی کنیم»



شبه خوانی در تهران قدیم.



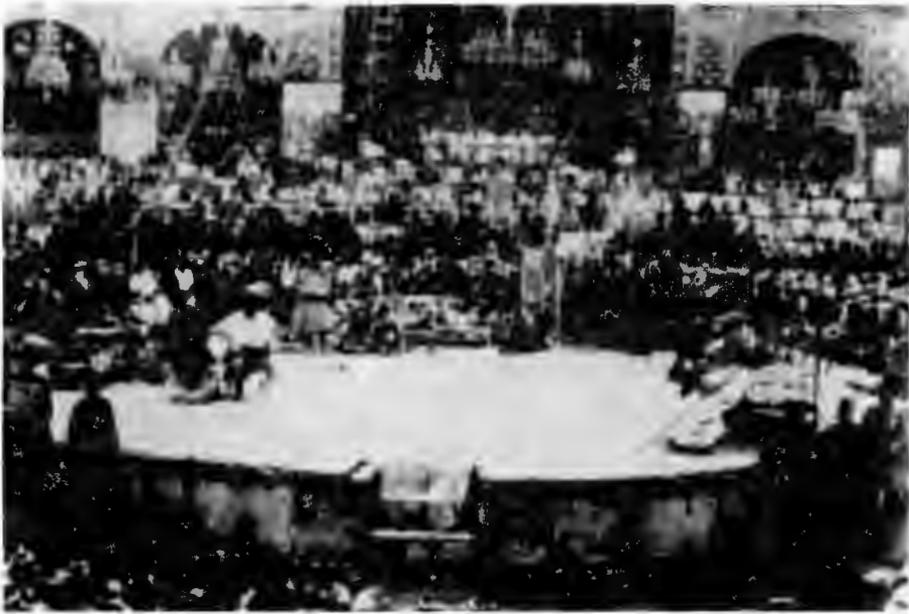
شبه خوانی در عهد ناصری.



نمایی از تکیه دولت.



نمای داخلی تکیه دولت.



تعزیه در تکیه دولت.



گروهی از شبیه‌خوان‌های تکیه دولت. معین‌البکاء در سمت چپ با عبا و عصا و کاغذی در دست ایستاده است.



چند تن از اشقیان‌های تکیه دولت.



غیر از شبیه‌خوانی، در ایام محرم پرده‌خوانی نیز انجام می‌گرفت.

هر یک از این حوران بهشتی بقچه و جعبه و صندوقچه و لوازمی همراه داشتند که از بهشت برای حضرت فاطمه (ع) می آوردند.

بعد، دسته موزیک زنانه نواهای دل انگیز می نواخت و آن دوازده دختر، یا حوران بهشتی، حضرت فاطمه (ع) را لباس می پوشاندند؛ منقل اسپند می آوردند و عود و کندر می سوزاندند و مشک و گلاب و عنبر می افشاندند و با این جلال حضرت فاطمه (ع) را به خانه عروس می بردند.

اما عروس قریش، که معمولاً یک دختر زشت آبله روی بدترکیبی بود، روی یک صندوقچه شکسته ای نشسته بود و لباس نامناسبی به تن داشت. تا چشمش به حضرت فاطمه (ع) و آن جلال و دستگاه بهشتی می افتاد، از روی صندوقچه شکسته بر زمین می غلتید سکنه می کرد. زنان قریش از حضرت فاطمه (ع) استدعا می کردند که دعا کنند و از خدا بخواهند عروس قریش زنده شود. حضرت فاطمه (ع) هم همانجا دو رکعت «نماز حاجت» می خواندند و از خدا می خواستند که عروس قریش زنده شود. فوری عروس قریش زنده می شد و از برکت این عروسی تمام زن های قریش، که بت پرست بودند، مسلمان می شدند.

شبیه خوانی عروس قریش و عروسی بلقیس و سلیمان معمولاً بعد از ماه محرم و صفر، یعنی: در ماه ربیع الاول که ماه شادی بود، انجام می گرفت. اما تعزیه های عزاداری مخصوص ماه محرم و صفر بود. هنر زن های تعزیه خوان در این بود که با نداشتن سواد، شعرها را بدون غلط و با آهنگ مناسب می خواندند. یکی از زنان فرنگی به نام «مادام دلازا» و همچنین «لیدی شل»، زن وزیر مختار انگلیس، که صد و چند سال پیش در ایران بوده اند، کتاب هایی درباره تعزیه زنان ایران نوشته اند و خودشان هم در این تعزیه خوانی ها حضور داشته اند.

لیدی شل می گوید: اگرچه آهنگ ها و موزیک های این شبیه خوانی به گوش ما فرنگیان مطبوع نمی آمد، اما به قدری این زن های هنرپیشه خوب بازی می کردند که اگر آن را تکمیل می کردند، یک نوع اپرای جالبی به وجود می آورد که از هر جهت ارزش هنری داشت.

باری، سردسته و کارگردان تعزیه خوان زنانه یکی از دخترهای فتحعلی شاه بود

که تا اواسط سلطنت ناصرالدین شاه حیات داشت و خیلی هم باسواد و کتاب‌خوان بود.

این شاهزاده خانم موقعی که برای کارگردانی روی سن می‌آمد، به رسم آن زمان دامن کوتاه چین‌داری که تا روی زانو می‌آمد به پا می‌کرد. «ارخالق» ترمه یا اطلس می‌پوشید و چادر نماز بلندی به سرش می‌انداخت و «کفش ساغری» زنانه به جای «پان توفل»‌های امروزی در پا داشت و یک عصای آبنوس کوتاه مرصع هم دست می‌گرفت و با آن عصای آبنوس به دسته موزیک و هنرپیشگان فرمان می‌داد.

این خانم مثل یک کارگردان زبردست در اداره کردن زنان تعزیه‌خوان بسیار مهارت داشت؛ مثلاً: موقعی که یک دختر یا زن تعزیه‌خوانی باید آهنگ حزن‌آوری بخواند، شاهزاده خانم جلو می‌آمد و کشیده آبداری به گوش این زن یا دختر می‌زد و او هم دردش می‌آمد و به گریه می‌افتاد و بالنتیجه آهنگ نوای آن قسمت یک نوع حزن طبیعی پیدا می‌کرد.

راجع به دامن تا بالای زانو خانم‌های آن روز، باید بگویم که آن دامن‌ها را «زیرجامه» می‌گفتند. معمولاً از پارچه‌های ابریشمی و یا پشمی بود و لیفه هم داشت و بند زیر جامه سرگلابتون توی لیفه می‌گذارند و همین که بند را می‌کشیدند، زیرجامه یا دامن چین‌دار می‌شد و تا روی زانو می‌آمد. بعضی وقت‌ها، علاوه بر زیرجامه، شلوار هم می‌پوشیدند که آن هم مثل شلوار مردها بند و لیفه داشت. اما غالباً زن‌ها شلوار نداشتند و همان زیرجامه تنها پای‌شان بود. جوراب که اصلاً معمول نبود. فقط بعضی خانم‌های جا سنگین، جوراب‌های ساقه کوتاه سفیدی پا می‌کردند که دست‌باف بود؛ یعنی: با میل و نخ تابیده آن جوراب‌ها را می‌بافتند. اما «چارقد» که به جای عرقچین و کلاه زنانه زمان فتحعلی‌شاه مد شده بود، یک جور دستمال بزرگ چارگوشی بود که یا قلم کار اصفهانی یا کرباس سفید و یا زری اصل بود که از «بنارس» می‌آوردند و با رشته‌های نقره و طلا به آن گل و بوته بافته بودند و همین که چارقد زری بنارس کهنه می‌شد، آن را می‌سوزاندند و چندین مثقال طلا و نقره از آن درمی‌آوردند. بعضی خانم‌ها در زمستان چارقد ترمه سر می‌کردند و در هر صورت یک دستمال کوچک نخ‌ی یا ابریشمی روی چارقد سر

می‌کردند و گره می‌زدند که چارقد پس و پیش نشود. باری، تعزیه‌خوانی زنانه، با این تفصیلاتی که گفتم، فقط در اندرون شاهی و خانواده‌های اعیان و اشراف و شاهزادگان درجه اول انجام می‌گرفت. مثلاً: «ماه تابان خانم»، دختر فتح‌علی شاه، که لقبش «قمرالسلطنه» بود، موقعی که همسر «میرزا حسین خان سپه‌سالار» شد، در همین عمارتی که حالا مجلس شورای ملی است و آن روزها خانه سپه‌سالار بود، سالی ده روز تعزیه زنانه می‌خواند. دیگر از جاهایی که تعزیه زنانه خوانده می‌شد، «عمارت منیریه» یا منزل خانم «منیرالسلطنه» زن ناصرالدین شاه و مادر «کامران میرزا نایب‌السلطنه» بود.



دو تن از زنان ناصرالدین‌شاه.  
نفر سمت چپ خانم  
«منیرالسلطنه» مادر  
کامران میرزا است.

اما مهم‌تر از همه، تعزیه زنانه‌ای بود که در اندرون شاهی می‌خواندند و شب عاشورا همان شاهزاده خانم، دختر فتحعلی شاه، سر و پای برهنه جلو می‌افتاد و یک کیسه پر از گاه دست می‌گرفت و با صدای رسایی نوحه می‌خواندند و گاه می‌افشاند و زن‌های اندرون، از خانم و کلفت و سیاه و سفید، سر و پای برهنه دنبال این شاهزاده خانم حرکت می‌کردند و دو دستی سینه می‌زدند و اشک می‌ریختند و به این ترتیب به «اتاق موزه» می‌رفتند و علم جواهر نشانی را، که مشهور به «علم شاه» بود، از اتاق موزه به «حیاط تخت مرمر» می‌آوردند و می‌گرداندند و دوباره به اتاق موزه می‌بردند. البته در تمام این مراسم حتی یک پسر بچه ده ساله هم پیدا نمی‌شد و فقط زنان و خواجه‌ها در این مجلس‌ها راه داشتند.

یک جور شبیه‌خوانی زنانه هم بود که سالی یک بار، روز بیستم ماه جمادی‌الثانیه، که مصادف با روز ولادت حضرت فاطمه (ع) بود، در عمارت منیریه، یعنی: خانه خانم منیرالسلطنه زن ناصرالدین شاه، انجام می‌گرفت؛ به این ترتیب که یک دختر سید بی‌پدر و مادری را به عنوان عروس فاطمه (ع) انتخاب می‌کردند و او را جواهر می‌زدند و لباس‌های فاخر می‌پوشاندند و مراسم شبیه‌خوانی عروس حضرت فاطمه (ع) با دقت کامل اجرا می‌شد و دست کم دو هزار زن آن روز دعوت داشتند که همه بدون حجاب برای تماشا می‌آمدند. در میان این زن‌ها، دخترانی بودند که آرزو داشتند همسر ناصرالدین شاه بشوند، به قول معروف، آن‌ها را هفت قلم بزک می‌کردند و به صف می‌کشیدند که ناگهان ناصرالدین شاه وارد می‌شد و به دنبال او کامران میرزای نایب‌السلطنه می‌آمد. در میان آن گروه زنان، فقط این دو مرد حق ورود داشتند. دخترانی که کاندید همسری ناصرالدین شاه بودند، به دستور مادرهایشان مرتب «قل هو الله» می‌خواندند و به خودشان فوت می‌کردند که شاید شاه آنها را بپسندد. اتفاقاً، ناصرالدین شاه دست خالی بر نمی‌گشت و یکی دو تا، بلکه بیشتر، از آن دخترها را می‌پسندید و فوری خواجه‌ها آن دو سه دختر را سوا می‌کردند و به اتاق دیگر می‌بردند تا ملاباشی صیغه آن‌ها را بخواند. «میس سایکس»، خواهر «جنرال سایکس» انگلیسی، در یکی از این مراسم حضور داشته و شرح آن را در کتاب خود نوشته است.

در هر صورت، همین که تعزیه یا شبیه‌خوانی عروسی فاطمه (ع) برگزار می‌شد، سفره‌های متعدد پهن می‌شد و همه میهمانان ناهار می‌خوردند. بعد، عروس فاطمه (ع) را، که همان دختر سید یتیم بود، به اتاق دیگری می‌بردند و از پشت پرده ملاباشی اندرون او را برای سید جوانی، که قبلاً آماده شده بود، عقد می‌کرد. بعد زن‌ها دست می‌زدند، «لی لی، لی لی، لی لی» می‌گفتند و مطرب‌های زنانه بزَن و بکوب را شروع می‌کردند که تا نزدیکی‌های غروب طول می‌کشید.

نزدیکی‌های غروب، کنیزها و دهده سیاه‌ها چادر و چاقچور خانم‌ها را می‌آوردند و «مادر آقا»، یعنی: مادر کامران میرزای نایب‌السلطنه، به دست خود به میهمانان «دلمه» می‌داد. دلمه یک سکه کوچک طلا بود که توی کاغذ زوروق می‌پیچیدند و به میهمانان می‌دادند. بعد، خواجه‌ها و گیس سفیدهای اندرون عروس فاطمه (ع) را چادر و چاقچور می‌کردند و به خانه داماد، یعنی: همان سید جوان بی‌بضاعت، می‌بردند. معمولاً برای این زن و شوهر خانه کوچکی می‌خریدند و لوازم مختصری هم تهیه می‌کردند که عروس و داماد به راحتی زندگی کنند.



[بخت‌گشایی - عروس‌نه‌ساله - روز بیست و هفتم ماه رمضان  
و قتل ابن ملجم - چهارشنبه سوری و سیزده بدر - پیراهن مراد -  
چادر انداختن از بالای گلدسته مسجد - بخت‌گشایی چهارشنبه  
سوری - توپ مروارید - حنای سی تبارک - آش نخود - سفره  
بی‌بی حور و بی‌بی نور - آجیل مشکل‌گشا - داستان بخت  
گشایی آجیل - بخت‌گشایی سیزده بدر]

این بار، از مراسم «بخت‌گشایی» برایتان می‌نویسم. در قدیم، معمولاً دختر که نه  
ساله می‌شد، باید به خانه بخت برود و اگر بعد از نه سال شوهر نمی‌کرد، می‌گفتند  
بختش را بسته‌اند و باید برایش بخت‌گشایی کنند.

تنها امید دختر صد سال یا پنجاه سال پیش، شوهر کردن بود. برای دختر نه  
مدرسه‌ای بود و نه شغلی؛ نه در جامعه ارزشی داشت، و نه کاری به او محول  
می‌شد. جیره‌خوار پدر بود و وقتی به بلوغ می‌رسید، تمام آرزویش این بود که مردی  
به نام شوهر پیدا شود و وظیفه جیره و لباس دادن به او را قبول کند و از خانه پدری  
بیرون برود.

در خانواده‌ها دختری که شوهر نمی‌کرد، مورد سرزنش و زخم‌زبان بود. همه او

را به چشم یک آدم معیوب و ناقص نگاه می‌کردند و خانه ماندن برای دخترها باعث سرشکستگی و ذلت بود. به همین جهت، تمام آرزو و کوشش و تلاش هر دختری در شوهرکردن خلاصه می‌شد و مادر دختر به هزار حقه و نیرنگ متوسط می‌شد تا بخت دختر خود را باز کند و او را از سر سفره پدر بردارد و به سر سفره شوهر بنشانند.

مراسم بخت‌گشایی گاهی در روز و ساعت معین انجام می‌گرفت. ولی اغلب در هر وقت سال ممکن بود آن مراسم را انجام بدهند.

مناسب‌ترین وقت برای بخت‌گشایی، روز بیست و هفتم ماه رمضان، روز قتل ابن ملجم بود. دیگر، غروب سه‌شنبه آخر سال، یعنی: شب چهارشنبه سوری و همچنین روز سیزده بدر. اما بعضی مراسم دیگر بود که همه وقت می‌شد انجام بشود. حالا، یکی یکی اینها را برای شما شرح می‌دهم.

اول، از «پیراهن مراد» شروع می‌کنم. ترتیب پیراهن مراد این طور بود که از اول ماه رمضان، مادر یا عمه، یا خاله دختر خانه مانده دوره می‌افتادند و به زنان یک‌بخته می‌گفتند هر قدر ممکن است برای پیراهن مراد پول بدهند. موعد‌گذاری این پول‌ها تا شب بیست و هفتم ماه رمضان بود. در آن موقع، یعنی: روز بیست و ششم رمضان، زنی آن پول‌ها را برمی‌داشت و به در دکان بزازی می‌رفت و بدون اینکه به بزاز حرفی بزند، پول‌ها را روی پیشخوان می‌گذاشت و دست روی پارچه‌ای که پسندیده بود می‌نهاد. بزاز فوری می‌فهمید که قضیه از چه قرار است. پارچه مورد پسند را پایین می‌آورد و سه ذرع از آن می‌برید و به دست آن زن می‌داد و می‌گفت: خدا مرادت را بدهد!

خریدار پارچه یکسر به خانه می‌آمد و روز بیست و هفتم رمضان دختر خانه مانده را همراه خود به مسجد بزرگ شهر می‌برد. قیچی و سوزن و نخ و انگشترانه هم برمی‌داشت و همین که نماز ظهر برگزار می‌شد، با عجله از آن پارچه یک پیراهن می‌برید و کوک می‌زد و میان دو نماز تن آن دختر می‌کرد. البته، این مراسم پشت «تجیر» و میان زن‌هایی بود که برای نماز به مسجد آمده بودند و همه آنها که این مراسم را می‌دیدند، می‌گفتند: الهی حاجت‌روا بشوی! الهی دخترت سال دیگر این



دکان بزازی در بازار بزازها.

موقع خانه بخت باشی!

گاه می شد که میان زنان مسجدها خواستگاری پیدا می شد و بخت‌گشایی اثر خود را فی المجلس می بخشید.

در هر حال، اگر دختر در ظرف همان سال شوهر می کرد، باید لباس عروسی او را از همان بزازی بخرند که پارچه پیراهن مراد را از او خریده بودند.

یکی دیگر از مراسم بخت‌گشایی مخصوص روز بیست و هفتم ماه رمضان، این بود که دختر همراه مادر و یا کس و کار نزدیک خود، سر صلوٰة ظهر بالای گلدسته مسجد بزرگ شهر می رفت و هنگامی که مردها دسته‌دسته برای وضو گرفتن و نماز خواندن وارد مسجد می شدند، چادر سیاه دختر را از بالای گلدسته پایین می انداختند. اگر چادر سر مرد عمامه‌ای می افتاد، حتماً شوهر آینده از عمامه‌ای می شد؛ و اگر سر مرد کلاه می افتاد، شوهر آینده کلاه می بود. اما اگر چادر به زمین می افتاد، معلوم می شد که آن سال از شوهر خبری نیست و باید تا سال آینده صبر کند.



گلدسته مسجد سهسالار  
تهران.

و اما مراسم بخت‌گشایی که شب چهارشنبه سوری انجام می‌گرفت: یکی این بود که گوشه چادر دختر خانه مانده را سوراخ می‌کردند و قفلی از آن رد می‌کردند و قفل را می‌بستند. بعد، دختر با یکی از پیرزن‌های قوم و خویش خود سر چهارراه می‌ایستاد و هر مردی که از آنجا می‌گذشت، پیرزن از او می‌پرسید: ای آقا! اسم شما محمد است؟ اسم شما علی است؟ اگر جواب مثبت بود، کلید قفل را به دست آن مرد می‌داد و خواهش می‌کرد قفل را باز کند. بعد، یک مشت نقل و نبات به آن مرد می‌داد و به این ترتیب گره بی‌شوهر ماندن دختر به دست یک مرد باز می‌شد و این به فال نیک گرفته می‌شد.

## فصل یازدهم □ ۱۱۳

اما مهم‌تر از همه، سوار شدن روی «توپ مروارید» در شب چهارشنبه سوری بود که نه تنها از تهران، بلکه از شهرهای دیگر هم، دخترهای خانه مانده را برای بخت‌گشایی و سوار شدن روی توپ مروارید به تهران می‌آوردند.

آن روزها، توپ مروارید را روی یک تپه بلندی توی «میدان ارک» کار گذاشته بودند. دور تا دور آن تپه نرده آهن و در آهن بود که قفل و کلید داشت و چند تا سرباز نگاهبان توپ بودند. توی تپه هم درخت و چمن کاشته بودند. اگر بچه‌ای نحسی می‌کرد و یا زنی دچار حمله و غش می‌شد، شب‌های چهارشنبه نزدیک غروب آفتاب آن زن یا بچه را از زیر توپ مروارید رد می‌کردند.

اما بخت‌گشایی شب چهارشنبه سوری غیر از اینها بود. اگر به جای برف و باران مثلاً سنگ از آسمان می‌آمد، از عصر روز سه‌شنبه آخر سال دخترهای خانه مانده با مادر و خاله و عمه و کس و کار خود دور آن تپه جمع می‌شدند. پول و شیرینی و کله‌قند به سربازها می‌دادند و سرباز نگاهبان در آهنی را می‌گشود و دختر بخت بسته با یکی از کسان زنانه‌اش از چند پله بالا می‌رفت تا به تپه می‌رسید. بعد، با کمک زنی که همراهش بود، با چادر و چاقچور و روبنده سوار توپ مروارید می‌شد و سه بار می‌گفت: «یا قریب الفرج!» بعد، از روی توپ پایین می‌آمد و نوبت دیگران می‌رسید. گاه می‌شد که تا مدتی بعد از غروب آفتاب، همین طور پشت سر هم دخترها سوار توپ مروارید می‌شدند و پایین می‌آمدند. و سال دیگر اگر توپ مروارید حاجت آنها را روا کرده بود، یک دسته شمع دور تا دور توپ روشن می‌کردند. بعضی وقت‌ها، دخترهای دم‌بخت از گوشه چارقدشان به قدر یک نوار پاره می‌کردند و به چرخ‌های توپ دخیل می‌بستند.

یک جور بخت‌گشایی هم به اسم «حنای سی تبارک» بود که از اوّل ماه رمضان روزی یک بار «سوره تبارک» را می‌خواندند و به یک مشت حنا فوت می‌کردند. شب عید ماه رمضان، عید فطر، حنای سی تبارک را به سر دختر دم‌بخت می‌بستند که تا عید دیگر بخت او باز شود.

یکی هم آش نخود «لاله‌الاله» بود که می‌گفتند برای بخت‌گشایی معجزه می‌کند. به این ترتیب که پیرزن نمازخوان دعاخوانی از اوّل ماه رمضان یک کیسه

نخود و ده تسبیح صد دانه برمی داشت؛ موقع نماز توی مسجدها - البته پیش زن های پشت پرده - می برد و کیسه را جلوی آنها می گذاشت و تسبیح را دست شان می داد که هر قدر می توانند، برای بخت گشایی یک دختر دم بخت «لااله الاالله» بگویند و به نخودها فوت کنند.

خانم ها هم برای ثواب دانه تسبیح می شمردند و «لااله الاالله» می گفتند. همین که یک دوره تسبیح تمام می شد، آن تسبیح را توی کیسه نخود می انداختند و همین طور تا آخر ماه رمضان تعداد زیادی تسبیح توی کیسه نخود می افتاد. بعد، شب آخر ماه رمضان، آن کیسه نخود را زیر سر دختر دم بخت می گذاشتند و صبح روز عید با آن نخود «لااله الاالله» آش رشته می پختند و به فقرا و همسایه ها می دادند و «التماس دعا» می گفتند که دختر دم بخت در ظرف آن سال شوهر کند.

یکی دیگر از مراسم بخت گشایی این بود که سفره «بی بی حور» «بی بی نور» پهن می کردند. قبر بی بی حور و بی بی نور الان هم در شهر گرگان است و متولی مزار این دو بی بی، زن سیدی است که زن های شهر گرگان خیلی به این دو بی بی عقیده دارند. حنا روی قبر بی بی حور و بی بی نور می گذارند و به سر دختر خانه مانده می بندند تا بخت اش باز بشود.

اما راه و رسم پهن کردن سفره بی بی حور و بی بی نور این طور بود که سفره سفیدی پهن می کردند و شیربرنج و ماست و شیر و پنیر و کره و حلوا توی سفره می چیدند و اطراف سفره شمع روشن می کردند و اسپند دود می نمودند و زن روضه خوانی بالای سفره می نشست و یک مجلس روضه می خواند. خانم های اطراف سفره گریه می کردند. بعد که روضه تمام می شد، خوردنی های توی سفره را قسمت می کردند و از خدا می خواستند که بخت آن دختر هرچه زودتر باز بشود.

یکی هم آجیل مشکل گشاست که مخصوصاً برای بخت گشایی دختران خیلی مرسوم بود. و ترتیبش این جور بود که مادر یا کس و کار زنانه دختر پولی برمی داشت و در یک دکان آجیل فروشی، که رو به قبله داشت، می رفت و پول را توی دست آجیل فروش می گذارد و می گفت: آجیل مشکل گشا بده. آجیل فروش دکان رو به قبله خودش می دانست که چی باید بدهد. کیسه یا دستمال آن زن را می گرفت و هفت

قلم آجیل توی آن می ریخت که عبارت بود از: کشمش سبز، توت خشکه، پسته، بادام، فندق، شکر پنیر، مغز گردو. وقتی اینها را به دست آن زن می داد، می گفت: خدا مشکل از کارت بگشاد!

آن زن به خانه می آمد و دختر دم بخت و چند زن دیگر را دور هم می نشاند و مشغول شکستن پسته و فندق و درآوردن هسته خرما و پاک کردن نخودچی و گرفتن دُم کشمش سبز می شدند و همین طور که مشغول پاک کردن آجیل بودند، پیرزنی که رو به قبله نشسته بود، داستان آجیل مشکل گشا را می گفت و حاضرین سرتاپا گوش می شدند.

آجیل مشکل گشا درباره هر مشکلی که مصرف می شد، داستان جداگانه ای داشت؛ از جمله، خلاصه داستان آن برای بخت گشایی این بود که مرد خارکنی دختر زیبایی داشت. اما چون خارکن فقیر بود، برای دخترش خواستگار پیدا نمی شد. دختر همین طور توی خانه مانده بود. مادر دختر خیلی غصه می خورد. یک شب، دختر شاه پریان به خواب زن خارکن آمد و به او گفت: اگر می خواهی بخت دختری باز شود، فردا از دکان آجیل فروشی رو به قبله فلان چیز را بخر و پاک کن و میان زن های مؤمنه تقسیم کن که دعا کنند بخت دختری باز شود. اما فراموش نکن که اگر دختری شوهر کرد و بخت اش باز شد، هر سال اول ماه به یاد من، که دختر شاه پریان هستم، آجیل مشکل گشا بخر و تقسیم کن.

زن خارکن صبح که از خواب بلند شد، از خانه همسایه ها کمی پول قرض کرد و آجیل مشکل گشا را خرید. از قضا، فردای آن روز چند دلاله توی خانه ها راه افتادند که برای پسر پادشاه زنی پیدا کنند. همین طور از این خانه به آن خانه می رفتند تا به خانه خارکن رسیدند و دختر او را دیدند و پسندیدند. و از بس که تعریف این دختر را کردند، پسر پادشاه ندیده یک دل، نه صد دل عاشق دختر خارکن شد.

دختر خارکن را که به حرمسرای پادشاه بردند، همه اهل حرم، مخصوصاً دختر پادشاه، از این دختر خوش شان آمد و دختر خارکن را برای پسر پادشاه صیغه کردند. دختر بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت یک پسر کاکل زری زایید. پسر پادشاه دختر خارکن را عقد کرد و روز به روز عزت و احترام دختر زیادتر می شد.

پدر دختر، باغبان باشی پادشاه شد. مادر دختر را هم به حرمسرا آوردند. اما دختر پادشاه بیشتر از همه این زن برادر را دوست داشت. یک روز، دختر پادشاه و دختر خارکن برای شنا توی استخر رفتند. دختر پادشاه گردن بند جواهر خود را درآورد و به شاخه درخت آویزان کرد. وقتی که از استخر درآمد، یادش رفت که گردن بند را بردارد. اصلاً نمی دانست که آن را کجا گذاشته است. گردن بند هم خیلی قیمتی بود. همه گفتند دختر خارکن آن را دزدیده است. هرچه دخترک التماس و درخواست کرد که من ندزیدم، باور نکردند. بچه اش را گرفتند و خودش را بیرون کردند و پدر و مادرش را اخراج نمودند. آنها دوباره به همان کلبه خرابه خودشان برگشتند. زن خارکن همین طور شب و روز گریه می کرد که چرا به دخترش تهمت زده اند. یک شب، باز دختر شاه پریان را خواب دید. دختر شاه پریان به او گفت: چرا آجیل مشکل گشا را نخریدی؟ مگر به تو نگفتم که هر سال اول ماه باید این آجیل را بخری و به زن های نمازخوان و دعاخوان بدهی؟

زن خارکن مثل آن سال های پیش، صبح زود پیش زن های همسایه رفت و پولی از آنها قرض کرد و آجیل مشکل گشا را خرید.

عصر آن روز، خبر آوردند که باغبان ها رفتند درخت های کنار استخر را هرس کنند، گردن بند دختر پادشاه را پیدا کردند که به یکی از شاخه ها آویزان بود. فوری، خواجه ها و کنیزها آمدند و دختر خارکن را با عذرخواهی سوار تخت روان کردند و به حرمسرا بردند و پدر و مادرش هم دنبال او رفتند.

باری، تا پیرزن این قصه را می گفت، زن های دیگر تند تند آجیل مشکل گشا را پاک می کردند و همین که آجیل پاک می شد، آن را قسمت می کردند و به زن های نمازخوان و دعاخوان می دادند و می گفتند: این آجیل مشکل گشاست. هر زنی هم که آن آجیل را می گرفت، می گفت: خدا مشکلت را بگشاید! اگر، ان شاء الله، دختر به خانه بخت می رفت، باید سالی یک بار اول ماه آجیل مشکل گشا را بخرد و باگنتن آن قصه، پاک و تمیز کند و به زنان خداشناس بدهد.

اما بخت گشایی مخصوص روز سیزده بدر، همان است که هنوز هم در بعضی خانواده ها معمول است: دخترهای دم بخت خانه مانده روز سیزده بدر به صحرا

## فصل یازدهم □ ۱۱۷

می‌روند، علف‌ها را به هم گره می‌زنند و می‌گویند: «آمدم سیزده بدر، سال دگر،  
خانه شوهر، بچه بغل!»



[سفر مردانه - سفر اندرون - تخت روان - کجاوه - پالکی - سفر  
خارج از کشور - انیس الدوله - امین اقدس - سفر عتبات عالیات -  
نذرها - حرکت به حضرت عبدالعظیم - چاووش - آتش پشت پا -  
جارو زدن مساجد - زیارت مکه - لباس زنان عرب - شامی  
کیاب - چادر استانبولی]

این بار، از مسافرت و سیر و سیاحت زنان در صد سال پیش برایتان نقل می‌کنم  
که هم عجیب بود، هم جالب.  
آن روزها، اگر برای مردها سفری پیش می‌آمد، زن‌ها را همراه نمی‌بردند. گاه  
می‌شد که زنی باردار بود و شوهرش به سفر می‌رفت؛ وقتی که بر می‌گشت،  
فرزندش چهار پنج ساله شده بود.  
مرد همین که بار سفر می‌بست، زنش را به دست مادر خودش یا مادر زن، یا یک  
خانم بزرگتر و گیس سفید فامیل می‌سپرد و سفارش می‌کرد که این زن در غیبت من  
حق ندارد از خانه بیرون برود. زن هم کاملاً اطاعت می‌کرد؛ یعنی: غیر از اطاعت، از  
دست زن بی‌پناه صدسال پیش، که جان و زندگی‌اش بازیچه دست یک ارباب و  
آقابالاسر همه کاره به اسم شوهر بود، کاری بر نمی‌آمد.

مرد چند نفر از زن‌های خویش و قوم را مأمور می‌کرد که پنهانی زاغ سیاه زنش را خوب بزنند و مواظب او باشند تا اگر احیاناً پا از خانه بیرون گذاشت، در نامه برای او بنویسند.

چه بسا اگر زن در غیبت شوهرش از خانه بیرون می‌رفت و شوهرش خبردار می‌شد، از همان شهر یا ولایتی که بود طلاقنامه خانم را برایش می‌فرستاد. بعضی از مردها، که خیلی غیرتی بودند، حتی اگر به سفر هم نمی‌رفتند، صبح که از خانه خارج می‌شدند، در پشت بام و در خانه را قفل می‌کردند که زن توی خانه محبوس بماند و راه پشت بام رفتن یا کوچه آمدن را نداشته باشد. فقط، موقعی که شب به خانه برمی‌گشتند، قفل در خانه را باز می‌کردند و با این ترتیب البته مسافرت زن‌ها خیلی دشوار بود. اما بعضی وقت‌ها که رجال و بزرگان از شهری به شهر دیگری می‌رفتند، اندرون - یعنی: خانم‌ها و دده‌ها و کنیزها - را هم با خود می‌بردند.

مركب سواری خانم‌های آن روز «تخت روان» و «کجاوه» و «پالکی» بود. خانم‌های درجه اول توی تخت روان می‌نشستند که یک اتاق بزرگ چوبی بود. توی تخت روان فرش می‌انداختند. بالای تخت روان روپوش بود و اطراف آن را پرده می‌کشیدند. تخت روان را روی قاطر می‌گذاشتند و حرکت می‌دادند. بعضی خانم‌های سرشناس که از قاطر می‌ترسیدند، شش - هفت دسته چا‌پاردارکرایه می‌کردند که تخت روان را به دوش ببرند.

وسيله دیگر سفر خانم‌ها کجاوه بود؛ یعنی: یک اتاقک کوچک هلالی سقف‌دار که روی الاغ می‌گذاشتند و خانم توی آن می‌نشست. و یک وسیله دیگر وجود داشت که به آن پالکی می‌گفتند. پالکی اتاقکی بود که سقف نداشت. زن‌هایی که به مازندران می‌رفتند و از مازندران می‌آمدند، ناچار قاطر سوار می‌شدند؛ چون کجاوه و پالکی از راه‌های تنگ و کوه و کمر مازندران نمی‌گذشت.

معمولاً مسافرت زن‌ها بیشتر برای زیارت مشهد یا کربلا و یا مکه بود. مسافرت زن به ممالک خارجه در صد سال گذشته اصلاً امکان نداشت. فقط در تاریخ صد سال پیش، دو زن ایرانی را سراغ داریم که به مسکو و وین رفتند و داستان آنها این‌طور است که وقتی ناصرالدین شاه عازم فرنگستان شد، دسته‌ای از زن‌های سوگلی شاه

تا «آب اراز» بدرقه شاه رفتند. میان آنها «انیس الدوله» سوگلی معروف و زیبای ناصرالدین شاه هم بود که قبله عام خیلی او را دوست داشت. موقع وداع، دل قبله عالم رضا نداد که از سوگلی خوشگلش جدا شود. بنابراین، او را - البته با چادر و چاقچور و روبنده - همراه خود به آن طرف سرحد برد.



خانم انیس الدوله همسر ناصرالدین شاه.

ناصرالدین شاه انیس الدوله را همین طور روپسته تا مسکو برد. اما همین که این خبر به گوش ملاهای تهران رسید، به شاه خبر دادند که مسافرت زن مسلمان به خارجه حرام است. شاه هم وحشت کرد و انیس الدوله را همراه خواجه‌ها از مسکو به تهران برگرداند. اما زن دوم، «امینه اقدس» از زن‌های ناصرالدین شاه بود که چشمانش آب آورد و محرمانه او را به وین فرستادند. بیچاره موقعی به وین رسید

که گفتند موقع عمل گذشته و ناچار کور رفت و کور برگشت.

غیر از این دو زن، هیچ زن ایرانی روی خارجه را ندیده بود؛ مگر معدودی که همراه مردهای محرم به کربلا می‌رفتند و «خانم کربلایی» لقب می‌گرفتند. زنانی که می‌خواستند کربلا بروند، از یک ماه پیش چادر چاقچور می‌کردند و راه می‌افتادند به خانه اقوام و دوستان و حلالیت می‌طلبیدند. بعد که به همه خویش و قوم‌ها سر می‌زدند، ده پانزده روز توی خانه می‌نشستند تا از زن‌هایی که برای دیدن زوار و «التماس دعا» پیش آنها می‌آیند، پذیرایی کنند.

اینها که به دیدن زوار می‌آمدند، هیچ کدام دست خالی نبودند؛ مثلاً: یک خانمی نذر کرده بود اگر خدا به او پسر بدهد، در سن هفت سالگی موی سر آن پسر را بتراشد و تارهای موی او را نقره بگیرد و در میان ضریح حضرت ابوالفضل (س) بیندازد. حالا که می‌دید یک دسته از خانم‌ها کربلا می‌روند، آن موهای نقره گرفته را می‌آورد و التماس می‌کرد که موها را توی ضریح بیندازند. خانم دیگری که مثلاً چشم درد سختی داشت، نذر کرده بود که یک جفت چشم نقره یا طلا بسازد و به ضریح می‌خکوب کند. وقتی که چشمش خوب می‌شد، چشم‌های نقره یا طلا را به خانم زوار می‌داد که به کربلا ببرد.

بیشتر زن‌ها قفل و کلید می‌آوردند و به خانم‌های زوار می‌دادند که ضریح مطهر را قفل کند و کلیدش را برگرداند. مقصود این بود که کلید را بیاورد و امام (ع)، صاحب کلید را بطلبد که خودش کربلا برود و قفل را باز کند. پیرزن‌ها کفن‌شان را می‌دادند که با آب فرات بشویند و دوباره برگردانند. البته، این سفارش‌ها همه اجر و مزد داشتند. پول و کله قند و چیزهای دیگر به خانم‌های زوار می‌دادند. خانم‌های زوار هم برای اینکه مشغول ذمه نشوند، یک طومار تهیه می‌کردند و «میرزا باجی خانم»، یعنی: زنی که می‌توانست بخواند و بنویسد، همه این سفارش‌ها را توی طومار می‌نوشت.

البته، مردها هم یک مراسمی داشتند که مخصوص خودشان بود. خانم‌های زوار پول نقد و طلاهای خودشان را توی کیسه چرمی درازی، که اسم‌اش «همیان» بود، می‌گذارند و در همیان را می‌دوختند و زیر پیراهن به کمرشان می‌بستند. معمولاً



دو تن از زنان ناصرالدین شاه.



خجسته خانم آخرین زن  
ناصرالدین شاه در حال خواندن نامه.

## فصل دوازدهم □ ۱۲۳

خانم‌های زوّار یکی دو روز پیش از حرکت به حضرت عبدالعظیم نقل مکان می‌کردند و در آنجا هم دسته دسته زن‌ها برای دیدن زوّار می‌آمدند. محل اقامت زوّار همان کاروانسراهای شاه‌عباسی حضرت عبدالعظیم بود. قافله همیشه شب حرکت می‌کرد. بعضی خانم‌ها که با زوّار خویش و قوم نزدیک بودند، تا شب حرکت در همان کاروانسراها می‌ماندند.

حالا، ساعت سه از شب رفته، یعنی: به قول امروزی‌ها ساعت نه بعد از ظهر است. خانم‌ها شام خورده‌اند و چادر و چاقچور کرده‌اند و روی چادر طنابی به کمر بسته‌اند که چادرشان پس و پیش نشود. ناگهان، قاطرچی طبل می‌کوبید و تیم چارپادارها فریاد می‌زدند: «دست است و بار دست است!» مردها که جگانه‌ها و پالکی‌ها را پشت قاطرها می‌گذارند. جلوی هر قاطری یک نردبان سه پله گذارده‌اند. چاووش هم با صدای بلند این ترانه را می‌خواند:

«چه کربلاست که آدم به هوش می‌آید

هنوز ناله زینب به گوش می‌آید»

صدای شیون زن‌های مسافر و بدرقه‌چی بلند می‌شود. روبنده‌ها از اشک خیس شده است و به صورت چسبیده است. بالاخره، خانم‌ها را پای نردبان می‌آورند و زیر بغل‌شان را می‌گیرند و توی کجاوه یا پالکی جا می‌دهند و کاروان راه می‌افتد. تا یادم نرفته، این را هم بگویم که خانم‌ها وقتی می‌خواستند توی کجاوه بروند، یک سینی آرد جلوی آنها می‌آوردند و هر خانمی پنجه‌اش را توی آن آرد می‌زد. وقتی که خانم‌ها به منزل اوّل می‌رسیدند، زن‌هایی که بدرقه آمده بودند، آن آردی را که خانم‌ها توی آن پنجه زده بودند خمیر می‌کردند و از آن خمیر رشته می‌بریدند و «آش پشت‌پا» می‌پختند و برای در و همسایه می‌فرستادند.

یکی دیگر از رسم و رسوم آن وقت‌ها، این بود که تا خانم‌های زوّار به منزل اوّل نرسیده‌اند، نباید اتاق‌شان را جارو کرد. و با این حساب، یکی دو روز اتاق خانم‌ها بی‌جارو می‌ماند و همان روزی که آش پشت‌پا می‌پختند، اتاق‌ها را هم جارو می‌زدند. زیارت و سفر مشهد هم برای خانم‌ها به همین ترتیب بود.

آن روزها، می‌گفتند اگر زنی چهل روز تمام اذان صبح در یک مسجدی را جارو

بکند و آب بپاشد، روز چهارم «حضرت خضر» (ع) را می بیند و اگر هم نبیند، حتماً و حکماً زیارت کربلا یا امام رضا (ع) قسمت اش می شود. این بود که بسیاری از خانم ها پیش از نماز صبح چادر چاقچور می کردند و یک جارو و یک آبپاش برمی داشتند و در مسجد نزدیک خانه شان را جارو می زدند تا زیارت کربلا قسمت شان بشود. بعضی از زن ها آن قدر به زیارت رفتن علاقه داشتند که مهرشان را به شوهرشان می بخشیدند تا آنها را کربلا ببرد. پاره ای دیگر، برای رضایت خاطر شوهرشان، خودشان خواستگاری می رفتند و یک دختر نه ساله پیدا می کردند و به دست خودشان توی حجله می بردند تا شوهرشان آنها را کربلا ببرد یا اجازه بدهد با برادر یا پدرشان به زیارت کربلا بروند.

بعضی از زن ها که خرج راه و محرمی نداشتند که آنها را به کربلا ببرد، صیغه چارپادارها می شدند و با آنها به کربلا و یا مشهد می رفتند.

در آن روزها، «پشت قبر آقا» - «باغ فردوس» فعلی - کاروانسرای بود که چارپادارهای عرب و عجم در آنجا بار می انداختند و نزدیک این کاروانسرا یک



باغ فردوس معیرالممالک در شمیران.



تهران، سر قبر آقا.

صیغه خانه بود؛ یعنی: آخوندی خانه‌ای داشت که زن‌ها را به چارپادارها و تیم چارپادار صیغه می‌داد. این زن‌ها به این شرط صیغه چارپادارها می‌شدند که آنها را به کربلا ببرند. کربلایی خانم‌ها همین که مدت صیغه‌شان تمام می‌شد، یا در کربلا می‌ماندند و صیغه زیارت‌نامه‌خوان‌ها و روضه‌خوان‌ها می‌شدند و یا اینکه دوباره صیغه چارپادارهای عرب می‌شدند و به ایران برمی‌گشتند. این جور صیغه‌خانه‌ها هم در تهران هم در مشهد و هم در کربلا بود. «لرد کرزن»، که نود سال پیش به ایران آمده و به مشهد هم رفته است، در سفرنامه خود شرح مفصلی از این صیغه‌خانه‌ها نوشته است شبیه یک بورس و یا تجارتخانه بوده که در آن زن به صورت کالا مورد

مورد معامله شرعی و رسمی قرار می‌گرفته است. عشق محرک این ازدواج‌های موقت نبوده و هدف زناشویی تجارتمی بوده؛ یعنی: رفتن به یک زیارت مفت و مجانی. مردهایی که خیلی عطش داشتند و زن بسیار می‌خواستند، می‌رفتند و چارپادار می‌شدند تا زن کم خرج یا بی‌خرج نصیب‌شان بشود.

زیارت مکه، یعنی: حاج‌خانم شدن، در آن روزها خیلی طول و تفصیل داشت. سفر مکه یک سال تمام طول می‌کشید. چون این سفر واجب بود، اجازه شوهر لازم نمی‌شد و همین یک جا بود که زن‌های قدیم می‌توانستند بی‌اذن شوهر سفر کنند. اما مشکل بر سر آن پیدا می‌شد که اگر شوهر همراه زن به مکه نمی‌رفت، باید یک محرم پیدا کنند که همسفر حاج‌خانم باشد. برای این کار، اگر حاج‌خانم آینده شوهرش مرده بود یا از او طلاق گرفته بود، مردی را به عنوان اجیر و پیشکار و همه‌کاره‌گیر می‌آورد و صیغه او می‌شد که هم محرم و هم رفیق‌گرمابه و حجره و گلستان باشد. بعضی حاج‌خانم‌ها که نمی‌خواستند صیغه بشوند، اگر نوه دختر داشتند آن دختر بچه را یک ساعته به مردی صیغه می‌دادند و بعد با نوه و داماد که محرم شده بودند، با هم به مکه می‌رفتند. حاج‌خانم‌ها پیش از حرکت به خانه یک ملایی می‌رفتند و وصیتنامه می‌نوشتند و پول‌شان را حلال می‌کردند؛ یعنی همه داروندار خودشان را به ملا می‌بخشیدند. ملا هم همه را قبول می‌کرد. یک قسمتی را برای خودش برمی‌داشت و باقی را به حاج‌خانم پس می‌داد که به عقیده حاج‌خانم حلال شده بود. بعضی از شاهزاده‌خانم‌ها که به مکه می‌رفتند، یک میرزا باجی یا ملا باجی هم با خودشان می‌بردند که هم ندیمه باشد، هم برایشان قرآن و زیارتنامه بخواند. معمولاً حاج‌خانم‌ها تا به کربلا می‌رسیدند، چادر و چاقچور و روبنده را کنار می‌گذاشتند و مثل زن‌های عرب لباس می‌پوشیدند؛ یعنی: یک عبا روی دوش و یک عبا روی سرشان می‌انداختند و یک پارچه حریر سیاه روی صورت‌شان می‌گذاشتند و به جای کفش پاشنه خوابیده ایرانی، «محس» به پا می‌کردند. محس یک نوع پاپوش از چرم نازک زرد رنگ بود که تا زانو می‌آمد و زن‌های عرب موقع سفر آن را پا می‌کردند. همان‌طور که امروز خانم‌های شیک از مد خیاطی «دیور» پاریس خوش‌شان می‌آید، صدسال پیش زن‌های ایرانی که به مکه می‌رفتند،

کشته و مرده لباس‌های زنان عرب بودند. وقتی هم که حاج خانم‌ها به ایران می‌آمدند، تا مدتی به جای چادر چاقچور عبا سر می‌کردند که مثلاً عرب‌نما بشوند. در آن سال‌ها، از کربلا تا مکه با شتر می‌رفتند و خانم‌ها را در یک نوع کجاوه‌ای می‌نشانند که آن را «محمل» می‌گفتند و شتردار هم اسمش «حمله‌دار» بود.

خانم‌هایی که آن روزها شیک و پیرو مد بودند، موقع برگشتن از راه شام - دمشق - می‌آمدند که اولاً قبر حضرت رقیه (س) را زیارت کنند، ثانیاً از رخت و لباس و خوراک‌های شام بهره ببرند. این «شامی کباب» که هنوز در ایران معمول است، یکی از سوغات‌هایی است که حاج خانم‌ها صدسال پیش از شام آورده‌اند. آن روزها، زنان ترک که در شام بودند، یک جور چادری داشتند که خیلی مد بود و آن را «چادر استانبولی» می‌گفتند. چادر استانبولی یک دامن سیاه و یک نیم تنه سیاه و یک شنل سیاه بود که سر هم دوخته شده بود. بعد هم، نقاب سیاهی روی صورت می‌انداختند. این نقاب از سوقاتی‌های حاج خانم‌های شیک و پیرو مد صدسال پیش است که به تقلید زن‌های ترک از شام به ایران آمده است.

آخر آن روزها شام جزو امپراتوری ترک‌ها بود. حاج خانم‌های ایرانی اگر چه چادرهای استانبولی با خود می‌آوردند، اما جرأت نداشتند توی کوچه سرکنند. چون مردم می‌گفتند این چادر زن‌های سنی است، و زن شیعه نمی‌تواند چادر زن‌های سنی را سر بکند. نقاب زدن هم در آن سال‌ها کار دشواری بود. چون نقاب را یکی از نشانه‌های تجددخواهی می‌پنداشتند. هر زنی که با نقاب از خانه بیرون می‌آمد، بچه‌ها دوره‌اش می‌کردند و به او سنگ می‌پرانند و می‌گفتند: «سگ آبی او آمده، خانم نقابی او آمده».

باری حاجی خانم که از مکه می‌آمد، تا چهل روز خانه می‌نشست و زن‌ها برای دست بوسی او خدمت می‌رسیدند. بیشتر حاج خانم‌ها چند قرابه بزرگ آب زمزم از مکه می‌آوردند. هر خانمی که به دیدن حاج خانم می‌آمد، یک شیشه گلاب کوچک همراه خود می‌آورد. حاج خانم چند قاشق آب زمزم توی آن شیشه گلاب می‌ریخت و به عنوان سوغاتی به خانم‌ها می‌داد. گاه می‌شد که همان آب زمزم آلوده باعث می‌شد که وبا و بیماری‌های جوراجور وارد کشور شود و در خانواده‌ها

۱۲۸ □ خاطرات مونس الدوله ...

شیوع پیدا کند.



اگر گردشگاه‌های زنان - ایام گردش - خوراک‌ها و تنقلات - قنبر  
 سیلو - کرایه الاغ - حرکت به گردشگاه - استقرار در گردشگاه -  
 بی بی شهربانو - به زیارت رفتن اندرون شاه و اعیان - باغ  
 دولت الدوله - زیارت پیاده - خاک راه زیارت و تیمم - باغ شاه -  
 رشته بری و آش رشته - خردوانی - سمنویزان]

این بار، از گردش‌ها و گردشگاه‌های زنان صد سال پیش برایتان می‌گویم. به طور کلی آن روز، چه در تهران و چه در شهرستان‌ها، گردشگاه‌های زنان اماکن متبرکه مانند امامزاده‌ها و بعد گورستان‌ها بود.

اگر گردش موقع عصر بود، امکان داشت که زن جوان با مادر یا مادرشوهر بیرون برود. و قاعده و رسم این طور بود که زن نجیب باید آفتاب را به خانه برگرداند؛ یعنی: تا آفتاب غروب نکرده و هوا تاریک نشده، زن باید توی خانه باشد. اما اگر گردش از صبح تا عصر بود، به طور حتم باید یکی دو تا مرد که محرم زن‌ها بودند، همراه‌شان باشند و از آنان سرپرستی کنند. گردشگاه‌های زنان تهران عبارت بود از: «بقعه بی بی زبیده» نزدیک «شهر ری»؛ «سید ملک خاتون» پشت «دروازه خراسان»؛ «امامزاده گل زرد یا آل علی» نزدیک «دولاب»؛ «امامزاده معصوم» و «حضرت

عبدالعظیم و این جور جاها که خارج تهران بود. زنان اغلب موقع بهار و تابستان به این نقاط می‌رفتند. این گردش‌های خارج شهر از صبح تا عصر بود. علاوه بر این، عصرهای پنجشنبه برای زیارت اهل قبور به گورستان‌های مشهور داخل شهر مانند «سر قبر آقا» و «چهارده معصوم» می‌رفتند. این نقاط مرکز معرکه‌گیرها و درویش‌های مارگیر و خیمه شب‌بازی بود. زن‌ها نان و حلوا، خرما و شکر پنیر همراه برمی‌داشتند و سرگورستان خیرات می‌کردند. اما اگر می‌خواستند خارج شهر به گردش بروند، از شب تهیه می‌دیدند. شامی کباب و کوفته سماق، و بعضی وقت‌ها قیمه پلو می‌پختند. با سماور حلبی و استکان و نعلبکی و آفتابه راه می‌افتادند. آن وقت‌ها، در تهران چند ایستگاه الاغ بود؛ یعنی: جاهایی که برای سواری خانم‌ها خرکرایه می‌دادند؛ از آن جمله در خیابان «جلیل آباد» که همان خیابان «خیام» است، طویله و کاروانسرای بود که «قنبر سبیلو» آن را اداره می‌کرد و همیشه چهل پنجاه تا الاغ در سر طویله نگاه می‌داشت.



دروازه حضرت عبدالعظیم.



بیرون دروازه حضرت عبدالعظیم.



تهران، ماشین خانه تهران به حضرت عبدالعظیم.



ماشین دودی حضرت عبدالعظیم.



نمایی از مرقد حضرت عبدالعظیم.



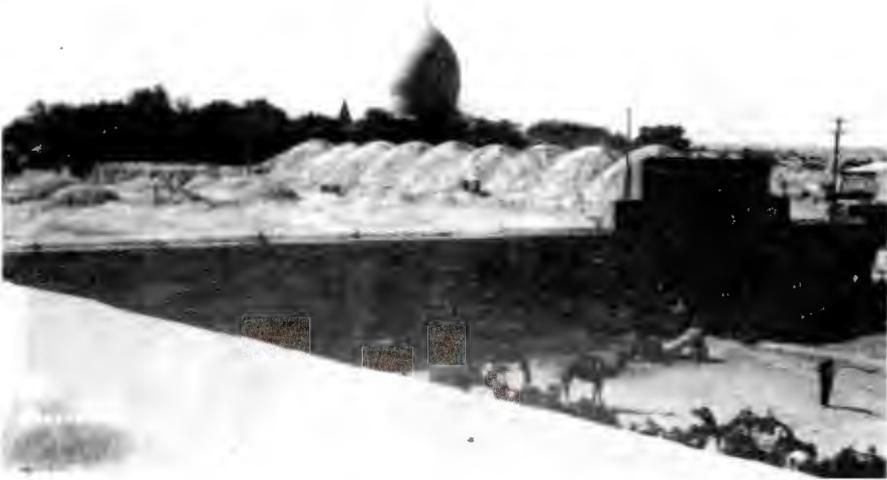
نمای داخلی مرقد حضرت عبدالعظیم.



امامزاده صالح تجریش.



سر قبر آقا.



سر قبر آقا.



چنار مشهور صحن امامزاده صالح تجریش.



پس قلعه از تفرج گاه‌های مشهور تهران.



«آب کرج» (بلوار کشاورز) از مشهورترین تفرج‌گاه‌های تهران.

خانواده‌های قدیم تهران خیلی به این قنبر سبیلو عقیده داشتند و می‌گفتند مرد نجیب و ناموس پرستی است و برای گردش خانم‌ها به الاغدارها و خرکچی‌های قنبر سبیلو بیشتر از هر جای دیگر اعتماد داشتند. البته، در «سرچشمه» و «پامنار» و «گذر باجمالوها» هم چند ایستگاه الاغ بود. اما مردهای غیرتی بیشتر طرف قنبر سبیلو می‌رفتند؛ به این ترتیب که اوّل شب مرد خانه پیش «مشهدی قنبر» می‌رفت و می‌گفت فردا صبح، سر تیغ آفتاب چند تا الاغ آرام با یکی دو تا خرکچی چشم و دل پاک زیر خانه ما بفرست که اهل بیت ما را مثلاً به سید ملک خاتون یا بی بی زبیده ببرند. صبح، پیش از آفتاب، زنها نمازشان را می‌خواندند و چادر و چاقچور کرده با بقچه و بار و بندیل منتظر می‌نشستند تا الاغ‌ها بیایند. مرد خانه، با کمک یکی دو مرد محرم، زنها و بچه‌ها را سوار می‌کرد. یک مرد الاغ سوار جلو می‌افتاد و یکی دو مرد هم سوار الاغ دنبال خانم‌ها حرکت می‌کرد. از لوازم حتمی این گردش‌ها یکی دو تا پرده بلند و چند میخ و مقداری طناب و ریسمان بود. به محض این که زنها به مقصد، که اغلب زیارتگاهی بود، می‌رسیدند، مردها در نقطه دنجی، دور از چشم

نامحرم، پرده می‌بستند و زنها را پشت پرده جا می‌دادند. زنها پشت پرده چادر چاقچور را برمی‌داشتند و با چادر نماز مشغول تهیه چای و ناهار می‌شدند. مردها هم این طرف پرده کشیک می‌دادند. الاغدارها هم توی صحرا می‌ماندند تا موقع عصر خانم‌ها را برگردانند. پیش از حرکت، دوباره زنها چادر چاقچور می‌کردند و همراه مردها به حرم می‌رفتند. در همه این زیارتگاه‌ها مردها از زنها جدا نمی‌شدند؛ فقط یک زیارتگاه بود که حتی پسر بچه چهار - پنج ساله هم حق ورود نداشت و مخصوص زنها بود. این زیارتگاه، کوه «بی‌بی شهربانو» میان راه تهران و شهرری است که جز زنان و دختران احدی نمی‌تواند داخل آن حرم شود.

داستان بی‌بی شهربانو را یک بار نقل کرده‌ام. اما روایت‌های دیگری هم در این میان وجود داشت؛ از جمله: میان زنها قدیم شهرت داشت بی‌بی شهربانو دختر یزدگرد پادشاه ایران و همسر حضرت امام حسین (ع) بوده است و با ایشان به کربلا آمده بود. اما امام نمی‌خواستند این بی‌بی، که دختر پادشاه ایران است، گرفتار اسیری بشود؛ لذا، او را بر اسب بالداری سوار کردند و فرمودند به طرف وطنات ایران پرواز کن و همین که به ایران رسیدی، بگو «یاهو»؛ خداوند جا و منزلت را معین می‌فرماید.

اسب بالدار بی‌بی شهربانو را برداشت و به جای اینکه «یاهو» بگوید، «یا کوه» گفت. کوه هم دهان باز کرد و بی‌بی در میان کوه ناپدید گردید و هنوز هم در آنجا زنده است. بنابراین، هیچ مرد نامحرمی نباید به این زیارتگاه پا بگذارد.

متولی زیارتگاه بی‌بی شهربانو یک پیرزن نماز خوان و دعاخوانی بود و خیلی مراقبت می‌کرد که پسر بچه هم توی زیارتگاه نیاید. حتی اگر زنی آبستن پا به ماه بود، به او می‌گفت توی زیارتگاه نیا؛ چون ممکن است بچه‌ات پسر باشد و اگر توی زیارتگاه وارد شود، کور مادرزاد به دنیا می‌آید. زنان به زیارت بی‌بی شهربانو خیلی علاقه داشتند. چون در آنجا کاملاً آزاد بودند و تا از کوه بالا می‌رفتند و وارد حیاط زیارتگاه می‌شدند، با دل راحت چادر و چاقچور را برمی‌داشتند و برای خود عالمی داشتند. «فال نخود» می‌گرفتند و روضه زنانه می‌خواندند و زنی که «جام زن» بود،

برای آنها فال می گرفت؛ یعنی: یک سکه کوچک نقره را به جام برنجی می زد، جام تکان می خورد، صداهایی بلند می شد و پیرزن جام زن از روی آن صداها گذشته و آینده خانم ها را شرح می داد.

موقع زیارت بی بی شهربانو از بعد از سیزده عید تا آخرهای پاییز بود. خانم های اعیان و اشراف، مثل: اندرون شاه یا صدراعظم و نایب السلطنه، با کالسکه حرکت می کردند. دو طرف کالسکه، یعنی: از تو و از بیرون، پرده های سیاه کشیده بودند که نه خانم ها کسی را می دیدند، نه چشم کسی به قد و بالای خانم ها می افتاد. یک خواجه جلوی کالسکه، پهلوی کالسکچی می نشست و کیسه پر از سکه های نقره دم دست اش بود و همین طور که کالسکه حرکت می کرد، مشت مشت سکه ها را پخش می کرد و در همان موقع چند «شاطر» و یا فراش چماق به دست پای پیاده از دو طرف کالسکه می دویدند و فریاد می زدند: «کور شو! دور شو!» مردهایی که سر راه بودند، اگر راه گریزی داشتند، فوری توی یک کوچه پس کوچه قایم می شدند؛ و اگر کوچه پس کوچه ای نزدیک نبود، فوری سر و صورت شان را به دیوار می چسبانند و پشت به خیابان می کردند تا کالسکه اندرون بگذرد. این کالسکه ها تا پای کوه می آمدند. خواجه ها همه مردها را از آن گوشه و کنار دور می کردند.

خانم ها با کمک خواجه ها از کوه بالا می رفتند و وارد زیارتگاه می شدند و فوری با همان تشریفاتی که آمده بودند، برمی گشتند. این دسته از زوار زنانه - کالسکه سوار - نمی توانستند در زیارتگاه بی بی شهربانو ناهار بمانند. چون جای مناسبی برای پذیرایی آن ها نبود و بعد از زیارت به حضرت عبدالعظیم (س) می آمدند و در باغ «دولت الدوله»، که قرقگاه زنانه بود، ناهار صرف می کردند. حالا، باغ دولت الدوله «بیمارستان فیروزآبادی» شده است.

باری، دسته دوم همان الاغ سوارها بودند. اما دسته سوم زنهایی بودند که نذر داشتند پیاده بروند زیارت بی بی. این دسته از زوار، که غالباً پیر و یا نیمه جوان بودند، با هم قرار مدار می گذاشتند و به طور دسته جمعی تسبیح به دست حرکت می کردند. همه آنها بی کفش بودند و به جای کفش، دو تا جواراب پشمی کلفت برای پیاده روی پا می کردند و علاوه بر روینده، یک دستمال ابریشمی سیاه - کلاغی

## فصل سیزدهم □ ۱۳۹

- سرشان می بستند و راه می افتادند. البته، منزل به منزل استراحت می کردند. هر جا می نشستند، برای آنها چایی و قلیان و ناهار مجانی می آوردند و مرد و زن به آنها «التماس دعا» می گفتند. این خانم‌های پیاده‌رو در تمام مدتی که به طرف زیارتگاه بی بی شهربانو می رفتند، ابدأ با کسی حرف نمی زدند؛ روی شان پایین بود و با دست و سر اشاره می کردند. برگشتن هم پیاده می آمدند. اما موقع برگشتن می توانستند حرف بزنند. این زوآر همین که به خانه می رسیدند، زن‌های با ایمان گرد راه آنها را می تکاندند و برای خاک «تیمم» توی کیسه می ریختند.

گردشگاه دیگر خانم‌های قدیم تهران «باغ شاه» بود. آن روزها، باغ شاه بیرون شهر بود. وسط باغ شاه مجسمه ناصرالدین شاه را روی استخر کار گذارده بودند.



ناصرالدین شاه در لباس فرنگی.



تهران، مجسمه ناصرالدین شاه.

در تمام ایران همین یک مجسمه وجود داشت و زن‌ها بیشتر برای تماشای مجسمه به باغ شاه می رفتند. البته، گردش باغ شاه مخصوص اندرون و حرمسرای اعیان و اشراف بود. حالا اگر بنا بود زن‌های اعیان به باغ شاه بروند، شب قبل چند نفر مرد

حسابی می رفتند باغ شاه و باغبان باشی را می دیدند و قرار مدار می گذاشتند که فردا باغ شاه را قرق کند تا مرد توی باغ نباشد. خود باغبان هم بیرون باغ می ماند و زن و بچه اش توی باغ بودند. بعد، خواجه‌ها و کنیزها از اول شب تهیه ناهار فردا را می دیدند؛ از جمله: «زن رشته‌بر» را خبر می کردند. زن رشته‌بر، چوب رشته‌بری و کارد و لوازم رشته‌بری را فراهم می کرد تا آش رشته مفصلی تدارک ببیند.

باغبان صبح زود توی استخر آب می انداخت. خانم‌ها با کالسکه و کنیزها و خواجه‌ها با الاغ وارد باغ می شدند. آن وقت‌ها، در همه اندرون‌ها چند زن ساز زن و آوازخوان خدمت می کردند و در این روزها خیلی به درد می خوردند. خانم‌ها و کلفت‌ها چادر و چاقچور را برمی داشتند. زن رشته‌بر، به قول معروف: مثل قیطان ابریشمی، رشته می برید. کنیزها دیگ آش رشته را بار می گذاشتند و بزنجبیل شروع می شد.

خانم‌های درجه اول که می خواستند عروس را پاگشا کنند، بیشتر وقت‌ها جشن پاگشا را به باغ شاه می انداختند.

از تفریحات زنان تهران یکی هم «خردوانی» بود که هر سال بعد از سیزده عید پشت دروازه باغ شاه یا نزدیک «جی» و «بیرونک» انجام می گرفت؛ به این ترتیب که چند روز پیش از شروع مراسم خردوانی، فراش‌های شاهی در آن دور و حوالی یک میدان بزرگی را هموار می کردند؛ گاه می ریختند؛ آب پاشی می کردند؛ بعد، خواجه‌ها و فراش‌ها همان شب در اطراف میدان چادر می زدند و شب را آنجا می ماندند که مردها را متفرق کنند. صبح زود، دور تا دور میدان را تجیرهای بلند می کشیدند. قریب دو یست - سیصد الاغ پشت تجیرها بود.

زن‌هایی که برای تماشا می آمدند، همه با روی باز داخل میدان، روی زمین می نشستند که ناگاه کالسکه خانم‌ها سر می رسید و قال و مقال و جیغ و داد بیابان را پر می کرد. خواجه‌ها، خانم‌ها را پیاده می کردند و توی میدان می آوردند. پس از آمدن خانم‌ها، سر و کله ناصرالدین شاه پیدا می شد و یگراست توی «پوشی» می نشست که بالای میدان زده بودند. همین که شاه قدری استراحت می کرد، یک خواجه سیاهی شیپور به دست توی میدان می آمد و شیپور می زد. این

علامت آن بود که خر سواری شروع بشود. خواجه‌ها، الاغ‌ها را می‌آوردند و خانم و کنیزها و ندیمه‌ها با چادر و چاقچور روی الاغ‌ها می‌نشستند. خواجه‌ها سیخونک به دست الاغ‌ها رارم می‌دادند. بیشتر خانم‌ها همان دفعهٔ اول از الاغ‌ها زمین می‌افتادند و شاه قاه‌قاه می‌خندید. زن‌های تماشاچی هم خنده سر می‌دادند. در این میان، از آبدارخانه چای و قلیان و شیرینی و میوه میان خانم‌ها پخش می‌شد که از دست هم می‌قاپیدند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند و شاه غرق تماشا و خنده بود.

این خردوانی، سالی یک بار بعد از عید نوروز انجام می‌گرفت و همیشه فردای آن روز عده‌ای از زن‌های تماشاچی، که بدون اجازهٔ شوهرشان از خانه بیرون آمده بودند، طلاق به دست می‌شدند؛ یعنی: شوهرها این خانم‌ها را بدون مهر از خانه اخراج می‌کردند و طاقنامه‌شان را دنبال‌شان می‌فرستادند. با وجود این، هر سال، عدهٔ تماشاچی‌های زن زیادتر می‌شد.

یکی دیگر از تفریحات و مشغولیات زن‌های قدیم، «سمنوپزان» بود که خانمی نذر می‌کرد اگر پسر بزاید یا کربلا برود یا بخت دخترش باز بشود، دیگ سمنو را بار کند. برای پختن سمنو، اول از همه مقداری گندم خیس می‌کردند و همین‌که گندم‌ها جوانه می‌زد، آن را از آب درمی‌آوردند؛ می‌کوبیدند؛ آبش را می‌گرفتند؛ بعد، دو مقابل آب، آرد گندم الک کرده حاضر می‌کردند. معمولاً سمنو را توی دیگ بزرگ حلقه‌دار و یا پاتیل می‌پختند. اجاق بزرگی کار می‌گذاشتند. آب گندم و کمی هم گلاب توی دیگ می‌ریختند و آرد هم به آن می‌زدند.

بعد، زن‌ها عقب می‌رفتند و دو مرد خیلی قوت‌دار با تخماق‌های چوبی سر دیگ می‌آمدند و به نوبت از اول شب تا اذان صبح با «تخماق» دیگ را هم می‌زدند. موقع اذان صبح، که سمنو جا افتاده بود، مردها می‌رفتند و خانم‌ها می‌آمدند و خانمی که صاحب نذر بود، دو رکعت نماز حاجت پای دیگ می‌خواند و از خدا می‌خواست که سمنو را شیرین کند.

بعضی خانم‌های باسلیقه پسته و فندق و بادام پوست‌دار خام توی دیگ می‌انداختند که با پختن سمنو آنها هم نیم پزیشود. در هر صورت، بعد از اینکه خانم دو رکعت نماز را می‌خواند، آتش زیر دیگر را می‌کشیدند و در دیگ را می‌گذاشتند و

می رفتند. بعد از طلوع آفتاب، خانم مقدسی، که اگر سید هم بود خیلی مناسب تر بود، صلوات می فرستاد و در دیگ را برمی داشت. اگر اثری، که به قول خودشان جای پنج انگشت حضرت فاطمه (ع) بود، روی سمنو دیده می شد، همه صلوات می فرستادند و شادی می کردند که نذر آنها قبول شده است. آن وقت، با «چمچه» - نوعی ملاقه چوبی - سمنو را توی کاسه ها می ریختند و برای در و همسایه و قوم خویش ها و فقرا می فرستادند.



[ماه رمضان - کلوخ اندازان - ملکزاده خانم عزت الدوله و معروف‌ترین کلوخ اندازان تهران - اماکن زمستانی و تابستانی کلوخ اندازان - استاد جلدکار - سفر شاه به کربلا - نخستین کالسکه در امامزاده داوود - شاطرهای شاهی - مطرب‌های زنانه - آقا سید علی مجتهد و مسائل عزت الدوله - تدارکات خانم‌ها برای پیش افطاری و پس افطاری - مساجد و زنان در ماه صیام - منیر السلطنه و مجالس سی‌گانه روضه - شب‌های احیاء و خانم‌ها - حمام‌ها و عید فطر]

ماه رمضان فرصتی پیش آورد که آیین زندگی زن صد سال پیش را طی این ماه مبارک برایتان نقل کنم؛ آدابی که امروز به فراموشی سپرده شده و شاید برای خیلی‌ها صورت قصه و افسانه داشته باشد. در آن روزها، ماه رمضان که نزدیک می‌شد، خانم‌ها مرتب مهمانی می‌دادند و مهمانی می‌رفتند. اسم این مهمانی‌ها «کلوخ اندازان» بود. مطرب زنانه و آش رشته و وسمه و حنابندان از واجبات کلوخ اندازان به حساب می‌آمد.

اگر ماه رمضان مصادف با تابستان می‌شد، جشن و مهمانی کلوخ اندازان در



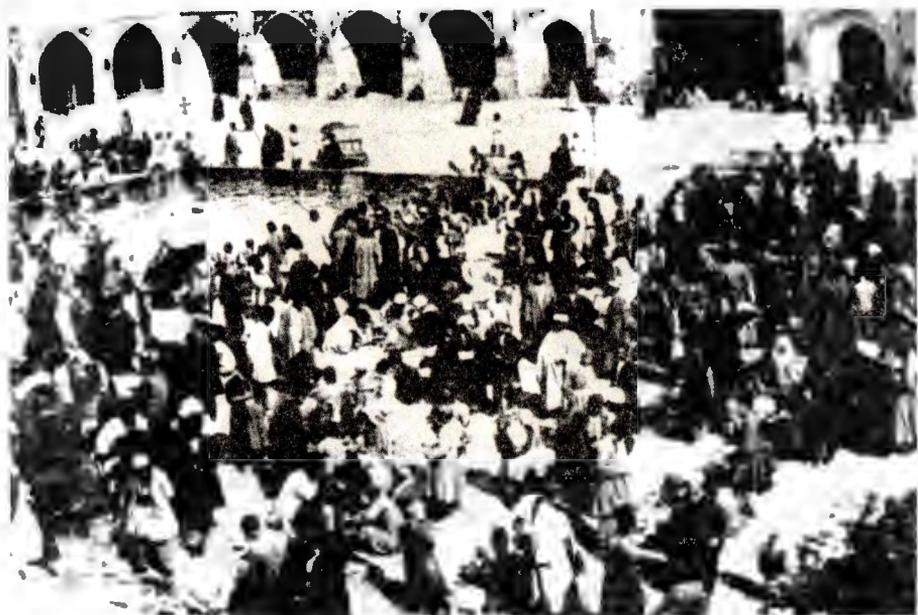
یک مجلس کلوخ اندازان پیش از شروع ماه رمضان.



میدان پای قاپق تهران در ایام رمضان.



مسجد سپه سالار تهران در ایام رمضان.



یکی از مساجد تهران در ایام رمضان.

باغ‌های حضرت عبدالعظیم و امام زاده گل زرد - نزدیک دولاب - و «امامزاده صالح» تجریش و یا «امامزاده داود» برگزار می‌شد. معروف‌ترین و پر سر و صداترین جشن کلوخ اندازان صد سال پیش را خانم «عزت الدوله» که او را «ملکزاده» می‌گفتند برپا کرد. در این جشن، که در امامزاده داود انجام شد، بیش از صد - صد و پنجاه تن از خانم‌های سرشناس دریاری و شاهزاده خانم‌ها شرکت داشتند که با قافله باشکوهی، سوار بر اسب و استر و قاطر، به امامزاده داود رفتند. اول از همه «پیش‌خانه»، یعنی: آشپزخانه و آبدارخانه، و دده‌ها و کنیزها حرکت می‌کردند. آنها جلوتر می‌رفتند تا در فاصله‌های بین راه سرآورده و چادر بزنند که خانم‌ها فرصتی برای استراحت و رفع خستگی داشته باشند. آن روزها، مثل امروز، از «فرحزاد» تا امامزاده داود با الاغ و اسب و قاطر می‌رفتند. اما از تهران تا فرحزاد را با درشکه و کالسکه طی می‌کردند. ولی چون خانم عزت الدوله پا درد داشت، نمی‌توانست سوار اسب بشود. به این جهت،



درشکه.



گاری.

«کالسکچی باشی» ناصرالدین شاه گفت هر طور شده من ملکزاده را با کالسکه تا خود امامزاده می برم و چون کالسکچی باشی خیلی در کارش ماهر بود، ملکزاده قول او را قبول کرد.

من فکر می‌کنم اولین و آخرین خانمی که تاکنون از تهران تا امامزاده داود را با کالسکه رفته، عزت‌الدوله است. زیرا تا به حال شنیده نشده که کسی توانسته باشد این کوره راه سخت کوهستانی را با کالسکه طی کرده باشد.

به هر حال، ملکزاده، خواهر ناصرالدین شاه، تا فرحزاد با کالسکه آمد. خانم‌های مهمان و مطرب‌های زنانه و دارو دسته خدمه همه با درشکه و کالسکه آمدند. اما از فرحزاد مهمان‌ها با قاطر و الاغ راه افتادند؛ فقط خود ملکزاده سوار کالسکه شد. ملکزاده ندیمه و پیشکاری داشت که او را «استاد جلدکار» می‌گفتند. این زن اصفهانی با اینکه لاغر و ریزاندام بود، مثل فرقه حرکت می‌کرد و در سفر و حضر آنی از عزت‌الدوله جدا نمی‌شد. موقعی که ناصرالدین شاه به کربلا می‌رفت، مادرش «مهد علیا» و خواهرش ملکزاده با همین استاد جلدکار همراه بودند. در سفر

امامزاده داود هم استاد جلدکار و خواجه مخصوص ملکزاده، به اسم «آغایاقوت» همراه بودند. کالسکچی باشی گفته بود که هر چه ممکن است کمتر سوار کنید. با این حال، این دو نفر همراه ملکزاده به کالسکه نشستند. پیش از حرکت ملکزاده، هشت اسب با جلودار سرگردنه‌ها نگاهداشته بودند تا هر جا اسب‌های کالسکه خسته شدند، فوری آنها را عوض کنند.

فراش‌ها، با گاو و گوسفند، قدم به قدم سر راه ملکزاده ایستاده بودند تا آنها را جلوی او سر ببرند. ده بیست تا از شاطرهای شاهی پای پیاده جلو و عقب کالسکه حرکت می‌کردند. این شاطرهای شاهی خیلی خوش لباس بودند. سرداری یخه بسته مليله دوزی، که از ماهوت قرمز تهیه می‌شد، تن‌شان بود. جوراب سفید ساقه بلند به پا می‌کردند. تابستان‌ها گیوه یا ملکی شیرازی، و زمستان‌ها کفش سفید می‌پوشیدند. کلاه بلند ماهوت آبی به سر می‌گذاشتند و پره‌های سفید به کلاه‌شان می‌زدند. موقعی که ناصرالدین شاه به «اتریش» رفته بود، گارد امپراتوری را دیده بود که اینطور لباس داشتند. همین که به تهران برگشت، از روی لباس آنها شاطرشاهی را برای خودش درست کرد. معمولاً این شاطرها را از میان جوانان بلندقامت و ورزشکار انتخاب می‌کردند که بتوانند پا به پای کالسکه پیاده بدوند.

ملکزاده آن روز با این جلال از فرحزاد حرکت کرد. شاطرهای شاهی اطراف کالسکه را گرفته بودند. آغا یاقوت و استاد جلدکار هم جلوی کالسکه نشسته بودند. کالسکچی باشی، به هر زحمتی بود، کالسکه را از آن راه پر پیچ و خم و سرازیر و سربالا راه انداخت. گروهی عمله با بیل و کلنگ پیشاپیش می‌دویدند؛ بعضی جاها سنگ کنار جاده می‌گذاشتند؛ بعضی جاها خاک می‌ریختند. سر هرگردنه اسب‌ها را عوض می‌کردند، گاو و گوسفند سر می‌بریدند و گوشت‌اش را میان دهاتی‌ها تقسیم می‌کردند. صبح زود، عزت الدوله از فرحزاد حرکت کرد و نزدیکی‌های غروب سلامت به امامزاده داود رسید. ناهار را هم در «یونجه‌زار» صرف کرد.

اما خانم‌های مهمان با دسته مطرب‌ها سوار بر اسب و استر و الاغ روز پیش راه افتاده بودند. زیرا غدغن کرده بودند موقعی که کالسکه عزت الدوله توی راه است، راه قرق باشد. مطرب‌های زنانه همین طور سوار اسب و قاطر می‌زدند و

می خواندند. تمام صحرا از صدای ساز و آواز پر شده بود. وقتی کالسکهٔ ملکزاده از بالای تپه پیدا شد، خدام امامزاده داود به استقبال رفتند.

ملکزاده پیاده شد و به چادر مخصوص خود رفت. همراهان ملکزاده چون ساز و آواز همراه داشتند، چادرها را به قدر یک میدان دور از امامزاده زده بودند که صدای ساز و آواز به امامزاده نرسد. این مهمانی کلوخ اندازان، که از مهمانی‌های تاریخی خانم‌های آن روز است، سه شبانه‌روز طول کشید. شب‌ها، چمن و صحرا مثل روز از نور فانوس‌ها و نسترن‌ها و شمعدان‌ها و چراغ‌های جوراجور روشن بود. روزها، ملکزاده و بعضی از مهمان‌ها سوار اسب می‌شدند و با شاطرهای شاهی به زیارت می‌رفتند.

روز سوم قصد بازگشت کردند. اول مهمان‌ها و مطرب‌های زنانه به راه افتادند. پیش‌خانه هم جلو رفته بود؛ فقط قسمتی از آبدارخانه مانده بود. ملکزاده می‌خواست سوار کالسکه بشود که خبر آوردند آقای «سید علی مجتهد کاشانی»، که از ملاهای معتبر تهران بود، با جمعی از کسبه به امامزاده داود آمده است. یکی از تجار معتبر آن روز به اسم «حاج عبدالرزاق اسکویی» آن آقای مجتهد را با مریدان‌اش برای مهمانی کلوخ اندازان به امامزاده داود دعوت کرده بود. خانم عزت‌الدوله تا خبر شد که آقا سید علی مجتهد به امامزاده داود آمده، دستور داد سماور و قوری و استکان نعلبکی و چند کله قند و چند بسته چای و چند جعبه شیرینی و نان روغنی برای آقا ببرند و سلام برسانند و اجازه بخواهند خانم عزت‌الدوله برای پرسیدن چند مسئله خدمت آقا برسد.

اما آقا سماور را پس داد. چون سماور نقره بود و چای خوردن از سماور نقره حرام بود. بعد، اجازه داد که ملکزاده بیاید. ملکزاده همراه استاد جلدکار و آغا یاقوت، البته با چادر و چاقچور و روبنده، پیش آقا رفت. به آقا گفت که «من مرض عطش دارم؛ یعنی: اگر ساعت به ساعت آب نخورم، قلبم می‌گیرد؛ در این صورت، آیا روزه بگیریم یا نگیریم؟»

آقای مجتهد گفت: «این کار دست خود شماست؛ نه من، نه حکیم، هیچ کدام نمی‌توانیم به شما بگوییم روزه بگیرید یا نگیرید. خودتان می‌دانید و خدای

خودتان. اگر واقعاً جان شما در خطر است، روزه نگیرید و کفاره بدهید.»  
عزت‌الدوله دوباره پرسید: «برای مکه رفتن چه کنم؟ چون شنیده‌ام در راه مکه آب پیدا نمی‌شود. به علاوه، من طاقت گرما ندارم.»

آقای مجتهد گفت: «اگر این طور است، من مرد دینداری را سراغ دارم. به شما معرفی می‌کنم. به او پول بدهید، بعد از ماه رمضان به جای شما مکه برود.»  
عزت‌الدوله سومین مسئله را عنوان کرد و گفت: «شنیده‌ام عزرائیل چند صد شاگرد دارد. آدم‌های عادی را شاگردهایش قبض روح می‌کنند و اشخاص محترم را خود عزرائیل قبض روح می‌کند.»

آقای مجتهد گفت: «جواب این مسئله را حالا نمی‌توانم بدهم. وقتی که مردیم، معلوم می‌شود این خبر درست است یا نه.»

عزت‌الدوله خیلی از این بابت خندید و موقعی که از جا بر می‌خاست، گفت:  
«البته شما و همراهان‌تان باید مهمان من باشید. ولی پیش خانه حرکت کرده است. وجه ناقابلی می‌دهم که به فقراء بدهید.» تا ملکزاده این حرف را زد، آغا یاقوت یک کیسه تافته سبز، که صد اشرفی طلا توی آن بود، جلوی آقا گذاشت.

عزت‌الدوله خداحافظی کرد و با همان تشریفات و جاه و جلال از امامزاده داود به یونجه‌زار و از یونجه‌زار به فرحزاد و سپس به تهران آمد. به تهران که رسید، یک طاقه شال ترمه و صد تومان نقد به کالسکچی باشی داد.

مهمانی کلوخ اندازان خانم عزت‌الدوله، که تقریباً صدسال پیش اتفاق افتاد، مدت‌ها نقل مجالس خانم‌های تهرانی بود.

باری، خانم‌های خانه‌دار پیش از ماه رمضان علاوه بر آذوقه همیشگی، مقداری نشاسته، آرد برنج، آرد، زعفران، شکر، «رشته برشته»، «خاتون پنجره» و «نان یوخه» توی خانه می‌گذاشتند که برای «پیش افطاری» و «پس افطاری» لازم بود. بعضی خانم‌های مسن آخرهای ماه شعبان، چند مثقال تریاک با مقداری زعفران می‌کوبیدند و با گلاب خیس می‌کردند و حب‌های کوچک درست می‌کردند و موقع سحر، یکی - دو تا از این حب‌ها را می‌خوردند و می‌گفتند که این حب‌ها خیلی قوت دارد. رسم بود که کمی پیش از سحر، بچه‌ها برای ثواب، روی پشت بام می‌رفتند و

## فصل چهاردهم □ ۱۵۱

فریاد می‌زدند: «آب است و تریاک! آب است و تریاک!» و خانم‌هایی که به خوردن حب‌ها عادت داشتند، فوری قوطی کوچک نقره‌ای تریاک‌دان خود را درمی‌آوردند و دو - سه تا حب بالا می‌انداختند.

روزهای ماه رمضان، همه زن‌ها برای نماز و شنیدن موعظه به مسجد می‌رفتند. خانم‌های با اسم و رسم پیش از ظهر قالیچه و جانماز و قرآن خودشان را با کلفت‌ها و کنیزها به مسجد می‌فرستادند و جا می‌گرفتند. خانم سر موقع می‌آمد و روی قالیچه خودش می‌نشست. چادر سیاه و چاقچورش را درمی‌آورد، چادر نماز سفید سر می‌کرد و مشغول نماز و دعا می‌شد. البته، تجیر بلند و ضخیمی میان مردها و زن‌ها بود که همدیگر را نمی‌دیدند. خانم‌هایی که سواد قرآن خواندن نداشتند، یک ملاباجی همراه خودشان به مسجد می‌بردند. ملاباجی به صدای بلند قرآن و دعا می‌خواند و خانم‌ها و کلفت‌ها زیر لب آن دعا را زمزمه می‌کردند. همین که نماز تمام می‌شد، خانم‌ها دوباره چادر چاقچور می‌کردند و روبنده می‌زدند و برای خرید راه می‌افتادند.

آن روزها، توی «مسجد شاه» و پشت «مسجد سپه‌سالار» و پشت «مسجد مروی» و مقابل «مسجد جمعه» بساط مخصوصی برای زن‌ها می‌انداختند. سرخاب و سفیداب و خطاط و سورمه و وسمه و چارقد‌های رنگارنگ، پیراهن‌های دوخته و ندوخته زنانه و خلاصه همه چیز توی این بساط‌ها پیدا می‌شد. بیشتر فروشندگان زن بودند که با چادر و چاقچور و روبنده پای بساط می‌نشستند و با خانم‌ها سر قیمت یک به دو می‌کردند. خانم «منیرالسلطنه»، مادر کامران میرزای نایب‌السلطنه، هر روز ماه رمضان به یک مسجد می‌رفت و پشت سر یک مجتهد نماز می‌خواند و نذر داشت که در ماه رمضان به سی مسجد برود و در سی مسجد نماز بخواند. این خانم با پسرش نایب‌السلطنه در خیابان «امیریه» به طور مستقل زندگی می‌کرد. اما، سایر زن‌های شاه که توی اندرون بودند، حق نداشتند از اندرون بیرون بروند. پشت «تکیه دولت»، مسجد کوچکی بود که خانم‌های اندرون و کلفت‌ها و کنیزها در ماه رمضان همانجا نماز می‌خواندند و آخوند کوری پیشنهادشان بود و بعد از نماز منبر می‌رفت و برای خانم‌ها موعظه می‌کرد.



نمایی از مسجد سپه سالار.



مسجد سپه سالار.



نمایی از سردر مجلس و مسجد سپه سالار.

به هر حال، داستان «پیراهنِ مراد» شب بیست و هفتم ماه رمضان و «آش نخودِ لاله‌الاله» و بخت‌گشایی روی منار مسجد و فال گرفتن تفصیل زیاد دارد. شب‌های احیاء، قسمت زنانه مسجدها خیلی تماشا داشت. چون خانم‌ها اغلب با جعبه‌های پر از شیرینی و میوه و حلوا و نان‌های روغنی و قندی به مسجد می‌آمدند. هر یک از خانم‌ها آبدار خانه مختصری با خود می‌آورد؛ یعنی: سماور و لوازم چای و قلیان را کلفت‌ها همراه می‌آوردند. در هر گوشه‌ای از قسمت زنانه، سماور می‌جوشید و چای و قلیان نذری به زن‌ها می‌دادند. خود خانم روی قالیچه مخصوص می‌نشست. چندین «لاله» و «جار» چند شاخه و چراغ‌های «نسترن» اطراف او روشن بود. شیرینی‌ها و میوه‌ها و حلوا را میان مردم تقسیم می‌کردند. بعضی خانم‌ها نذر داشتند که شب قتل امیرالمؤمنین (ع) به دست خودشان توی مسجد به زن‌ها گلاب بدهند. کلفت‌ها تند تند شیشه‌های گلاب را توی گلابپاش‌ها خالی می‌کردند و خانمی که نذر داشت گلاب به زن‌ها می‌داد و می‌گفت: «بر ابن ملجم بن مراد لعنت!» زن‌های دیگر می‌گفتند: «بیش باد! بیش باد! نذرت قبول

باشد؛ از امیرالمؤمنین (ع) عوض بگیری.»

روز بیست و هفتم ماه رمضان، که روز کشتن ابن ملجم بود، زن‌ها هفت قلم آرایش می‌کردند؛ حتی پیرزن‌ها سرخاب می‌مالیدند؛ به ابروهای‌شان حنا می‌بستند؛ چارقد سرخ سر می‌کردند و با این وضع شیک - شیک آن روزی - به مسجد می‌آمدند.

واعظان هم در آن روز بالای منبر حرف‌های خنده‌دار می‌زدند. معمول بود که روز بیست و هفتم ماه رمضان همه خانم‌ها با کله پاچه افطار کنند. در بسیاری از حرم‌ها، بعد از افطار ملاحای زنانه می‌آمدند «مولودی» می‌خواندند، تشت می‌زدند و تا سحر جشن و شادی داشتند.

از سه روز به عید فطر مانده، شب‌ها حمام‌های زنانه تا صبح باز بود. چون همه خانم‌ها می‌خواستند برای صبح عید پاک باشند. روزهای ماه رمضان زن‌ها نمی‌توانستند حمام بروند. آن وقت‌ها که حمام دوش نبود، همه حمام‌ها خزانه داشت و اگر روزه‌دار سرش را زیر آب خزانه می‌کرد، روزه‌اش باطل می‌شد. این بود که سه روز به عید فطر مانده حمام‌های زنانه مثل حمام‌های شب عید نوروز شلوغ می‌شد. همین که توپ افطار به صدا درمی‌آمد، خانم‌ها افطار می‌کردند و رو به حمام راه می‌افتادند و تا موقع سحر [ی] خوردن توی حمام بودند. چراغ نفتی، یعنی: «لامپا»، به حمام نمی‌بردند؛ چون لوله‌اش می‌ترکید.

خانم‌های با سلیقه چراغ‌های گلی با فتیله و روغن کرچک، یا اینکه شمع‌های بزرگ روشن می‌کردند که توی حمام پیش پای خودشان را ببینند.

صبح روز عید فطر، خانم‌ها برای نماز عید به صحرا می‌رفتند. چون اگر هوا خوب بود، نماز عید فطر توی صحرا خوانده می‌شد. هر خانمی فطریه خودش و اهل خانه‌اش را همراه می‌برد. این فطریه مقداری برنج یا گندم یا آرد، خرما یا پول نند بود که به ملا می‌دادند تا به مستحقان بدهد.



[تعلیم و تربیت زنان - فروش و ساخت گل کاغذی - حاج عباس شیرازی - طوطی خانم یا مادام عباس گل‌ساز - البسه زنان که مادام عباس رواج داد - رقاصه‌های پاریس و البسه زنان ایران - سلام زنانه اندرون - سرانجام مادام عباس گل‌ساز - مبلغه‌های آمریکایی در ایران و تأسیس مدرسه دخترانه - بازدید ناصرالدین شاه از مدرسه دخترانه آمریکایی تهران - مکتبخانه‌های زنانه - دختران در مکتبخانه‌ها - دروس و شیوه تعلیم و تربیت در مکتبخانه‌های زنان - ممنوعیت آموزش خط برای دختران - آموزش در خانه‌های اعیان - زنان با سواد دربار]

نقل این هفته ما درس خواندن و تربیت‌آموزی زنان قدیم است. در آن روز و روزگار، که دوره جهل و تاریکی بود، بیشتر مردها از نعمت سواد و کمال محروم بودند؛ چه رسد به زن‌ها که زندگی کنیز مآبانه و پر قید و بندی داشتند. تربیت زنان آن روز هم با امروز فرق کلی داشت؛ مثلاً: آن وقت‌ها اگر زنی جلوی خانم‌های مسن می‌خندید، می‌گفتند بی تربیت و جاهل است. زنی را با تربیت می‌دانستند که پیش پای بزرگترها تمام قد بلند بشود؛ با تعظیم سلام کند؛ تا از او

سؤالی نکرده‌اند، لب از لب باز نکنند؛ از شوهر و بچه‌هایش در حضور زنان بزرگتر حرف نزنند؛ جلوی قوم و خویش مسن‌تر از خودش قلیان نکشد؛ با آنها سر یک سفره ننشیند، نوزادش را جلوی چشم آنان شیر ندهد؛ تواله کرده پیش آنها آفتابی نشود؛ هر چه بزرگتر می‌گوید، بدون چون و چرا قبول کند؛ بی اجازه شوهر و مادر شوهر از خانه قدم بیرون نگذارد؛ و خیلی چیزهای دیگر.



یکی از مکتبخانه‌های پسرانه تهران.

هنرهایی مثل گلدوزی و گل‌سازی و بافندگی برای زن قدیم بیشتر از سواد اهمیت داشت. برای اینکه به درجه اهمیت این جور هنرها پی ببرید، داستانی از آن روزگار حکایت می‌کنم:

در زمان محمدشاه، یعنی: بیشتر از صد و بیست سال پیش، یک تاجر فرنگی صندوقی گل کاغذی از فرنگستان آورد و ده بیست تا از آن گل‌ها را به طور نمونه برای اندرون‌ها فرستاد. خانم‌های آن روز که تازه گل کاغذی را دیده بودند، روی چشم هم‌چشمی به دست و پا افتادند و همه آن گل‌های کاغذی را یکجا به قیمت

خیلی گزاف خریدند که دست هووها و خواهر شوهرها به آن تحفه‌های نازنین نرسد.

این پیش آمد، غوغای بزرگی توی خانه‌ها راه انداخت که چرا دیگران گل کاغذی داشته باشند و ما نداشته باشیم. بسیاری از آنها، به قول امروزی‌ها: اعتصاب غذا کردند، شام نخوردند و از دست زدن به سیاه و سفید خودداری کردند. بالاخره بزرگان قوم برای اینکه جنجال را بخوابانند و دل خانم‌ها را خوش کنند، یک نقاش زبردست را به نام «حاج عباس شیرازی» به پاریس فرستادند تا آنجا گل کاغذی زیادی بخرد و خودش هم گلسازی یاد بگیرد و به تهران برگردد. حاج عباس که زبان فرانسه هم نمی‌دانست و از گلسازی سر در نمی‌آورد، همان طور که در پاریس سرگردان مانده بود، بالاخره، یک کاغذ به تهران نوشت که اگر من صد سال دیگر هم در پاریس بمانم، گلسازی یاد نمی‌گیرم؛ اما در کارخانه گلسازی پاریس یک دختر خانم پارسی است که خیلی خوب گلسازی می‌داند، خیلی هم دلش می‌خواهد به ایران بیاید؛ حتی حاضر است مسلمان بشود. اگر اجازه می‌دهید، من این دختر خانم پارسی را پس از قبول اسلام عقد کنم و با دستگاه و لوازم گلسازی به تهران بیاورم.

دولت آن روز فوری اجازه داد و حاج عباس گل‌ساز آن دختر خانم را با بند و بساط و دستگاه گلسازی به تهران آورد و اسمش را هم «طوطی خانم» گذارد که در تاریخ ایران به اسم «مادام عباس گل‌ساز» مشهور است. مادام عباس در همان چند ماهی که با حاجی عباس در پاریس بود، خواندن و نوشتن و حرف زدن فارسی را خیلی خوب یاد گرفت و با ترن از پاریس به ماریسی و از آنجا با کشتی تا بندر بوشهر آمد. هنوز توی کشتی بود که به دستور حاج عباس چادر و چاقچور و روبنده برایش آوردند و از بوشهر توی کجاوه نشست و یگراست به تهران آمد. اول از همه پیش «مهد علیا»، مادر ناصرالدین شاه، رفت و طوری در دل خانم‌های حرمسرای شاهی جا گرفت که به عنوان سر مترجم حرمسرا با ماهی دویست تومان مواجب آن روز استخدام شد. مادام عباس یا طوطی خانم علاوه بر اینکه مقدار زیادی گل کاغذی به ایران آورد، خودش هم گل‌ساز، هم «مانکن»، هم «مدیست»، هم «پیانوزن» و هم

آوازه‌خوان بود.

بیچاره حاجی عباس یک دو سال بیشتر زنده نماند و همین که حاج عباس مرد، مادام عباس با خیال راحت، به قول خود مشغول تربیت کردن خانم‌ها شد. یکی دو سفر به کربلا و مشهد رفت و با اجازه مهد علیا از این اندرون به آن اندرون، از این حرمسرا به آن حرمسرا می‌رفت. طوری در حجاب بود که به قول معروف از ماهی‌های نر و جوجه خروس‌ها هم رو می‌گرفت و به همین جهت مردهای اعیان و اشراف خیلی به او اطمینان داشتند و از خدا می‌خواستند که مادام عباس سری به خانه آنها بزند و خانم‌ها را به اصطلاح تربیت کند.

مادام عباس در مدت کوتاهی شعرها و مثل‌های فارسی را خوب یاد گرفت. به هر مجلسی که وارد می‌شد، او را «پیرزن کتاب چهل طوطی» می‌گفتند؛ چون از هر دری سخن می‌گفت و خانم‌ها را مشغول می‌کرد. وقتی طوطی خانم، یا پیرزن چهل طوطی، از عیاشی‌های زنان پارسی برای خانم‌های ایرانی صحبت می‌کرد، آنها خودشان را در بهشت برین می‌دیدند. علاوه بر گل کاغذی، مادام عباس جوراب کوتاه پوشیدن و تنبان فنی و شلیته آهاردار و یراق دوختن به لباس‌ها و زلف چتری و هزار چیز دیگر را به خانم‌های ایرانی یاد داد.

در آن روزها، یراق‌های اصل، که مفتول آن طلا و نقره بود، از فرنگستان به ایران می‌آمد و مادام عباس طرز یراق دوختن به نیم تنه و پیراهن را به زن‌های ایرانی آموخت و طوری این یراق‌دوزی معمول شد که این شعر را هم برای یراق‌دوزی آن روزها گفته‌اند:

اگر ندی طلاق می‌خواد»

«یل من یراق می‌خواد

یل یعنی نیم تنه. بعد هم چون خودش یراقبافی می‌دانست، در تهران یراقبافی را معمول کرد. اما تنبان فندار این طور بود که رقاصه‌های آن روز پاریس دامن کوتاهی که تا روی زانو می‌آمد پا می‌کردند و توی این دامن فنی می‌گذاشتند که مثل چتر بالا می‌ایستاد و موقع رقص تا بالای ران آنها نمایان بود. مادام عباس این فنرها را به

ایران آورد و طرزرقص با تنبان فنی را هم به خانم‌ها یاد داد.

تنبان آهاردار هم همان دامن‌های کوتاه - شلیته - چین دار بود که پارچه آن را پیش از بریدن و دوختن آهار می‌زدند که راست و صاف بایستد. در هر حال، مادام عباس یک زن همه هنره بود، در سیاست هم دست داشت. مشهور است که همین پیرزن چهل طوطی با همدستی مهدعلیا، مادر ناصرالدین شاه، و بند و بست سفارتخانه‌ها، امیرکبیر را از میان برداشت؛ به این جهت، همه وزیران و بزرگان ایران از او حساب می‌بردند.

آن وقت‌ها رسم بود: همین طور که مردهای خارجی روزهای عید سلام می‌رفتند، زن‌های خارجی هم که در تهران بودند، توی اندرون به سلام می‌آمدند و مادام عباس که گذشته از فرانسه و فارسی چند زبان دیگر خارجی هم می‌دانست، مترجم زن‌های خارجی می‌شد و حرف‌های آنها را برای خانم‌های اندرون ترجمه می‌کرد و جواب می‌گرفت.

خلاصه اینکه طوطی خانم قریب شصت سال تمام همه کاره اندرون‌های تهران بود و خیلی چیزها به زن‌های ایرانی یاد داد که پیش از آن روح‌شان هم از آنها خبر نداشت.

مادام عباس بیش از نود سال عمر کرد. اما رسماً بعد از حاج عباس شوهر نداشت، اولادی هم پیدا نکرد و در اواخر پادشاهی ناصرالدین شاه درگذشت.

حالا، کمی هم از درس خواندن زنان ایرانی در صد سال پیش برایتان بگویم. آن وقت‌ها که «مادام عباس» در تهران بیا و برو داشت، چند زن امریکایی به تهران آمدند و از ناصرالدین شاه اجازه گرفتند که یک مدرسه دخترانه در تهران دایر کنند. این زن‌های امریکایی مبلغه بودند. ناصرالدین شاه یک تکه زمین به آنها داد و آنها در محلی که امروز مدرسه دخترانه «چردن» است، یک مدرسه دخترانه ساختند. اما تا چند سال شاگردان این مدرسه همه از خانواده‌های نامسلمان بودند و دختر ایرانی مسلمان به این مدرسه نمی‌آمد. عاقبت، بعد از چند سال، یک دختر ایرانی مسلمان با چادر و چاقچور به این مدرسه آمد و با دختران نامسلمان مشغول درس خواندن شد. یک روز، اتفاقاً خبر کردند که ناصرالدین شاه به مدرسه دخترانه

امریکایی می آید. مدیرهٔ مدرسه، که زن کار کشته‌ای بود، فوری توی کلاس آمد و چارقد آن دختر ایرانی را از سرش برداشت و موها و زلف‌های او را مثل دختران نامسلمان شانه زد و مرتب کرد. در این گیر و دار، خواجه‌ها آمدند و خبر کردند که الان شاه وارد می‌شود. ناصرالدین شاه آمد و یکسر توی کلاس دخترها رفت.

پیرزن امریکایی مدیرهٔ مدرسه که خیلی خوب فارسی می‌دانست، به ناصرالدین شاه خوش آمد گفت. شاه از مدیره پرسید که آیا دختر مسلمان ایرانی هم توی این مدرسه هست؟ پیرزن امریکایی بدون واژه جواب داد: آری! فقط یک دختر مسلمان ایرانی شاگرد داریم و او هم توی همین کلاس است.

ناصرالدین شاه گفت: کدام است؟

پیرزن جواب داد: تشخیص این کار را به هوش اعلیحضرت واگذار می‌کنم. خودتان ملاحظه بفرمایید کدام یک از این دخترها مسلمان است؟

ناصرالدین شاه دیگر پا به پا نشد. یکی دو سؤال کرد و یک سطری روی تخته سیاه نوشت و رفت. نوشتهٔ ناصرالدین شاه روی تخته سیاه هنوز هم هست. به هر حال، همین که ناصرالدین شاه از مدرسه بیرون رفت، آن دخترک بیچاره که نزدیک بود از ترس سخته کند، برای همیشه از مدرسهٔ دخترانه امریکایی در رفت و تا ناصرالدین شاه زنده بود، دیگر دختر مسلمان ایرانی از کنار دیوار آن مدرسه هم عبور نکرد. فقط دختران نامسلمان به آنجا می‌رفتند.

غیر از این دو مورد، یعنی: مادام عباس گلساز و دخترک مدرسه امریکایی، زن‌های ایرانی قدیم چیزی که به معنای تعلیم و تربیت واقعی باشد، نمی‌دیدند. اما در هر شهری، مخصوصاً در تهران، مکتبخانه‌های زنانه بود. معلمه و مدیرهٔ این مکتبخانه‌ها پیرزنی بود که او را «میرزا باجی خانم» می‌گفتند. دخترها هر روز صبح کتاب قرآن و چاشته‌بندی، یعنی: دستمال بستهٔ ناهار، خود را برمی‌داشتند و چادر چاقچور می‌کردند و روبنده می‌زدند و همراه پدر یا برادرشان تا در مکتبخانهٔ زنانه می‌آمدند. در مکتبخانهٔ زنانه همیشه بسته بود که مبادا مردی سر زده وارد شود.

تا در می‌زدند، دختری در را باز می‌کرد. و دختر تازه وارد چادر و چاقچور و روبندهٔ خودش را برمی‌داشت، چادر نماز سر می‌کرد و توی اتاق مکتب‌خانه

می‌رفت. هر دختری یک تکه گونی یا پلاس داشت که روی آن می‌نشست و پیش خلیفه، یعنی دختر بزرگ‌تر، درس خودش را روان می‌کرد. بعد، پای تشکچه ملاباجی می‌رفت و درس خودش را پس می‌داد. کتاب درسی دخترها اول از همه قرآن مجید بود و درس دادن و خواندن کتاب حافظ و سعدی و مانند آن برای دخترها ممنوع بود. گاهی کتاب «عاق والدین» یا کتاب «خاله سوسکه» را هم به دخترها درس می‌دادند. اما درس اصلی همان قرآن مجید بود. همین که دختری قرآن را ختم می‌کرد، یعنی همه قرآن را می‌خواند، دیگر در مکتبخانه کاری نداشت. یک کله قند برای ملاباجی می‌آورد و فارغ‌التحصیل می‌شد. تعلیم خط، یعنی نوشتن، برای دخترها غدغن بود؛ چون می‌گفتند دختری که کاغذ نوشتن یاد بگیرد، عاشق پیشه می‌شود. اصلاً هیچ یک از ملاباجی‌ها نوشتن نمی‌دانستند. هنرشان این بود که قرآن بخوانند و بعضی کتاب‌های فارسی را که با حروف درشت و چاپ سنگی بود، به زحمت می‌خواندند.

در خانه‌های اعیان و اشراف برای پسرها در بیرون ملباشی، و برای دخترها در اندرون ملاباجی می‌آوردند. برنامه درس دخترهای اندرون هم مثل مکتبخانه‌های زنانه یاد دادن قرآن مجید بود. بعضی ملاباجی‌های با سلیقه دوخت و دوز هم یاد می‌دادند. یک دسته از ملاباجی‌ها نیز برای همیشه توی اندرون‌ها می‌ماندند و به خانم‌های مسایل دین یاد می‌دادند و در واقع یک جور کلاس اکابر زنانه توی حرم برپا می‌کردند. آنها شرح حال دوازده امام، و چهارده معصوم و شکایات و سهویات را برای خانم‌ها می‌گفتند و خانم‌ها بدون این که بنویسند یا بخوانند، گفته‌های ملاباجی را از بر می‌کردند.

اما بیشتر کار ملاباجی‌ها این بود که برای خانم‌ها «فال حافظ» بگیرند؛ «تخم مرغ نظر» بنویسند و جادو و جنبل بکنند که اگر فرصتی به دست آمد، شرح آن جادو و جنبل‌های قدیم را هم برای شما می‌گویم.

در خانواده‌های اشراف بزرگ، مثلاً خانواده سلطنتی، اگر چه بیشتر زن‌ها بیسواد و بی‌خبر از همه جا بودند، ولی شاهزاده‌خانم‌هایی نیز پیدا می‌شدند که خط بسیار خوبی داشتند، شعر می‌گفتند، ادیب و نویسنده هم بودند؛ مثلاً یکی از این شاهزاده

خانم‌ها «ضیاء السلطنه»، دختر فتحعلی شاه، است که کتابدار فتحعلی شاه بود. این شاهزاده خانم چندین قرآن به خط زیبای خودش نوشته که امروزه همه از آثار عتیقه و گرانبهاست.

خانم دیگر «تاج الدوله»، زن سوگلی فتحعلی شاه، است که شاگرد و دست پرورده «متحد الدوله، میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی» بوده است. دیگر، «فاطمه خانم انیس الدوله» زن ناصرالدین شاه، است که خط خوبی داشت و مرحوم «حاج مخبرالسلطنه هدایت» در کتاب «خاطرات و خطرات» نمونه‌ای از خط زیبای انیس الدوله را کلیشه و گراور کرده است.



[زنان صیغه‌ای اعیان - سفرهای ییلاقی ناصرالدین شاه -  
 سرگذشت انیس‌الدوله - فاطمه امامه انیس‌الدوله می‌شود -  
 ازدواج فاطمه با ناصرالدین شاه - شپش شاه - سلام اندرون -  
 انیس‌الدوله و سفر فرنگستان - خیاط‌های انیس‌الدوله - مرگ  
 انیس‌الدوله ]

گوشه و کنار زندگی زن صد سال پیش را کم و بیش برایتان نقاشی کردم. از عروسی تا عزایش، از خوشبختی‌های کم و بدبختی‌های فراوانش. حالا حکایت یک بدبختی دیگر او را برایتان نقل می‌کنم که آثارش در زندگی زن امروز هم به چشم می‌خورد.

صحبت‌مان سر صیغه و صیغه‌داری است؛ یعنی: این رسمی که از زن یک کنیز آشپزخانه و یک عروسک حرمخانه می‌سازد. در قدیم، کمتر دیده می‌شد اعیان و اشراف چهار تا زن عقدی نداشته باشند و تازه علاوه بر این چهار تا عقدی، ده - بیست تا صیغه جورا جور هم می‌گرفتند.

زن صیغه «مهر» نداشت - همانطور که حالا هم ندارد - هیچ امتیاز دیگر هم نداشت. فقط وسیله لذت و عیش مرد بود و کمتر زن صیغه‌ای ممکن بود

سفیدبخت بشود.

صیغه گاهی نود و نه ساله و گاهی هم یک ساعته بود. اما بعضی از این صیغه‌ها آن قدر زیرک و زرنگ بودند که حتی زنان عقدی را عقب می‌زدند و قدر و منزلت زیادی توی حرمسرا برای خودشان دست و پا می‌کردند.

برای مثال، سرگذشت یکی از این صیغه‌های خوش اقبال را برایتان می‌گویم که هنوز بعد از صد سال اسم‌اش سر زبان‌هاست. او «انیس الدوله» مشهورترین و خوشگل‌ترین زن صد سال قبل است که زندگی عجیبش بیشتر به قصه و افسانه می‌ماند.

در میان قراء «لواسان» یک ده خوش آب و هوا هست که «امامه» نام دارد. رسم ناصرالدین شاه بود که بعد از عید نوروز به قصد ییلاق از تهران خارج می‌شد. اول می‌رفت «باغ عشرت‌آباد» و بعد «باغ دوشان‌تپه» و سپس «صاحبقرانیه» و «نیاوران» و کم‌کم به طرف لواسان سرازیر می‌شد.

در یکی از تابستان‌های آن زمان، ناصرالدین شاه به امامه رفت. تمام اهل ده، از خرد و کلان، هجوم بردند تا موکب پر دبدبه و باشکوه شاه را تماشا کنند. در محله‌های پایین امامه، یک ملای مکتبی با چند تا پسر و دختر و زن جاافتاده‌اش به سر می‌بردند. زن ملا و دختر بزرگش «فاطمه»، دل‌شان غنچ می‌زد که تماشا بروند؛ اما ملا اجازه نمی‌داد. صدای شیپور و طبل و قره‌نی در تمام ده پیچیده بود. ننه فاطمه و فاطمه می‌خواستند از چینه حیاط بالا بروند و این موکب بی نظیر را تماشا کنند. اما ملا عصا به دست سر راه آنها را می‌گرفت. از قضا، همان موقع کدخدای امامه در زد و آمد ملا را برداشت و برد به یک مجلس عقدکنان. تا ملا پایش را از خانه بیرون گذاشت، فاطمه و مادرش هم چادر سرشان انداختند و دویدند توی ده. فاطمه در آن موقع سیزده ساله بود. دخترهای لواسان همه سرخ و سفید و تپل و مپل هستند. اما فاطمه برعکس سبزه و باریک و خوش قد و بالا بود. چشم و ابروی فاطمه در تمام امامه لنگه نداشت. همه دهاتی‌ها می‌گفتند چشم و ابروی فاطمه مثل چشم و ابروی شازده خانم‌هاست. در هر صورت، فاطمه و مادرش موقعی به میدان ده رسیدند که ناصرالدین شاه سوار بر اسب، با سفید ستره ترمه

مرواریددوزی وارد میدان شده بود. شاطرهای شاهی با کلاه‌های پرزده قرمز و جوراب‌های بلند سفید و ستره‌های ماهوت قرمز در طرفین شاه پیاده می‌دویدند. دسته موزیک، که سازهایش عبارت بود از: شیپور، طبل و قره‌نی، به دنبال ناصرالدین شاه حرکت می‌کرد. دست فاطمه توی دست مادرش بود. اگر چه هر دو چادر نماز سرشان بود، اما به رسم زن‌های دهاتی روشن باز بود. یکمرتبه فاطمه دست‌اش را از دست مادرش بیرون کشید و گفت: «ننه، می‌خوام ببینم قبای شاه چه جوهره!»

فاطمه این را گفت و به طرف شاه دوید و به دامن شاه دست زد. کسی جلوی او را نگرفت. ننه فاطمه سر و سینه‌زنان عقب فاطمه دوید و او را برداشت و برد خانه. اما وقتی به خانه رسیدند، ننه فاطمه نفهمید که پشت چادر نماز دخترش یک تکه گل مالیده‌اند. ننه فاطمه نفهمید که کی این گل را به چادر نماز دخترش زده است. در این گیر و دار، دو تا خواجه سیاه در زدند و سراغ صاحبخانه را گرفتند و از ننه فاطمه پرسیدند آن دختره که پشت چادر نمازش گل زده بودند، کجاست؟ فاطمه از ترس‌اش در رفت توی پستو قایم شد. به خیال‌اش که می‌خواهند او را به زندان ببرند. اما خواجه‌ها به ننه فاطمه گفتند: مزده بده، قبله عالم این دختر را خواسته است!

ننه فاطمه از ذوق‌اش جیغ زد و وسط حیاط از هوش رفت. همسایه‌ها آمدند؛ در یک چشم به هم زدن ملا را خبر کردند. ملا هراسان از مجلس عقد آمد. خلاصه، چه در دسربدهم، همان شب فاطمه را برای ناصرالدین شاه صیغه نود و نه ساله کردند و فردای آن روز مشاطه‌های دربار با چند دست لباس زرّی و اطلس و دو سه قطعه جواهر آمدند و فاطمه را به حرمسرای شاهی بردند.

فاطمه از بس باهوش و زیر و زرنگ بود، تصمیم گرفت که باسواد شود. فوری دو تا سه تا از ملاباجی‌های اندرون مأمور تعلیم و تربیت او شدند. مادام عباس گل‌ساز، که اسم‌اش را طوطی خانم گذارده بودند، به فاطمه طرز لباس پوشیدن و نشست و برخاست با بزرگان را یاد داد. یکی دو سال که از این جریان گذشت، ناصرالدین شاه به خطّ خودش فرمانی نوشت و فاطمه خانم را «انیس‌الدوله» لقب داد و بعد هم

مالیات شهر کاشان و دهات آن را به انیس الدوله واگذار کرد. انیس الدوله یکی از برادرهایش را به حکومت کاشان فرستاد تا مالیات‌ها را جمع کند و به صندوقخانه او بفرستد.

ناصرالدین شاه آن قدر این دخترک صیغه دهاتی را دوست داشت که همیشه او را «انیس جان» صدا می‌کرد. رسم ناصرالدین شاه این بود که هر روز صبح حمام می‌رفت و لباس‌های زیر خودش را عوض می‌کرد. انیس الدوله هر روز یک دست لباس زیر نو برای شاه می‌فرستاد و آن لباس زیر دیروزی را به سادات فقیر می‌داد. می‌گویند: ناصرالدین شاه در یکی از تابستان‌ها، وقتی از یک شکار طولانی به پایتخت برگشت، مطابق معمول، بیشتر از هر کار به حمام رفت. انیس الدوله نیز لباس زیر تازه برای او فرستاد. اما همین که پیراهن شاه را که در شکارگاه پوشیده بود برای انیس الدوله آوردند، چشم انیس الدوله به شپش کوچکی افتاد که میان درز پیراهن ناصرالدین شاه تکان می‌خورد. انیس الدوله فوری دستور داد یک جقه الماس درست کنند و شپش ناصرالدین شاه را زیر نگین الماس جا بدهند.

شبی که به حضور قبله عالم می‌رفت، آن جقه را به سر زد. شاه خیلی از آن جقه تعریف کرد، مخصوصاً از الماس درشتی که توی آن کار گذارده بودند. انیس الدوله که زن باهوش و زیرکی بود گفت: قربانت گردم! این الماس خیلی قیمتی است. چون شپشی را که توی پیراهن قبله عالم پیدا کردم، در این نگین کار گذاشتم!

ناصرالدین شاه به قدری از این وفاداری و محبت ساده لوحانه خوش‌اش آمد که دستور داد تمام اهل اندرون انیس الدوله را «خانم خانم‌ها» بگویند و در سلام زنان اندرون خانم خانم‌ها - که یعنی انیس الدوله - پیشاپیش زن‌های شاه و دوش به دوش مهدعلیا، مادر ناصرالدین شاه، بایستند.

در آن موقع ملکه انگلیس یک گردن‌بند الماس توسط وزیر مختار انگلیس به تهران فرستاد که به زن سوگلی شاه بدهند. وزیر مختار از صدراعظم پرسید: زن سوگلی شاه کدام یکی است؟ صدراعظم این سؤال را نزد شاه مطرح کرد و شاه گفت: آن گردن‌بند الماس را برای انیس الدوله بیاورند. زن وزیر مختار انگلیس با تشریفات پر طول و تفصیل به اندرون شاهی رفت و گردن‌بند ملکه انگلیس را به

## فصل شانزدهم □ ۱۶۷

گردن انیس الدوله انداخت. بعد هم به دستور ناصرالدین شاه حاجی طوطی خانم، که همان مادام عباس فرانسوی باشد، یک نامه به زبان فرانسه از قول انیس الدوله برای ملکه انگلیس نوشت و یک کاسه بشقاب خیلی قیمتی فیروزه با چند فالیچه ابریشمی از طرف انیس الدوله برای ملکه انگلیس فرستاد.

زنها و دخترهای شاه خیلی از ارج و قرب روزافزون انیس الدوله دلخور شدند و با هم قرار گذاشتند در هر مجلسی که انیس الدوله وارد می شود، هیچ کدامشان پیش پای او بلند نشوند. اتفاقاً در یکی از روزهای عید که همه زنها و دخترهای ناصرالدین شاه توی تالار آینه جمع بودند، انیس الدوله وارد شد. هیچ یک از خانمهای درباری تواضع نکردند. اما مهدعلیا، مادر ناصرالدین شاه، که می دانست پسرش انیس الدوله را خیلی دوست دارد، تمام قامت از جا بلند شد و دست سوگلی را گرفت و پهلوی خودش نشانده. انیس الدوله که زن باکمال و باسوادی بود، فوری این شعر را خواند:

تواضع ز گردن فرازان نکوست      گداگر تواضع کند، خوی اوست  
همین که این خبر به گوش ناصرالدین شاه رسید، چنان سر وجد آمد که گفت:  
دهان انیس الدوله را پر از الماس و مروارید کنید.

انیس الدوله، یعنی: همان دخترک دهاتی صیغه، آن قدر عرضه و لیاقت داشت که برادرها و پسرهای ناصرالدین شاه هم در مواقع گرفتاری به او پناه می بردند؛ مثلاً: زمانی ناصرالدین شاه برادر خود «محمدتقی میرزا رکن الدوله» را والی فارس کرد. اما هنوز رکن الدوله عرق اش خشک نشده بود که یک نفر دیگر از قلدرها پنجاه هزار تومان پیشکشی داد و مقرر شد که او به جای رکن الدوله والی فارس بشود. رکن الدوله تا این خبر را شنید، شرحی به انیس الدوله نوشت که به داد من برسید؛ من کلی پیشکشی داده‌ام تا به فارس آمده‌ام، انصاف نیست که به این زودی معزول بشوم. انیس الدوله این کاغذ را برای ناصرالدین شاه نوشت:

«قربان خاکپای جواهرآسای مبارکت گردم! رکن الدوله تازه به فارس رفته است. چرا او را معزول می کنید؟ اگر پیشکشی بیشتر لازم است، خودش تقدیم می کند. آخر رعیت از دست می رود. هرروز که والی عوض بشود، رعیت بدبخت خواهد

شد. جواب این عریضه را به توسط آغایاقوت خواجه مرحمت فرماید.»

ناصرالدین شاه زیر عریضه انیس الدوله این طور نوشت:

«انیس الدوله! رکن الدوله در فارس می ماند. معزول نمی شود. همانطور که خواسته بودی شد. جواب را توسط آغایاقوت فرستادم. آسوده باش.»

اصل این دو نامه تاریخی هنوز موجود است و قدرت و لیاقت این دختر دهاتی را می رساند. ناصرالدین شاه آن قدر این زن را دوست داشت که نودسال پیش، در سفر فرنگستان، او را تا مسکو همراه خود برد و دل اش نمی آمد از او جدا شود. اما همین که انیس الدوله به مسکو رسید، ملاهای تهران به ناصرالدین شاه تلگراف کردند که حتماً انیس الدوله را برگرداند. و باینکه انیس الدوله با حجاب رفته بود، ناچار از ترس و شورش و بلوا به تهران برگشت. ولی همین که ناصرالدین شاه از فرنگستان به تهران آمد، برای اینکه از انیس الدوله دلجویی کند، به او گفت: می خواهم تو را عقد کنم.

انیس الدوله جواب داد: هرگز راضی نمی شوم؛ چون آن ساعتی که مرا صیغه کردی، ساعت سعد مبارکی بوده که اینطور عزیز شدم. می ترسم آن ساعت مبارک پیش نیاید و همان بهتر که صیغه بمانم.

انیس الدوله چند زن خیاط و گلدوز و مليله دوز و مراوید دوز مخصوص خودش داشت. از دو ماه به عید نوروز مانده، این زن ها توی یکی از حیاط های حرمسرا محبوس بودند و حق نداشتند از آن حیاط بیرون بروند. کمتر کسی هم پیش آنها می رفت؛ برای اینکه هر لباسی که سوگلی دربار دستور می دهد، برای او تهیه کنند و کسی خبر نشود که انیس الدوله برای ایام عید چه جور لباس تدارک دیده است.

در یکی از آن سال ها، انیس الدوله که زن باسلیقه ای بود، به کمک حاجی طوطی خانم یا مادام عباس گلساز دستور داد زیر جامه - یکجور دامن تا روی زانو - چین داری از اطلس سفید برایش بدوزند. بعد، دور تا دور آن زیر جامه را با ابریشم های رنگارنگ با تصویر سربازان تفنگ به دوش قلابدوزی و گلدوزی کنند. این کار خیلی محرمانه تمام شد. شب عید نوروز، همه خانم ها که لباس های رنگارنگ پوشیده بودند به حضور ناصرالدین شاه آمدند. اما همین که انیس الدوله با

آن زیر جامه قلابدوزی وارد شد، همه مات و متحیر ماندند، چون سربازهای تفنگ به دوش قلابدوزی خیلی تازگی داشت.

ناصرالدین شاه زودتر از همه گفت: «انیس جان! این سربازهای تفنگ به دوش چه کاره اند؟» انیس الدوله، که همیشه حاضر جواب بود، تعظیم کرد و گفت: «قربانت گردم! اینها با تفنگی که در دست دارند، ناموس قبله عالم را نگهبانی می کنند!»

ناصرالدین شاه آن قدر از این حاضر جوابی خوشش آمد که دستور داد یک گارد مخصوص عمارت انیس الدوله باشد و هر موقع که انیس الدوله با کالسکه حرکت می کند، آن گارد هم سواره دنبال اش بتازد.

ناصرالدین شاه مبتلا به تب و نوبه شد و هر کدام از زنان حرم برای تملق یک جور نذر و نیاز کرده بودند که مثلاً گوسفند سر ببرند، به فقرا شام و نهار بدهند. اما انیس الدوله ساکت بود. هر وقت به او می گفتند شما چه نذر کردید؟ جواب می داد: خدا بهتر می داند. تا اینکه بالاخره ناصرالدین شاه حالش خوب شد. زن ها هم نذر و نیازشان را ادا کردند. بعد از همه انیس الدوله به حضور رفت و گفت: «قربانت گردم! من برای قبله عالم صد هزار دعاگوی یک ساله فراهم کردم.» ناصرالدین شاه پرسید: «چطور؟» انیس الدوله حاضر جواب گفت: «مگر نه مالیات کاشان و دهات و اطراف آن را برای خرج آشپزخانه من مرحمت کرده اید؟» ناصرالدین شاه گفت: «همینطور است.»

انیس الدوله گفت: «همان ساعتی که تب قبله عالم قطع شد، من به حاکم کاشان نوشتم که مالیات یکساله کاشان و دهات کاشان را برای سلامتی قبله عالم بخشیدم تا همه مردم آنجا دعاگو باشند.»

ناصرالدین شاه دستور داد از خزانه شاهی دو برابر مالیات یکساله کاشان به انیس الدوله بپردازند.

آخر و عاقبت این زن هم شنیدن دارد: فقط شش - هفت ماه بعد از کشته شدن ناصرالدین شاه زنده بود. در همان روزها، یعنی: هفت ماه بعد از کشته شدن ناصرالدین شاه، یک بسته اسکناس برای انیس الدوله آوردند که روی اسکناس ها

## ۱۷۰ □ خاطرات مونس الدوله ...

تصویر ناصرالدین شاه بود. انیس الدوله تا چشم‌اش به عکس ناصرالدین شاه افتاد، چند بار به سر و سینه زد و تصویر ناصرالدین شاه را بوسید و بعد به طرز حیرت‌آوری نقش زمین شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. حتی مرگ او هم مثل زندگی‌اش عجیب بود.



[زنان تقلید چی و مطرب - با «شاباش» یا بی «شاباشاش» -  
 عرقچین گردونی - شمبله غوره - نمایش «خانم خرسوار» - مکر  
 زنان - زهرا سیاه - زعفران باجی - ملا هاجر خانم مادر  
 قمرالملوک وزیری - عاقبت خاتون جان سنتوزن - داستان  
 حاجی قدمشاد - بی بی بنفشه و عروسی در دربار]

صد سال پیش، نه تئاتر و سینما بود، نه تالارهای رقص و موسیقی، نه  
 نمایشگاه‌های هنری. «تقلیدچی‌ها» و مطرب‌های زنانه در آن روز و روزگار تنها بزم  
 افروزان حرمسراها بودند و کار تئاتر و سینما و تلویزیون امروزه را می‌کردند.  
 در حرامسرای شاهی، زنان هنرمندی بودند که کارشان تربیت زنان تقلیدچی و  
 ساززن و آوازه خوان و ضرب‌گیر و دنبک زن بود. آنها با پرورش و تعلیم  
 تقلیدچی‌های ماهر و مطرب‌های گرم‌پنجه و خوش صدا زنان اندرون شاهی را  
 سرگرم می‌کردند.  
 زنان تقلیدچی و مطرب‌ها همین که از کار می‌افتادند، از اندرون بیرون می‌رفتند و  
 خودشان دم و دستگاهی برپا می‌کردند و در مجالس عروسی و مهمانی دعوت  
 می‌شدند.

پاتوق آنها محله سر قبر آقا بود که حالا آنجا باغ فردوس شده است. شب‌ها تا صبح، بالای سر در خانه آنها یک چراغ نفتی بی لوله لامپا روش بود و دود می‌زد. وقتی که می‌خواستند آنها را برای عروسی و یا مهمانی دعوت کنند، چند نفر به خانه‌شان می‌رفتند و قرار مدار می‌گذاشتند که بدون «شباش» یا «شاباش» باشد. رسم گرفتن شباش این طور بود که دخترک رقااص بعد از اینکه دوسه مرتبه می‌رقصید و کله معلق می‌زد و قرکمر می‌آمد، عرقچین گلابتون دوزی را که سرش بود دست می‌گرفت و جلوی یکی یکی خانم‌ها می‌ایستاد و ابرو بالا می‌انداخت و ادا و اطوار درمی‌آورد تا آن خانم چند تا سکه طلا و نقره توی عرقچین او بیندازد. همین که از پیش آن خانم رد می‌شد، خانم دیگری را سرکیسه می‌کرد. این کار اسمش «عرقچین گردونی» بود و پولی را که می‌گرفتند، شباش یا شاباش می‌گفتند. بیشتر خانواده‌ها از مطرب‌های زنانه قول می‌گرفتند که از عرقچین گردونی و شاباش صرف نظر کنند. مطرب‌ها و تقلیدچی‌های زنانه عادت داشتند که پیش از شروع به کار، عرق بخورند. بنابراین، صاحب خانه تهیه این کار را می‌دید. زیرا مطرب‌ها و تقلیدچی‌ها می‌گفتند که اگر عرق نخوریم، خجالت می‌کشیم دست به کار شویم. حالا، مثلاً شما آمدید محله سر قبر آقا و با مطرب‌های زنانه و تقلیدچی‌ها قرار و مدار گذاشتید. نشانی خانه را هم دادید و یک مبلغی هم بیعانه پرداخت کردید. اول شب «شمبله غوره» صندوق‌کش، صندوق رخت و لباس مطرب‌ها را کول می‌گرفت و پیشاپیش راه می‌افتاد و زن‌ها هم البته چادر چاقچور کرده دنبال او حرکت می‌کردند. معمولاً صندوق‌کش‌ها را «شمبله غوره» می‌گفتند.

بیشتر آنها زن‌های چاق و تنومندی بودند که لباس مردانه می‌پوشیدند و کلاه می‌گذاشتند تا بتوانند توی بیرونی و اندرونی رفت و آمد داشته باشند. خانم‌های مهمان روی تشکچه‌های و مخده‌ها می‌نشستند وسط تالار - اگر تابستان بود توی حیاط - سفره می‌انداختند که رقااص‌ها روی سفره برقصند. زن‌های ساززن و آوازه‌خوان هم گوشه اتاق به کار خودشان مشغول بودند. دخترهای رقااص به انگستان‌شان زنگ می‌بستند؛ شلیته خیلی کوتاه بی‌تنبان پا می‌کردند. سرشان برهنه بود و با آهنگ ساز و آواز می‌رقصیدند و بعد از صرف شام، تقلیدچی‌های زنانه

می آمدند و به قول آن روزی ها تیارت درمی آورند.

یکی از این بازی ها اسم اش بازی «خانم خرسوار» بود. به این قسم که مردی از زنش بدگمان می شد و می خواست او را ببرد پای کوه بی بی شهربانو قسم بدهد که تا به حال مرد نامحرمی دست اش به دست او نرسیده.

زن به مردی که با او ریخته بود روی هم، می گفت فردا صبح دو تا خر بردار بیا جلوی دروازه بایست و بگو خر کرایه می دهیم. مرد همین کار را می کرد.

صبح آن روز زن و شوهر بیرون می آمدند. زن مخصوصاً لباس زیر نپوشیده فقط چادر و چاقچور داشت. سرانجام زن و شوهر دم دروازه از همین مرد خرکچی دروغی دو تا خر کرایه می کردند و راه می افتادند. نزدیک کوه بی بی شهربانو، زن بند چاقچورش را باز می کرد و ناگهان خودش را از الاغ پایین می انداخت. پرو پایش پیدا می شد. بعد هم پای کوه قسم می خورد که غیر از تو که شوهرم هستی و این مرد خرکچی که امروز پرو پای مرا دیده، هیچ نامحرمی مرا ندیده است. وقتی که بازی به اینجا می رسید، مهمان ها و مطرب ها همه دست می زدند و می گفتند: «بابا ایوالاً از مکر زنان!»

دو ماهه محرم و صفر مطرب های زنانه تعطیل می کردند. بیشترشان برای زیارت می رفتند قم و همانجا توبه می کردند. بعد از توبه به جای اینکه مطربی کنند، مولودی و روضه می خواندند. یکی از آن آوازه خوان های معروف آن زمان «زهرا سیاه» نام داشت که تا اوایل مشروطه، یعنی: شصت - هفتاد سال پیش، زنده بود.

مادر زهرا سیاه، سیاه و پدرش سفید و خودش گندم گون بود. زهرا سیاه چندین شاگرد ساززن و آوازه خوان داشت. خودش هم سردسته بود. او همیشه می گفت تا من کیفور نشوم و مرد توی مجلس نباشد، نمی توانم آواز بخوانم. به این جهت، کمتر او را به مجلس های زنانه می بردند و بیشتر در مجلس های مردانه آواز می خواند.

در نزدیکی «میدان اعدام» بازارچه ای بود که به آن «گذر زعفران باجی» می گفتند. امروز آن بازارچه خراب شده. اما هنوز که هنوز است، مردم آن محله را به اسم گذر زعفران باجی می شناسند. زعفران باجی از دده های مقرب اندرون ناصرالدین شاه بود. بعد، از اندرون بیرون آمد و دسته مطرب های زنانه راه انداخت. مدتی سردسته

مطرب‌های زنانه بود. پس از آن توبه کرد و دسته روضه‌خوان‌های زنانه را درست کرد.

«ملا هاجر خانم» مادر مرحومه «قمرالملوک وزیری» از روضه‌خوان‌های زنانه دسته زعفران باجی بود.

زعفران باجی در اواخر عمر یک بازارچه و آب انبار و سقاخانه ساخت و چند سال پیش از مشروطه درگذشت. در اندرون‌های معتبر قدیم، زن‌های ساز زن و آوازخوان و تقلیدچی دائمی بود؛ به این قسم که حقوق ماهانه از خانم می‌گرفتند و حق نداشتند پای‌شان را از اندرون بیرون بگذارند. البته، وسایل زندگی‌شان همه جور فراهم بود. وقتی در اندرون مهمانی می‌شد، اینها به میدان می‌آمدند. بعضی وقت‌ها هم که خانم‌ها و شاهزاده خانم‌ها مهمانی می‌رفتند، دار و دسته مطرب‌ها و تقلیدچی‌های خانگی خودشان را همراه می‌بردند. زن‌های تقلیدچی بیشتر از میان زن‌های چاق کوتوله آبله‌رو درمی‌آمدند و کارشان این بود که صدای سگ و شغال در بیاورند یا ادا اطوار خانم‌های دیگر را تقلید کنند. بعضی وقت‌ها که مهمانی زنانه معتبری توی اندرون بود، زن‌های تقلیدچی کارهای فوق‌العاده می‌کردند؛ مثلاً: لخت مادرزاد می‌آمدند توی مجلس، چهار دست و پا راه می‌رفتند و کارهای خنده‌دار می‌کردند.

خانم‌ها از این شیرین‌کاری‌ها خیلی خوش‌شان می‌آمد و به قول معروف: از خنده روده بر می‌شدند.

بعضی وقت‌ها، این مطرب‌ها و تقلیدچی‌های خانگی دچار قهر و غضب خانم‌ها می‌شدند؛ مثلاً: یک زن سنتورزن به اسم «خاتون جان» آوازه‌خوان و سنتورزن مخصوص یکی از زن‌های خیلی متشخص ناصرالدین شاه بود.

خاتون جان حق نداشت بدون اجازه خانم خودش به حیاط خانم‌های دیگر برود و برای آنها سنتور بزند و آواز بخواند. اما یک بار آن خانم خبردار شد که موقع ناخوشی او خاتون جان به حیاط دیگری رفته و برای هووهای خانم سنتور زده و آواز خوانده است. خانم فرمان داد خاتون جان را گرفتند. خواجه‌ها او را سفت و سخت نگاه داشتند. دست راست خاتون جان را روی لبه «ارسی» گذاشتند و تنه

ارسی را از بالا روی دست او انداختند که تمام انگشت‌های دست راست‌اش خرد و خاکشیر شد. آن وقت‌ها، تالارهای بزرگ درهای چوبی شیشه‌کاری داشت که به آن ارسی می‌گفتند. روز که می‌شد، آن درها را بالا می‌زدند و به چفت و میخ بند می‌کردند و شب آن را پایین می‌کشیدند. البته خاتون‌جان تا زنده بود دیگر نمی‌توانست سنتور بزند. همه می‌گفتند دستی که نمک‌شناس باشد و به ولی‌نعمت‌اش خیانت کند باید خرد شود.

حالا، داستان وحشتناک «حاجی قدم‌شاد» را برایتان بگویم: حاجی قدم‌شاد از دده‌های اندرون ناصرالدین شاه بود و یک دسته زن و دختر ساززن و رقاصه و آوازه‌خوان زیر نظر او بودند. همین که ناصرالدین شاه را کشتند، هرج و مرج در اندرون شاهی افتاد. حاجی قدم‌شاد از اندرون بیرون آمد و چون سرمایه خوبی داشت، در خیابان «اسمعیل بزاز» دم و دستگاهی به هم زد و با اسماعیل بزاز، که او هم سردسته مطرب‌های مردانه بود، شریک شد. خیابان اسمعیل بزاز، خیابان باریکی بود تقریباً به موازات خیابان «مولوی».

البته اسمعیل بزاز حیاط جداگانه مثل بیرونی درست کرده بود و حاجی قدم‌شاد دستگاه اندرونی برای خودش ساخته بود و تمام رقاصه‌ها و آوازه‌خوان‌ها و ساززن‌های اندرونی ناصرالدین شاه را آنجا جمع کرده بود.

دم و دستگاه حاجی قدم‌شاد چنان رونق داشت که ماهی یک مرتبه خانم‌ها و شاهزاده خانم‌ها را دعوت می‌کرد و به آنها شام و ناهار می‌داد. مطرب‌های دسته حاج قدم‌شاد در روز مهمانی همه جور هنرنمایی می‌کردند. خود حاجی قدم‌شاد هم که دده سیاه بلند قد تنومندی بود، مثل خانم‌های درجه اول لباس‌های اطلس و مخمل و ترمه می‌پوشید، به خودش جواهر می‌زد، چند تا غلام بچه همیشه دور و بر حاجی قدم‌شاد بودند، همه به او «حاجی خانم بزرگ» می‌گفتند. نسخه هر تصنیف تازه‌ای را اول برای حاج قدم‌شاد می‌آوردند و انعام خوبی هم می‌گرفتند.

تصنیف‌های آن روز خیلی بی‌سر و ته بود. حاجی قدم‌شاد هم به قول امروزی‌ها آهنگ تصنیف‌ها را می‌داد به شاگردهایش که بخوانند و از برکنند.

آن روزها، مظفرالدین شاه تازه به تخت نشسته بود، خیلی هم دشمن داشت.

دشمن‌های مظفرالدین شاه تصنیفی ساخته و برای حاج قدم‌شاد آوردند و به جای این که انعامی بگیرند، پولی هم به او دادند و خواهش کردند روزی که خانم‌ها و شاهزاده خانم‌ها برای مهمانی به خانه حاج قدم‌شاد می‌آیند، هم خودش و هم شاگردهایش این تصنیف را بخوانند و دست بزنند.

پیرزن سیاه طمعکار هم قبول کرد. روزی که همه خانم‌ها و شاهزاده خانم‌ها به رسم معمول به منزل حاج قدم‌شاد آمدند، دده سیاه بد قواره دایره دست گرفت و بالای اتاق ایستاد. شاگردهایش هم دو طرف او صف کشیدند. حاج قدم‌شاد شروع به خواندن این تصنیف کرد:

«برگ چغندر اومه  
شازده مظفر اومه»  
«چادر و چاقچورش کنین  
از شهر بیرونش کنین!»

فردای آن روز، این خبر توی تهران پخش شد و همه فهمیدند که این تصنیف از خانه حاج قدم‌شاد بیرون آمده است. فوری میرغضب‌ها ریختند توی خانه حاج قدم‌شاد و او را سر و پا برهنه آوردند به میدان ارک و توی سرش زدند که همان تصنیف‌ها را بخواند. حاج قدم‌شاد ناچار تصنیف‌ها را تمام و کمال خواند. بعد که از زبان خودش شنیدند، دستور دادند «نعلبندباشی» آمد، پاهای حاج قدم‌شاد را بلند کردند و او را مثل قاطر نعل کردند. پیرزن سیاه برای آن نمک‌شناسی و بی‌احترامی که به ولی نعمت خود کرده بود، با زجر و عذاب مرد. اما شاگردهای او از ترس شان رفتند حضرت عبدالعظیم توی حرم بست نشستند؛ آنها را اذیت نکردند، عاقبت بخشیدند.

باری، بیشتر سردسته‌های مطرب زنانه همان کنیز سیاه‌هایی بودند که در حرمسرای سلطنتی تربیت شده بودند و آوازه‌خوان‌ها و ساززن‌های زنانه ماهر با آنها همکاری داشتند.

یکی از این دده‌های سردسته، «بی‌بی بنفشه» است که از عربستان او را آورده بودند. بی‌بی بنفشه رخت عربی می‌پوشید و رقص عربی می‌کرد و خیلی هم موقع شناس و زرنگ بود و برعکس حاج قدم‌شاد، عاقبت بخیر شد.

بی‌بی بنفشه به خواجه‌ها و غلام بچه‌ها انعام‌های خوبی می‌داد که تصنیف‌های

مناسبی برای او بیاورند.

اتفاقاً، عروسی یکی از پسرهای ناصرالدین شاه بود و دسته بی بی بنفشه بزم عروسی آن شب را گرم می کرد. همین که داماد و عروس را توی تالار آینه آوردند، بی بی بنفشه با دار و دسته اش مشغول ساز زدن و آواز خواندن شدند و این تصنیف را، که خیلی مناسب بود، خواندند:

«ای بت غنچه دهان

داد ما را بستان»

«زان که شیرین پسر خسرو قاجار تویی

سرو سالار تویی!»

در آن شب، به قدری سکه های طلا به بی بی بنفشه و شاگردان اش دادند که بی بی بنفشه واجب الحج شد و مکه رفت و بعد هم توبه کرد و مجاور کربلا شد. آری، این بود داستان های زشت و زیبا و تلخ و شیرین مطرب های زنانه آن روز و سردسته های آنها که مختصرش را برای شما گفتم.



[مشغولیات زنان در ماه محرم - سقا‌های کوچک و نذر ایشان -  
 قمه‌زنی - شمع قلدی - مقابله قرآن - شتر قربانی - عید قربان -  
 عید غدیر - آداب و رسوم میهمانی بانوان - اغذیه میهمانی‌های  
 زنانه - طبخ حضوری - خواب بعد از نهار - عصرانه - بازگشت به  
 خانه]

این بار، از سرگرمی‌ها و تفریحات زن صد سال پیش نقل می‌کنم: آن وقت‌ها،  
 حساب سال با ماه‌های قمری بود و هر ماه یک جور سرگرمی داشت. مثلاً: ماه  
 محرم، به قول قدیمی‌ها، عید بزرگ زن‌ها بود.  
 «محرم آمد و عید زن‌ها شد برای گوشه‌نشینان بهانه پیدا شد»  
 مخصوصاً، شب عاشورا زنان صد سال پیش خیلی مشغولیات داشتند؛ از آن  
 جمله: باید پای چهل و یک منبر شمع روشن کنند، بعد زیر «نخل» حلوا بپزند.  
 هر محله‌ای یک نخل داشت. نخل، اتاقک چوبی مشبکی بود به شکل ضریح  
 پیغمبر اکرم (ص).

خانم‌ها اغلب نذر داشتند که شب عاشورا زیر نخل حلوا بپزند. چند تا کلفت و  
 کنیز و خواجه ماهی‌تابه و دبه روغن و کیسه آرد و مقداری چوب سفید برمی‌داشتند

و می آمدند زیر نخل حلوا می پختند و همانجا میان مردم قسمت می کردند. بعد، چهل و یک شمع همراه برمی داشتند و پای چهل و یک منبر می رفتند و روشن می کردند. بعضی خانم ها نذر می کردند اگر پسر بزایند، اسم اش را «عباس» بگذارند و سقای حضرت عباس (س) بشود. گردن این جور پسرها از همان موقعی که قنداقی بودند، یک کشکول کوچولو پر از شربت می انداختند و شربت را به رسم خیرات به مردم می دادند. سقاهای کوچولو در ماه محرم به جای اینکه سیاهپوش باشند، لباس سفید به تن می کردند و نذرشان هم نان و ماست بود؛ به این ترتیب که روز عاشور چند تغار ماست می خریدند و با نان سنگک به مردم فقیر می دادند.

بعضی از خانم ها نذر می کردند اگر خدا به آنها پسر بدهد، پسرشان قمه زن بشود. وقتی که نذر خانم ادا می شد، همان نوزاد قنداقی را بغل می گرفتند و یک پارچه چلوار به جای کفن گردنش می انداختند و وی را می آوردند «سبزه میدان» یا «امامزاده زید»، دلاک یکی دو تیغ به پیشانی بچه شیرخوار می زد. البته بچه گریه می کرد، اما اهمیت نمی دادند؛ چون باید نذر ادا شود. معتقد بودند اگر نذر را ادا نکنند، نوزاد جوانمرگ می شود.

یک نذر دیگر خانم ها این بود که اگر پسر بزایند، برای او شمع قدی روشن کنند؛ یعنی: شمعی که قد بچه باشد.

اما مشغولیات مهم ماه رمضان، مقابله قرآن بود؛ به این صورت که زن باسواد قرآن را باز می کرد و به صدای بلند می خواند و زن های دیگر اگر هم سواد نداشتند، قرآن جلوی خودشان می گذاشتند و گوش می دادند.

شب عید فطر که قرآن ختم می شد، آن را توی ترازو می گذاشتند و هم وزن آن خرما می کشیدند و همان شب خیرات می کردند.

مشغولیات ماه ذی الحجه، یکی تماشای «شتر قربانی» بود. این شتری بود که از اول ماه ذی الحجه آن را زینت می کردند. روز عید قربان، یک نفر از طرف پادشاه وقت این شتر را در میدان «بهارستان» گردش می داد.

زن ها بیشتر برای آن می آمدند که یا چشم شتر قربانی و یا کمی از خون آن را بخرند؛ چون معتقد بودند که چشم و خون شتر قربانی برای دفع نظر و چشم زخم



زنان ایرانی هنگام صرف غذا.

اثر معجزه آسا دارد.

مراسم عید غدیر به این طریق بود که هر خانمی دست یا سینه هفت علویّه - هفت نفر زن سیّده - را می بوسید و این کار برای تبرک و خوش اقبالی بود. بعد از اینکه ماه محرم و صفر تمام می شد و ماه ربیع الاوّل می آمد، نوبت شادی زن ها می رسید. در این ماه، در تمام شهرها عید «عمرکشان»، یعنی روز کشتن عمر بن سعد، قاتل سیّدالشهداء را جشن می گرفتند و معتقد بودند که مختار در ماه ربیع الاوّل خروج کرد و قاتلان امام حسین (ع) را کشت و عمر بن سعد که سردسته قاتلان بود، به دست مختار از بین رفت.

مختار، سر عمر بن سعد را به مدینه فرستاد و اهل بیت که تا آن روز عزادار بودند، از عزا درآمدند و شادی کردند. بنابراین، زن های باایمان تمام ماه ربیع الاوّل را به یادگار قتل عمر بن سعد جشن می گرفتند، «روضه عمر» می خواندند و «آش عمر» می پختند و عمر آتش می زدند.

«روضه عمر» این طور بود که زنی را لباس مردانه - قبا و عبا و عمامه -

می پوشانند و روی صندلی می نشانند. زن‌ها دور صندلی صف می بستند، دایره می زدند و شعرهای مخصوص می خوانند.

بعد از ظهر، بزن و بکوب تمام می شد. زن‌ها به سر آنکه خودش را شبیه عمر ساخته بود، می ریختند و او را کتک مفصلی می زدند و از صندلی پایین می کشیدند. شب نهم ربیع الاوّل، عمر بن سعد را آتش می زدند؛ به این ترتیب که از اوّل ماه ربیع الاوّل با گونی یک آدمک بلند قد می دوختند و توی گونی باروت و کاه و ترقه می گذاشتند. بعد، به تمام بدن این آدمک ترقه می چسباندند. کله آدمک، که ریش بلندی هم داشت، پر از باروت بود. به دست و پا و سر و صورت آدمک فشش و موشک و «پاچه خیزک» می دوختند. بعد، زن‌های لعنتچی می آمدند و یک دوره تسبیح، که از پشکل تهیه کرده بودند، دست می گرفتند و همان طور که زن‌های دیگر دایره می زدند و دست می زدند، زن‌های لعنتچی به اندازه آن دانه‌های پشکل تسبیح به قاتلان امام حسین (ع) مخصوصاً عمر بن سعد، لعنت می فرستادند. یک تشت هم پر از حنای خیس کرده وسط اتاق بود. چند تا شمع سرخ و آبی و زرد هم روی حنا قرار می دادند. هر زنی که از در وارد می شد، یک انگشت حنای خیس کرده برمی داشت و ابرو می کشید.

پیش از اینکه عمر را آتش بزنند، زنی نیمه عریان وارد مجلس می شد. این زن که مسخره چی بود، به طرز مضحکی با سرخاب و سفیداب خودش را آرایش می کرد و می رقصید و آواز می خواند.

حالا، دیگر موقع آتش زدن عمر بود و زنان چادر سر می کردند و توی اتاق‌ها می رفتند. چند مرد با طناب عمر را بالای پشت بام می بردند. بعد، سر یک سیم بلند کهنه و پنبه نفت آلود قرار می دادند. کهنه را آتش می زدند و از دور به آدمک می زدند که ناگهان صدای ترقه و نارنجک و فشش و موشک بلند می شد. همه جا مثل روز روشن می شد. زن‌ها از توی اتاق و پشت پرده تماشا می کردند، دست می زدند و دایره می زدند و شعر می خوانند.

یکی دیگر از مشغولیات زن‌های قدیم، مهمانی رفتن به شیوه آن روز بود که امروز معمول نیست. مهمانی‌ها یکی برای ناهار و یکی برای عصرانه بود. مهمانی

زنانه هیچ وقت شب انجام نمی‌گرفت، مگر شب عروسی و یا شب اسم‌گذاری نوزاد.

حالا، من از مهمانی ناهار برایتان بگویم که مثلاً چند تا خانم پیر و جوان را برای ناهار از صبح دعوت می‌کردند. آن وقت‌ها، بسیاری از خانواده‌ها برای رفت و آمد خانم‌ها توی منزل «الاغ بندری» نگاه می‌داشتند و زن‌ها را با الاغ به مهمانی می‌بردند.

خانواده‌های اعیانی کالسکه و درشکه داشتند. خانم‌هایی نیز که سر طویله خودشان الاغ نداشتند، برای رفتن مهمانی الاغ کرایه می‌کردند. در آن روزها، در هر محله‌ای، مانند ایستگاه تاکسی امروز، ایستگاه الاغ بود. خانم‌ها که سوار الاغ می‌شدند، کنیزها و دده‌ها، بقچه به بغل، پیاده در کنار الاغ حرکت می‌کردند. یک غلام بچه هم جلوی الاغ را می‌گرفت. هر خانمی چادر نماز مخصوص خودش را توی بقچه می‌گذاشت و دست کلفت می‌داد که همراه بیاورد. روزی که خانم‌ها مهمانی داشتند، از صبح زود مردهای خانه را بیرون می‌کردند. نوکرها و غلام‌ها هم هر چه لازم بود، می‌خریدند و مرخص می‌شدند تا چشم‌شان به روی خانم‌های میهمان نیفتد. یکی از رسوم آن روزگار، این بود که وقتی مهمان‌های زنانه به خانه‌ای می‌رفتند، اصلاً مرد نباید آنجا باشد.

خانم‌های مهمان که از الاغ پیاده می‌شدند، یکسره به اتاق مخصوص می‌رفتند که آنجا را اتاق «چادر کن» می‌گفتند. کلفت‌ها چادر و چاقچور و روبنده خانم‌ها را برمی‌داشتند و چادر نماز سرشان می‌انداختند. خانم‌های پیر به اتاق پیرزن‌ها و خانم‌های جوان به اتاق دیگری می‌رفتند. اول از همه چای و قلیان می‌آوردند. هر خانمی، یک خانمی که از همه پیرتر و یا سنگین‌تر بود، بالای سفره می‌نشست و گاه برای اظهار مرحمت با دست خودش یک قلم استخوان را از توی خورش قیمه یا قرمه‌سبزی درمی‌آورد و به دست کلفت می‌داد که به خانم‌های پایین دست سفره بدهد.

البته، همه با دست، ولی با سه انگشت غذا می‌خوردند. فاشق فقط برای آش خوردن بود. سر سفره حرف زدن ممنوع بود؛ فقط اگر خانم بزرگتری آب می‌خورد،

همه می‌گفتند: «عافیت باشد»؛ و اگر عطسه می‌کرد، همه خانم‌ها می‌گفتند «خیر باشد»؛ و اگر خانم بزرگتر آروق می‌زد، خانم‌های دیگر می‌گفتند: «راحت باشد». حالا، چه غذاهایی می‌پختند و چه جور می‌پختند، طلب شما باشد تا موقعی که از خانه‌داری خانم‌های قدیم صحبت می‌کنم، به تفصیل برایتان نقل خواهم کرد.

بعضی وقت‌ها که خانم سرشناسی مهمان بود، خانم صاحبخانه مخصوص ایشان «طبخ حضوری» تهیه می‌کرد. طبخ حضوری این طور بود که کلفت‌ها یک منقل آتش سرخ کرده توی ایوان و یا پایین اتاق می‌گذارند، بعد، گوشت بره یا دل و جگر مرغ و یاران جوجه را سیخ می‌کشیدند و سر سفره می‌آوردند و این غذا را طبخ حضوری می‌گفتند. ناهار خوردن خانم‌ها خیلی طول می‌کشید، چون هر قدر یواش‌تر غذا می‌خوردند، تشخیص و درجه‌خانمی آنها بالا می‌رفت.

به هر حال، خانم‌ها که از سر سفره بلند می‌شدند، کلفت‌ها با آفتابه لگن و صابون و حوله سر می‌رسیدند. آن وقت‌ها، مسواک کردن رسم نبود. بعضی خانم‌ها که مکه رفته بودند، یک تکه چوب باریک، که آن را «چوب عراق» می‌گفتند، همراه داشتند و بعد از شستن دست و دهان آن چوب باریک را برای ثواب - نه برای پاک کردن دندان‌ها - سه مرتبه توی دهان می‌گرداندند. بعد هم آن چوب را توی جیب می‌گذارند. خانم‌ها که از سر سفره بلند می‌شدند، کلفت‌هایی که همراه آنها بودند، سر سفره می‌نشستند. اما پیش از اینکه سرسفره بروند، قلیان بعد از ناهار خانم‌ها را می‌دادند.

خواب بعد از ناهار حتمی بود. اگر زمستان بود، زیرکرسی می‌رفتند؛ اگر تابستان بود، روی قالی متکا می‌گذاشتند و استراحت می‌کردند. آنوقت‌ها روی تخت خوابیدن رسم نبود.

در موقع تابستان، کلفت‌ها بالا سر خانم‌ها می‌نشستند و آنها را باد می‌زدند که راحت بخوابند.

بعد از خواب، نوبت عصرانه می‌رسید. عصرانه خانم‌های پیر و خانم‌های جوان تفاوت داشت و البته جدا جدا سفره می‌انداختند. سفره عصرانه هم مثل سفره ناهار خیلی مفصل بود که شرح آن را موقع گفتگو از خانه‌داری قدیمی‌ها برایتان می‌گویم.

بعد از عصرانه هم آفتابه لگن می آوردند و دست خانم‌ها را می شستند. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که نوکرها و غلام‌ها با الاغ می آمدند و خبر می دادند که خانم‌ها حاضر شوند؛ چون به عقیده قدیمی‌ها زن نجیب باید آفتاب کوچه را به خانه ببرد. خانم‌ها دوباره به اتاق «چادرکن» می رفتند. کلفت‌ها بقچه‌های چادر و چاقچور و روبنده خانم‌ها را می آوردند. بعد، چادر نماز خانم‌ها را توی بقچه می گذاشتند و خودشان به سرعت چادر چاقچور می کردند. خداحافظی با طول و تفصیل تمام اجرا می شد.

خانم صاحبخانه تا پشت پرده دالان به بدرقه می آمد. غلام‌بچه‌ها افسار الاغ‌ها را می گرفتند. خانم‌ها با کمک کلفت‌ها و کنیزها سوار الاغ می شدند. خانم‌ها سواره و کلفت‌ها پیاده، رو به خانه‌ها حرکت می کردند.



[زنان قصه گو - مشهدی گلین خانم - قصه های رادیو -  
 افسانه های ایرانی - داستان بایرام علی خان: مرگ نابهنگام  
 خیاط باشی شاه عباس و سر بی گناه که بالای دار نرفت]

این بار از زن های نقل گو می گویم. لابد، داستان مردهای نقال را شنیده اید که در قهوه خانه ها ماجراهای شاهنامه و قصه «شیرین و فرهاد» و «امیرارسلان» و «یوسف و زلیخا» را با آب و تاب تعریف می کردند و طرفداران پر و پا قرص فراوان داشتند. این نقال های گرم دهن و شیرین گفتار، هنوز هم در بعضی قهوه خانه های قدیمی وجود دارند.

و اما زن های قصه گو: اینها به منزله طوطی های حرم سرا بودند، با قصه ها و افسانه های شان در قلب زن صد سال پیش نفوذ می کردند. خانم ها و حتی کودکان حرم به داستان های این طوطی های شیرین زبان عشق می ورزیدند.  
 اغلب زنان قصه گو که جای شان در اندرون های اعیان و اشراف بود، سمت ندیمه هم داشتند. آنها خیال پردازان زبردستی بودند که وقتی قصه های شان ته می کشید، آسمان و ریسمان را به هم می یافتند؛ به آن شاخ و برگ می دادند و از این میان حکایت های پرهیجان و جالبی از آب درمی آمد. زن محروم و اسیر صدسال

پیش که هیچ جور سرگرمی نداشت، در شیرینی این قصه‌ها قسمتی از غصه‌های فراوانش را از یاد می‌برد.

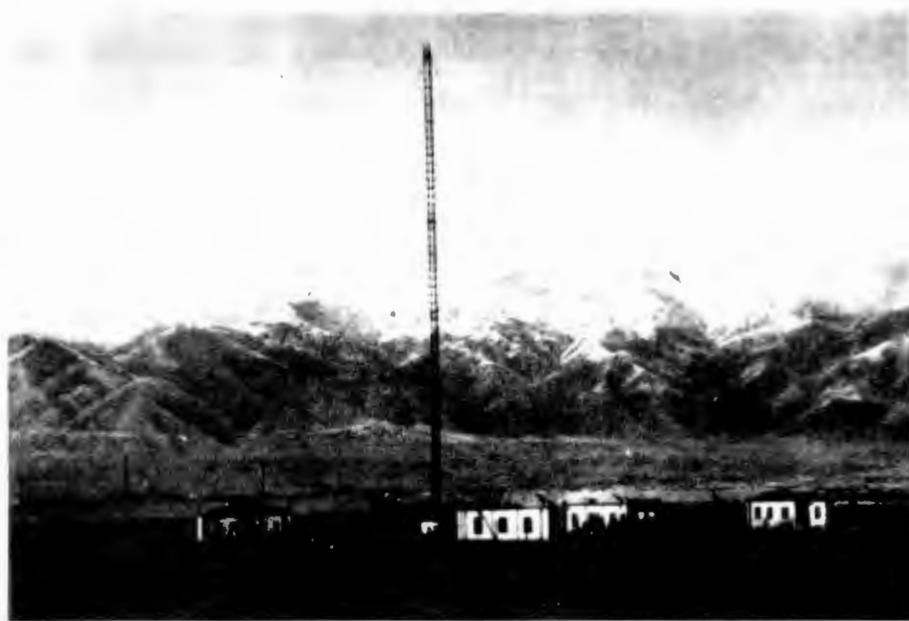
نقال‌ها عموماً بیسواد بودند. با این حال، در میان آنها زنان فوق‌العاده‌ای پیدا می‌شدند که من اکنون سرگذشت یکی از آنها را روایت می‌کنم: اسم این زن شیرین دهن «مشهدی گلین خانم» بود، ولی به «شهرزاد قصه‌گو» شهرت داشت؛ یعنی قصه‌های او آن قدر جالب بود که می‌گفتند تالی و ثانی شهرزاد، قصه‌سرای کتاب معروف هزار و یکشب است.



مشهدی گلین خانم.

## فصل نوزدهم □ ۱۸۷

مشهدی گلین خانم، یا شهرزاد قصه گو، نزدیکی های سر قبر آقا منزل داشت. او تا بیست و دو سه سال قبل زنده بود و به عادتى که داشت، هر ماه پای پیاده به زیارت حضرت عبدالعظیم می رفت. شهرت و محبوبیت مشهدی گلین خانم در تمام خانواده های تهران نفوذ کرده بود؛ به طوری که وقتی رادیو آغاز به کار کرد، از او دعوت شد هفته ای یک بار از پشت رادیو برای مردم قصه گوئی کند. مشهدی گلین خانم این دعوت را قبول کرد. هر هفته اداره رادیو ماشین می فرستاد به خانه گلین خانم و او را به استودیوی رادیو، که در آن موقع نزدیک «قصر» قرار داشت، می بردند و وقتی قصه اش را نقل می کرد، دوباره او را برمی گرداندند.



مرکز رادیو در دامنه توجال.

قصه های گلین خانم به قدری شیرین و دلچسب بود که یک نویسنده انگلیسی در اقامت کوتاه خود در تهران چند تایی آن را به انگلیسی ترجمه کرد و پس از مراجعت به کشورش آنها را چاپ نمود. همین که این کتاب به تهران آمد، از بس قصه هایش زیبا بود، بنگاه کتاب بنیاد پهلوی کتاب را از انگلیسی به فارسی برگرداند و به اسم

«افسانه‌های ایرانی» منتشر کرد. وقتی قصه‌های مشهدی گلین خانم چاپ می‌شد، خودش پس از هشتاد سال داستانسرایی و نقالی زیر خاک خوابیده بود. مشهدی گلین خانم می‌گفت: «من مادر بزرگی داشتم که توی حرمسرای فتحعلی‌شاه برای زن‌های خاقان نقل می‌گفت و من این قصه‌ها را از ننه خانم یاد گرفته‌ام.» مشهدی گلین خانم سواد نداشت؛ اما وقتی حرف می‌زد، مثل یک آدم باسواد بود. خدا رحمتش کند، تا آخر عمر چارقند و نیم‌تنه و شلیته بلند و شلووار می‌پوشید. چادرش تافته یزدی بود و روبنده شیرازی به سرش می‌زد. صورت سفید و موهای برفی‌اش قیافه جالبی به او می‌داد. وقتی می‌خواست شروع به قصه کند، می‌گفت: «خدا رفتگان همه را بیامزد؛ ننه جون مرحوم این طور نقل می‌کرد که...» و بعد با آب و تاب فراوان قصه‌اش را تعریف می‌کرد. قصه که به آخر می‌رسید، می‌گفت: «قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌اش نرسید.»

حالا، من یکی از قصه‌های مشهدی گلین خانم را، که باب پسند قدیمی‌ها بود، برایتان نقل می‌کنم:

بله! در زمان شاه عباس، در شهر اصفهان سردار معروفی بود که به او «بایرام علی‌خان» می‌گفتند. بایرام علی‌خان زنی داشت به اسم «شرف‌نساء بیگم». یک شب او به شوهرش گفت: من خانه «خانقلی بیگ» مهمان بودم؛ زنش با فیس و افاده می‌گفت که خیاط‌باشی شاه عباس برای شوهرم «خانقلی بیگ» یک جبه مليله دوزی دوخته که مثل جبه شاه عباس است. دلم می‌خواد تو هم به خیاط‌باشی شاه عباس بگویی یک جبه مليله دوزی مثل جبه خانقلی بیگ برایت بدوزد که من هم میان سر و همسر خجالت نکشم.

بایرام علی‌خان گفت: این که غصه ندارد. همین فردا چهار زرع برک می‌خرم و می‌دهم خیاط‌باشی برای من جبه مليله دوزی درست کند.

آن شب، شرف‌نساء بیگم تا صبح از خوشحالی خوابش نبرد. از فردا، هر روز از بایرام علی‌خان می‌پرسید: پس کی جبه تمام می‌شود؟ بالاخره، یک روز بایرام علی‌خان با جبه برک وارد خانه شد. شرف‌نساء بیگم خیلی خوشحال شد و به شوهرش گفت: چقدر خوب است که فردا شب به عنوان «دست‌خوش» خیاط‌باشی

را به شام دعوت کنیم و برای او مرغ پلو بپزیم.

بایرام علی خان این فکر را پسندید و اول وقت فردا سوار اسب شد و خودش به دکان خیاط‌باشی رفت و گفت: خواهش می‌کنم امشب تشریف بیاورید منزل ما یک لقمه شام با هم بخوریم.

خیاط‌باشی قبول کرد. اول غروب خیاط‌باشی آمد منزل بایرام علی خان. شرف نساء بیگم خودش آن روز رفته بود توی آشپزخانه و یک مرغ پلوی حسابی پخته بود. قاب مرغ پلو را دادند دست پیشخدمت‌ها و بردند توی تالار مهمانخانه سر سفره چیدند. بایرام علی خان و خیاط‌باشی دو به دو نشستند سر سفره و مشغول شام خوردن شدند. امّا، یک دفعه خیاط‌باشی سرفه‌اش گرفت و جناق مرغ جست توی گلویش و جابه‌جا روی زمین افتاد. بایرام علی خان خیلی ترسید، آمد توی اندرون و به شرف نساء بیگم گفت: دیدی چه بلایی سرش آوردی؟ جناق مرغ توی گلوی خیاط‌باشی گیر کرد و خفه شد. حالا چه خاکی به سر بریزم؟ فردا مرا می‌برند توی «میدان شاه» دار می‌زنند که تو خیاط‌باشی شاه‌عباس را کشته‌ای!

شرف نساء بیگم، که زن زرنگی بود، گفت: دست‌پاچه نشو! همین الآن خیاط‌باشی را کول یکی از نوکرها بگذار تا او را ببرد «محلّه پاقلمه» خانه حکیم‌باشی. یادش بده بگویند مریض دارم. تا نوکر حکیم‌باشی می‌رود حکیم را خبر کنند، نوکر خودمان تر و فرزی جنازه خیاط‌باشی را توی دالان خانه بیندازد و در برود.

بایرام علی خان همین کار را کرد. جنازه خیاط‌باشی را کول یکی از نوکرها گذاشت و انعام خوبی به او داد و همه چیز را حایش کرد. نوکر بایرام علی خان هم که مرد کار کشته‌ای بود، درست و حسابی کار را صورت داد. تا نوکر حکیم‌باشی رفت حکیم را خبر کند، جنازه خیاط‌باشی توی دالان روی زمین مانده بود و نوکر بایرام علی خان هم دو تا پا داشت، دو تا هم قرض کرد و آمد خانه.

از آن طرف، تا حکیم‌باشی آمد توی دالان، خیاط‌باشی را شناخت و دوبامبی توی سر خودش زد که ای وای! چه خاکی به سرم بریزم؟ خیاط‌باشی مرده را آورده‌اند توی خانه من انداخته‌اند و در رفته‌اند.

حکیم‌باشی بنای گریه و زاری را گذاشت. زن حکیم که او هم از آن هفت

خط‌های روزگار بود، همین که فهمید به شوهرش چه حقه‌ای زده‌اند، گفت: بی خود نترس! همسایه‌ی ما یک تاجر معتبر پولدار است. آشپزخانه‌ی او همیشه به راه است. همین الآن نعش خیاط‌باشی را کول می‌گیریم و پشت‌بام به پشت‌بام می‌رویم تا به بام خانه‌ی تاجر‌باشی برسیم و جنازه را از پشت‌بام توی دودکش اجاق آشپزخانه می‌اندازیم، بلکه توی اجاق بیفتند و بسوزد و ما راحت بشویم.

حکیم‌باشی و زنش، با کمک نوکرشان، جنازه را دوش گرفتند و از این پشت‌بام به آن پشت‌بام تا به بام خانه‌ی تاجر‌باشی رسیدند و جنازه را از سر انداختند پایین و در رفتند.

اما از آن طرف، آشپز بیچاره‌ی تاجر‌باشی که تازه از کار آشپزی فارغ شده بود و می‌خواست در آشپزخانه را ببندد و برود، یک‌دفعه دید یک جنازه از دودکش پایین افتاد. آشپز جیغ کشید و از ترس بیهوش افتاد. تاجر و زنش که صدای جیغ آشپز را شنیدند، دویدند توی آشپزخانه و جنازه را دیدند. تاجر در یک نگاه خیاط‌باشی را شناخت و گفت: ای وای! پدرم درآمد. خیاط‌باشی را کشته‌اند و نعش‌اش را توی خانه‌ی من انداخته‌اند. همین فرداست که مرا توی میدان شاه به دار می‌کشند.

زن تاجر که او هم زن زرنگ و زیرکی بود، به شوهرش گفت: گریه و زاری فایده ندارد. همین الآن که نیمه‌های شب است، جنازه را کول نوکرت بگذار و خودت هم دنبال او برو، توی «بازار بزرگ» جنازه را راست جلوی یک دکان بگذار. یک چوب بلند هم زیر چانه‌اش بزن و به تخته‌ی دکان تکیه بده و زود برگرد.

تاجر‌باشی همین کار را کرد و تندی آمد خانه و نفس راحتی کشید.

جنازه‌ی خیاط‌باشی همین طور به تخته‌ی دکان راست مانده بود. یک چوب بلند هم زیر چانه‌اش بود که نیفتد. یک ساعت بعد، یک گزمه مثل هر شب گذارش به آن دکان افتاد. توی تاریکی کسی را دید که در دکان راست ایستاده است، به خیالش که دزد است. چند دفعه داد زد تو کی هستی؟ و چون جوابی نشنید، چماقش را بلند کرد و محکم به جنازه زد. خیاط‌باشی همان‌طور که راست ایستاده بود، نقش زمین شد. بیچاره گزمه خیلی ترسید. رفت داروغه را خبر کرد و مشعل و چراغ آوردند، دیدند خیاط‌باشی است. داروغه به گزمه گفت: پدرت خوب، مادرت خوب، این

چه کاری بود کردی؟ چرا با چماق خیاط‌باشی را کشتی؟ گزمه عقلش به جایی نرسید. همین طور گریه می‌کرد و می‌گفت: خدایا، به دادم برس! فردای آن روز، توی شهر خبر پیچید که دیشب خیاط‌باشی مقابل یک دکانی ایستاده بود، گزمه به ضرب چماق او را کشته است. همه می‌گفتند تقصیر گزمه بود، چرا چماق کشید؟ خوب بود جلو می‌آمد و چراغ می‌آورد، بلکه خیاط‌باشی یک کار واجبی داشته که آن وقت شب توی بازار آمده بود. عاقبت، گفتند پیش از آنکه جنازه خیاط‌باشی را به خاک بسپارند، باید اول گزمه را که قاتل اوست، دار بزنند. صبح زود جارچی‌ها توی بازار اصفهان راه افتادند که: مردم امروز بیاید میدان شاه که قاتل خیاط‌باشی را دار می‌زنند.

یک ساعت بعد، میدان شاه پر از جمعیت شد. دار را برپا کردند. میرغضب‌ها هم حاضر شدند. میان انبوه جمعیت بایرام علی‌خان و حکیم‌باشی و تاجر‌باشی هم برای تماشا آمده بودند. گزمه را آوردند پای دار. گزمه سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، تو می‌دانی من بی‌گناهم. سر بی‌گناه پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود.

تاجر‌باشی تا این را شنید، آمد پای دار ایستاد و گفت: مردم، این گزمه بی‌گناه است. من جنازه خیاط‌باشی را توی بازار بردم. مرا دار بزنید. خواستند طناب را گردن تاجر‌باشی بیندازند که حکیم‌باشی پیش دوید و گفت: به خدا قسم این تاجر بی‌گناه است. جنازه خیاط‌باشی را من از دودکش آشپزخانه تاجر پایین انداختم. او تقصیری ندارد من گناهکارم. میرغضب‌ها و مردم همه مات و متحیر مانده بود. اما کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد. حکیم‌باشی خودش می‌گفت من جنازه خیاط‌باشی را از دودکش آشپزخانه پایین انداختم. پس یقین قاتل حکیم‌باشی است.

میرغضب‌باشی، گزمه و تاجر‌باشی را کنار زد و دست حکیم‌باشی را گرفت که پای دار ببرد. اما یکمرتبه بایرام علی‌خان پیش دوید و گفت: مردم، حکیم‌باشی تقصیری ندارد. خیاط‌باشی توی خانه من مرد. جناق مرغ توی گلویش گیر کرد و خفه شد. من جنازه او را به خانه حکیم‌باشی بردم و این بدبخت را گرفتار کردم. مردم و میرغضب از تعجب آب توی دهن‌شان خشک شده بود. اما فایده

نداشت. بایرام علی خان اقرار کرده بود که خیاط‌باشی توی خانه او مرده است. پاره‌ای می‌گفتند بایرام علی خان دروغ می‌گوید. حتماً با خیاط‌باشی دشمنی داشته و او را به اسم مهمانی به خانه‌اش برده است و چیزخور کرده است. حتماً و حکماً باید بایرام علی خان را به دار بزنند. بایرام علی خان مرد مردانه آمد پای دار و گفت: خدایا، تو بهتر می‌دانی که من دروغ نمی‌گویم. خیاط‌باشی را چیزخور نکرده‌ام. با او دشمنی نداشته‌ام. جناق مرغ توی گلویش گیر کرد و خفه شد. اما برای اینکه حکیم‌باشی و تاجر و گزمه را نجات بدهم، حاضرم بالای دار بروم.

میرغضب می‌خواست طناب را به گردن بایرام علی خان بیندازد که یکدفعه درویش سر و پا برهنه‌ای از ته میدان نعره کشید که آی میرغضب، دست نگهدار! صبر کن ببینم بلکه خیاط‌باشی هنوز نمرده باشد! درویش این را گفت و آمد بالای جنازه خیاط‌باشی. دست به دهن‌اش زد و گفت: تن‌اش گرم است. صبر کنید! بعد، دولا شد و یک فوت محکم توی دماغ خیاط‌باشی کرد که یکدفعه جناق مرغ از دهان خیاط‌باشی بیرون پرید و خیاط‌باشی دو سه تا عطسه کرد و مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، خمیازه‌ای کشید و راست ایستاد. بعد که حال‌اش جا آمد، تمام حرف‌های بایرام علی خان را تصدیق کرد و مردم همه صلوات فرستادند و فهمیدند که به قول قدیمی‌ها، سر بی‌گناه تا پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود.



شوهرداری - ننگ طلاق - خانواده‌های اعیان و وصلت‌های  
ایشان - شاهزاده و بیوه برادر - آقا بالا سر - طلاق دادن شاهزاده  
عروس بی‌گناه را و فرجام تلخ آن - آغاباشی و بی‌رحمی  
خواجگان - اسارت تاج‌گل ترکمن و عاقبت وی - خودکشی  
زینت‌الملوک ]

شوهرداری هنر بود. زن صدسال پیش به این هنر پرمصیبت اهمیت فراوان می‌داد. او از کودکی فوت و فن شوهرداری را در حرمسرای پدر می‌آموخت. از همان موقع، از شوهر برای او یک بت می‌ساختند و به وی یاد می‌دادند که چگونه با ترس و احترام این بت را ستایش بکند. شوهر در قدیم فرمانروا و همه‌کاره بود. زن در مقابل این فرمانده پرقدرت و مستبد از خودش رأی و اراده نداشت؛ کنیزی او را می‌کرد؛ مثل موم توی دستش بود. هر بلایی سرش می‌آمد، با صبر و حوصله تحمل می‌کرد؛ یعنی: جز تحمل کاری از او ساخته نبود. او حکم یک زر خرید را داشت. تازیانه می‌خورد، دشنام و بد و بیراه می‌شنید و اهانت می‌دید و دم نمی‌زد. همیشه در گوش‌اش بود که «با لباس سفید به خانه شوهر آمده تا با کفن سفید از آنجا بیرون بیاید.»

کمتر مردی بود که یک گله زن توی حرم نداشته باشد. اینکه می‌گویم «گله»، برای آن است که زن صد سال پیش در نظر مرد به منزله یک شیئی زینتی خانه بود. زن خانواده‌های اعیان و اشراف بدبخت‌تر بود؛ زیرا هر چه رونق کار شوهر بیشتر می‌شد و دم و دستگاہ مفصل‌تری به هم می‌زد، تعداد عیال‌هایش نیز به همان نسبت افزایش می‌یافت. آن وقت‌ها مشهور بود که می‌گفتند: «الهی، یکتا پیرهن هیچ مردی دو تا نشود، چون زود فیل‌اش بیاد هندوستان می‌کند و هوس زن گرفتن می‌افتد به سرش!»

زنانی بودند که سال به سال رنگ شوهرشان را نمی‌دیدند؛ یا دوشیزه به خانه بخت می‌رفتند و به همان حال می‌مردند، اما هرگز اسم طلاق بر لب‌شان نمی‌آمد. طلاق بزرگترین ننگ بود. تازه، اگر زنی جان‌اش به لب می‌آمد و حاضر می‌شد این سرشکستگی را قبول کند، شوهر به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت.

بیشتر وصلت‌های خانواده اعیان به این منظور صورت می‌گرفت که دو خانواده سرشناس و مقتدر قوم و خویش بشوند و نفوذ بیشتری به هم بزنند. صحبت عشق و محبت کمتر به میان می‌آمد. اگر مرد اعیانی برادرش می‌مرد و زن متشخص پولداری داشت، محال بود بگذارد زن برادرش به خانه دیگری بود. او را برای خود عقد می‌کرد و گاه این پیش‌آمدها باعث خودکشی زن‌ها می‌شد. مثلاً، یکی از شاهزادگان معروف صدسال پیش در تهران، به رسم خانوادگی، چهار زن عقدی و ده بیست صیغه داشت. اتفاقاً برادر این عالی‌جناب مرد و زن او که دختر یکی از صدراعظم‌های قدیم بود، بیوه شد. چندین پارچه آبادی و مقداری جواهر و پول نقد مهریه این زن بیوه بود که پس از مرگ شوهر به او می‌رسید. برادر شوهر خانم که وضع را این طور دید، برای زن برادر پیغام داد که پس از چهارماه و ده روز «عدهٔ وفات» زن خود من خواهی شد و کسی دیگر حق ندارد جای برادر مرا بگیرد.

کسان خانم بیوه هم البته نمی‌خواستند برخلاف رسم و عادت معمولی عمل کنند. اما یک مشکل بزرگ وجود داشت؛ یعنی: آن آقا چهار زن عقدی داشت و نمی‌توانست آنها را تا پنج تا افزایش دهد. این امکان هم وجود نداشت که خانم راضی به صیغه بشود. پس چه کنیم، چه نکنیم؟ بالاخره راه چاره را پیدا کردند که

یکی از آن چهار زن عقدی را سه طلاقه نمایند و عذرش را بخواهند و این خانم بیوه را جای او عقد کنند. اما چهار زن عقدی شاهزاده خیلی جا سنگین بودند و طلاق دادن آنها آسان نبود.

بعد از فکر زیاد، گفتند آن زنی که از همه جوان تر است و می تواند شوهر بکند، باید سه طلاقه بشود. بیچاره آن زن یکساله عروس بود. پدر و مادرش از اعیان درجه اول تهران بودند. او با دم و دستگاہ و خواجه و کنیز و غلام در عمارت جداگانہ ای منزل داشت و دلش خوش بود کہ سایه شاهزاده روی سرش هست و هر چند روز یک بار شوهر به او سر می زند. در آن روزها، این جور شوهرها را «آقا بالاسر» می گفتند؛ یعنی: کسی کہ به کار و دارایی خانم رسیدگی کند و اسم اش هم شوهر باشد.

در هر صورت، تازه عروس از همه جا بی خبر در عمارت خودش نشسته بود کہ ناگهان «آغاباشی»، یعنی: خواجه پدرش، از در وارد شد و گفت: دیشب ناگهانی منشی باشی شوهرتان پیش پدرتان آمد و طلاقنامه شما را کہ توی بقچه ترمه پیچیده بود، دست شان داد و گفت: آقا فرمودند تا امروز می خواستم داماد شما باشم، از حالا دیگر نمی خواهم دخترتان را نگاهدارم. منشی باشی همین دو سه کلمه را گفت و بقچه ترمه را زمین گذاشت و افزود پدر شما از دیشب تا حالا مثل برج زهرمار شده؛ نه غذا می خورد، نه با کسی حرف می زند و به زمین و زمان فحش می دهد. مادرتان بدتر از همه، عزاخانه درست کرده و مدام شیون و زاری می کند. همه مات و متحیر مانده اند. کنیزها پیچ می کنند کہ لابد یک چیزی از شما دیده اند کہ به این تر و فرزی شما را سه طلاقه کرده اند.

نوعروس نزدیک بود از هول سکتہ کند. تن اش می لرزید، دست به دامان آغاباشی شده بود کہ بیا پاهایت را ماچ کنم! به داد من برس! چه خاکی به سرم بریزم؟ رو ندارم کہ خانہ پدرم بروم. اینجا هم کہ نمی توانم بمانم، البته بیرونم می کند.

خواجه پیر بدبخت چه کاری از دستش برمی آمد؟ فقط تکرار می کرد کہ: خودت فکر کن بین چه خطایی از تو سر زده؟ تازه عروس قسم آیه می خورد کہ از روزی کہ

توی این خانه آمده‌ام، غیر از خانه پدرم هیچ جا پا نگذاشته‌ام. این کنیز و خواجه‌ها همه شاه‌دند. مونس شبانه‌روزی من همین طوطی است که مادر شوهرم به من رونما داده است. آخر به داد من برسید.

آغاباشی چند تا «لااله الاالله» گفت و از جا بلند شد. نو عروس دو دستی دامن آغاباشی را گرفته بود و گریه می‌کرد و می‌گفت: به دادم برس! به دادم برس! این را هم بگویم: معمولاً خواجه‌ها که گرفتار ظلم ارباب‌های بی‌رحم شده و از لذت‌های زندگی مرحوم مانده بودند، کج خلق و بی‌رحم و بدبین و تندخو می‌شدند. مخصوصاً اگر می‌دیدند زن و شوهری با هم سازگارند، خیلی حرص می‌خوردند، جوش می‌زدند. برعکس، همین که زن‌ها را گرفتار و بدبخت می‌دیدند، ته دل شان غنچ می‌زد، خوشحال می‌شدند.

این آغاباشی هم در این قسمت‌ها از سایر خواجه‌ها دست کم نداشت. به این جهت همین که آه و زاری و گریه این خانم نو عروس را دید، خیلی خوش‌اش آمد و با اوقات تلخی دست خانم را پس زد و داد کشید: من چه می‌دانم چه کرده‌ای که این طور سه طلاقه شدی! خودت پدر و مادرت را رسوا کردی. از من چه کاری ساخته است؟ یقین داشته باش پدرت این رسوایی را تحمل نخواهد کرد: یا تو، یا خودش را می‌کشد.

آغاباشی این یاوه را به هم بافت و مثل کفتر بال درآورد و غیب‌اش زد. بیچاره نو عروس تا مدتی تنها به سر و صورت‌اش می‌زد و آه و ناله می‌کرد. کلفت و کنیزها که تا آن وقت پشت در بودند، ریختند توی اتاق دست‌های خانم را گرفتند، قربان و صدقه‌اش رفتند. ظاهراً از همه بیشتر گیس سفید خانم سنگ به سینه می‌زد.

در آن روزگار، رسم بود که خانواده‌های اعیان پیرزن گیس سفیدی را سرجه‌ازی دخترشان به خانه داماد می‌فرستادند. گیس سفید خانم که اسمش «تاج‌گل» بود، داستان مفصلی دارد. خلاصه اینکه: تاج‌گل دختر ترکمنی بود که در جنگ قشون دولتی با ترکمن‌ها در حالی که بیشتر از شش هفت سال نداشت، اسیر شده و یکی از رجال قشون او را برای خانواده این خانم نو عروس تعارف آورده بود. تاج‌گل دخترک پیل مپل خوش آب و رنگی بود. توی خانواده پدر عروس بزرگ شد. خیلی هم

راحت و آسوده زندگی می‌کرد. اما یکدفعه، به قول زن‌ها کاسهٔ بخت‌اش دمر و شد؛ چون که شکم‌اش بالا آمد. در خانواده‌ای که چند تا مرد پیر و جوان زندگی می‌کردند، آبستن شدن تاج‌گل پیش‌آمد تازه‌ای نبود. اما بیچاره تاج‌گل که نه آقا، نه پسرهای آقا، هیچ کدام زیر بار نمی‌رفتند که پدر کودک او هستند. خانم نوابه که بزرگتر اندرون بود، فرمان داد اهل اندرون آن قدر با مشت و لگد به پشت و کمر تاج‌گل بزنند که بچه‌اش بیفتد. همین کار را هم کردند. بیچاره تاج‌گل که به حال مرگ افتاده بود، ماه‌ها بستری گردید تا حال‌اش کمی بهتر شد. اهل اندرون بلایی به سرش آورده بودند که تا زنده بود آبستن نمی‌شد.

تاج‌گل با همان وضع آن قدر توی اندرون ماند تا گیس سفید شد و او را به اسم گیس سفید همراه این نوعروس به خانهٔ بخت فرستادند. تاج‌گل تظاهر می‌کرد، تو سرش می‌زد، اما در واقع از شادی قند توی دلش آب می‌شد؛ زیرا به خیال او روزگار انتقام عملی را که با او کرده بودند، داشت می‌گرفت. تا سه ساعت از شب گذشته، خانه به ماتمکده شباهت داشت. هیچ کس آن شب شام نخورد. تاج‌گل مثل هر شب رختخواب‌اش را توی اتاق خانم آورد که پهلوی او بخوابد. اما خانم او را جواب کرد و گفت: امشب می‌خواهم تنها باشم. برو اتاق خدمه بخواب. هرچه تاج‌گل اصرار کرد، خانم راهش نداد.

تاج‌گل به اتاق کلفت‌ها رفت. بعد از نیم ساعت، چراغ کلفت‌ها خاموش شد. اما بیوهٔ بینوا همین طور پای چراغ دو فتیله نشسته بود و به حال و روز خودش گریه می‌کرد. یکدفعه، حرف آغا‌باشی به خاطرش آمد که گفته بود: پدرت یا تو را می‌کشد یا خودش را. در همان حال، قیافهٔ پدر را پیش روی خود دید. صورت چاق‌الوی سرخ، چشم‌های از حلقه در آمده، سیبیل‌های سفید آویزان که با قسمتی از ریش پیوند کرده بود؛ قمهٔ کوتاهی با کمر بند چرمی روی ستاره به کمرش بسته و با شلوار ماهوت آبی لیفه‌دار، توی تالار قدم می‌زند. سینی عرق و مزه و تنگ و گیلان توی طاقچه مانده و کسی به آن دست نزده. مادرش توی اتاق دیگر آهسته آهسته گریه می‌کند، اما صدای شوهرش را می‌شنود که بلند با خودش حرف می‌زند و می‌گوید: اگر دیروقت نبود، همین الآن این دختره بی‌آبرو را با این قمه دو شقه می‌کردم. و این

لعنت نامه - طلاقه نامه - را روی جنازه اش می انداختم. اما چه فایده؟ من که رسوا شدم و فردا تمام شهر پر می شود که دختر مثل من کسی نانجیب از آب در آمده و شوهرش او را سه طلاقه کرده. بعد از این رسوایی، چطور میان سر و همسر سر بلند کنم؟ کی سراغ من می آید؟ همه می گویند: بله، یارو پدر همان دختره نانجیب است! باری، زینت الملوک همین طور درباره پدرش فکر می کرد و از شدت فکر و خیال و حواس پرتی ساعت به ساعت منتظر بود که کی صبح می شود و پدرش از در تو می آید و با همان قمه کوتاه و تیز شکم اش را می درد. صدای خروس به گوش اش رسید. ای وای! صبح شد، الان آفتاب می زند! الان پدرم وارد می شود و کار مرا می سازد! پس چه بهتر که زودتر خودم را راحت کنم تا چشمم به چشم پدرم نیفتد! زینت الملوک از پای چراغ بلند شد و دم پنجره رفت. توی حیاط نگاه کرد. شب تاریکی بود. از هیچ جا صدایی بلند نمی شد. اما زینت الملوک در عالم خیال عربده پدرش را می شنید که همه اهل اندرون را به وحشت انداخته بود. همان طور که صدای واهی پدرش را گوش می داد، یکمرتبه صدای شلپ شلپ ملایمی هم به گوش اش خورد. فکر کرد این چه صدایی است؟ کمی جلوتر رفت. منقلب شد که زیر این اتاق آب انبار است. پنجره و دریچه پلکان آب انبار زیر پلکان بود. یادش آمد که وقتی آفتاب به این دریچه می افتاد، ماهی های سیاه و قرمز کنار دریچه جمع می شدند. او هم تکه های کوچک نان را برای آنها می انداخت. ماهی های دور تکه های نان جمع می شدند و او نان خوردن ماهی ها را تماشا می کرد و لذت می برد. اما حالا که روز نیست، آفتاب نیست، چرا ماهی ها نزدیک پنجره آمده اند؟ چرا شلپ شلپ راه انداخته اند؟ ها! فهمیدم! آنها به کمک من آمده اند. آنها مرا صدا می کنند. زبان بسته ها نمی توانند حرف بزنند، ولی همین طوری به من حالی می کنند که زودباش بیا پیش ما، بیا توی آب انبار! وقتی که اینجا آمدی، راحت می شوی، نه طلاقنامه دست ات می دهند نه پدرت برایت قمه تیز می کند. زود باش! معطل نشو!

تا صبح نشده، بیا!

مثل اینکه یک دست ناپیدا از پشت سر زینت الملوک را هل داد. در آن نیمه شب تاریک، جز ماهی های آب انبار هیچ موجودی از افتادن زینت الملوک توی آب انبار

خبردار نشد. او یکی دو ثانیه بیشتر زنده نبود، چون هول و هراس قمه پدر از اوّل شب او را قبضه روح کرده بود.

پیش از طلوع آفتاب، تاج گل برای نماز صبح از خواب برخواست و اوّل از همه سری به اتاق خانم زد. خانم توی اتاق نبود. اما یک لنگه کفش و چادر نماز خانم دم پنجره آب انبار روی زمین افتاده بود. تاج گل از پنجره نگاه کرد. تن باد کرده خانم را روی آب دید. جیغ زد و افتاد. کلفت ها از اتاق بیرون ریختند و بنای شیون و زاری و فریاد را گذاردند. همسایه ها خبر شدند. تاج گل چادرش را به سر انداخت و رو به خانه پدر خانم دوید. آنجا هم عزاخانه شد. اما آقا بزرگ - پدر خانم - ککاش هم نگزید. همین طور قمه به کمر قدم می زد و می گفت: به جهنم سیاه! چه کار خوبی کرد! البته مادر و خواهران زینت الملوک خیلی بی تاب می کردند.

عروس ناکام را از توی آب انبار با زحمت بیرون کشیدند. اقوام و کس و کار دسته دسته رو به خانه زینت الملوک هجوم آوردند. در آن میان، مرد چهل ساله ای هم با سرداری ماهوت مشکی و کلاه پوست بره و نشان شیر و خورشید میان جمعیت سر درآورد و جمعیت تا او را دید، بنای قال مقال را گذاشت. این مرد شوهر زینت الملوک بود. از این میان، آغاباشی زودتر از همه جلو رفت و گفت: «قربان! چه خطایی از زینت الملوک خانم دیدید که به این دستپاچگی طلاقنامه او را برای حضرت والا فرستادید؟»

«خطا؟ خیانت؟ این حرف ها چیه؟ زینت الملوک از گل پاک تر بود. من برای عقد کردن بیوه برادرم، ناچار شدم زینت الملوک را سه طلاقه کنم تا اموال ما نصیب دیگری نشود.»

وقتی که این خبر به گوش مادر و خواهر زینت الملوک رسید، داغ شان تازه تر شد. آه و ناله شان به آسمان رسید. اما پدر زینت الملوک که از خماری سرگیجه گرفته بود، فوری گیلان عرق را برداشت و سرکشید و گفت: بر پدر مادر هر چی داماد است لعنت!



[سحر و افسون - نعل جادو - سفیدبختی و سیاهبختی - منتر -  
 ماکی خان رئیس اجنه - طلسم آصف برزیا - ناخن نویسی - زعفر  
 جنی - آغا باجی خانم دختر سردار ایروان - فتحعلی شاه و آغا  
 باجی خانم - سلام زنان دربار - هدیه عنبرچه توسط زن سفیر  
 انگلیس به آغا باجی خانم - اعطای مالیات و خالصه قم به آغا  
 باجی خانم - ساحره هندی و سفر فتحلی شاه به قم - سرانجام  
 آغا باجی خانم]

زن صد سال پیش بینا نبود، برای اینکه سواد نداشت. بی سوادی زندگی اش را  
 در تاریکی فرو برده بود. تاریکی لانه خرافات است. نیمی از زندگی مادر بزرگ‌های  
 ما را خرافات و موهومات تشکیل می‌داد.

زن موهوم پرست قدیم یک عقیده سفت و سخت و ایمانی به سحر و افسون و  
 جادوگران داشت. ساحره‌ها، که تعدادشان زیاد و کار و بارشان از برکت جهل مردم  
 سکه بود، بزرگ‌ترین معلم صد سال پیش بودند. آنان با آنکه سواد و کمالی  
 نداشتند، رگ خواب مردم دست‌شان بود و با هزار جور دوز و کلک و صحنه‌سازی  
 سر خلق‌الله را شیر می‌مالیدند و آنها را سرکیسه می‌کردند. در خانه آنها همیشه

## فصل بیست و یکم □ ۲۰۱

چند منقل پرآتش توی اتاق‌ها بود. زیر آتش‌ها نعل جادو می‌گذاشتند، یا اینکه کتری مسی با قلیاب و سرکه کنار آن قرار می‌دادند. استخوان پوسیدهٔ مرده، پیه‌گرگ، دندان کفتار، مهرهٔ مار، آب مرده‌شوی خانه، آب چاه دباغخانه، خاک قبرستان کهنه، چشم‌گرهٔ سیاه، و هزار جور خرت و خورت دیگر توی کیسه‌های سیاه و سفید ریخته بودند و همیشه دم دست‌شان بود. کیسه‌های سفید مخصوص کارهای سفیدبختی و مهر و محبت و کیسه‌های سیاه برای سیاه‌بختی و جدایی و مرگ به کار می‌رفت. با کاغد و پارچه، آونگ‌هایی به شکل شیطانک می‌ساختند و توی صندوقخانه‌ها و پستو می‌گذاشتند و می‌گفتند اینها «منتر» هستند. مثلاً اگر می‌خواستند مردی یا زنی را آواره کنند، یکی از این آدمک‌ها را به شکل آن زن یا مرد درست می‌کردند، پیه‌گرگ به آن می‌مالیدند و شب چهارشنبه از دروازهٔ شهر بیرون می‌بردند و توی قبرستان کهنه چال می‌کردند.



قبرستان کهنهٔ تهران.

از کارهای ساحره‌ها این بود که شب‌های یکشنبه یا چهارشنبه طاس می‌نشاندند؛ یعنی که پیش از غروب آفتاب، طاس بزرگی را از آب چاه دباغخانه پر می‌کردند، دختر یا پسر نابالغ هفت هشت ساله‌ای را روی آن طاس می‌نشاندند؛ منقل پر از آتشی را کنار طاس می‌گذاشتند و توی آن عود و کندر و اسپند دود می‌کردند. همین که اتاق تاریک می‌شد، پیرزن جادوگر چادرشب سفیدی به سر و روی خودش می‌پیچید و عصایی دست می‌گرفت و می‌آمد توی اتاق. عصا را به زمین می‌کوبید و می‌گفت: «ماکی خان! ماکی خان! آمدی؟ آمدی؟» بعد، صدای جیکی مثل صدای گنجشک شنیده می‌شد. پیرزن با صدای لرزانی می‌گفت: «ماکی خان را حاضر کرده‌ام، آمده است».

ماکی خان رئیس اجنه بود. آن وقت به پرسش‌های زن یا مردی که برای خاطر آنها سر طاس نشسته بود، جواب می‌داد. مثلاً به پیرزن می‌گفتند: «پرس مسافر ما، که یک سال است از او خبر نداریم، زنده است یا نه؟» پیرزن باز عصای خودش را محکم به زمین می‌زد و به کودکی که سرطاس نشسته بود، می‌گفت: «زودباش بپرس و جواب بده!» بچه هر چه برزانش می‌آمد، می‌گفت که مثلاً مسافر شما زنده است. بعد از هفت وعده - یا هفت روز یا هفت ماه یا هفت سال - خبرش می‌رسد. یا اینکه مسافر شما مرده است.

باز می‌پرسید: «دشمن این آقا یا خانم که برایش جادو کرده کیست؟ مرد است یا زن؟» بچه که آموخته این جور کارها بود، می‌گفت: «ماکی خان می‌گوید زن است.» آن وقت، نشانی‌های او را می‌پرسیدند. جواب می‌داد: «قدش بلند است، صورت سبزه دارد.» و از این حرف‌ها. آن وقت، می‌پرسیدند: «کجا جادو کرده است؟ کودک می‌گفت: «توی پاشنه در خانه تخم مرغ سیاه و طلسم آصف برزیا، وزیر حضرت سلیمان و پشم شتر کور را چال کرده است.»

همین‌طور، یکی دو ساعت آن طفل نابالغ توی تاریکی سرطاس نشسته بود. پیرزن عصا زمین می‌زد و به وسیله او از ماکی خان موهوم چیزهایی می‌پرسید و جواب می‌گرفت و تحویل مردم ساده‌دل می‌داد. آخر کار، پیرزن غش می‌کرد. مشتری‌ها چراغ روشن می‌کردند. کودک را از سر طاس بر می‌داشتند. گلاب به

## فصل بیست و یکم □ ۲۰۳

صورت پیرزن می زدند و کاهگل جلوی بینی اش می گرفتند و هوش اش می آوردند. بعد، یک کله قند و پنج تومان پول، که آن روزها مبلغ قابل توجهی بود، به او می دادند و از پیرزن می خواستند که سحر و افسونی را که در کارشان شده، باطل کند؛ یا طلسمی توی آتش بگذارد که مسافرشان زودتر برگردد.

یکی دیگر از کارهای جادوگران «ناخن نویسی» بود. جادوگر برای این جور کارها همیشه یکی دو تا پسر یا دختر هفت هشت ساله توی خانه نگاه می داشت که برای سرطاس نشستن و ناخن نویسی به دردش می خوردند. موقع ناخن نویسی صبح جمعه بود. کسی که حاجت داشت، با یک قابلمه مرغ پلو و یک تنگ شربت به خانه جادوگر می آمد و حاجت خود را می گفت که مثلاً مرا از کار معزول کرده اند و یا گره ای در کارم افتاده و می خواهم بدانم چطور مشکل کارم حل می شود؟ صدراعظم یا والی نسبت به من نرم می شود یا نه؟ و از این جور کارها که بیشتر مردهای اعیان و بزرگان سراغ آن می رفتند؛ چون ناخن نویسی در آن زمان خیلی قدر و قیمت داشت و به آسانی انجام نمی گرفت.

در هر حال، پیرزن منقل پر از آتش را وسط اتاق می گذاشت، عود و کندر و اسپند دود می کرد و آن بچه نابالغ را کنار منقل می نشاند. روی ناخن شصت دست چپ او روغن زیتون می مالید. بعد، با مرکب سیاه روی روغن چند خط چپ و راست و بالا و پایین می کشید. خودش و صاحب حاجت کنار منقل می نشستند. ساحره با صدای بلند ورد می خواند. ورد حرف هایی بود که نه خودش و نه هیچ کس دیگر معنای آن را نمی فهمید و به بچه نابالغ می گفت: «خوب روی ناخنات را نگاه کن. هر وقت تخت و صندلی آوردند، مرا خبر کن».

چند دقیقه ای که می گذشت، دوباره می پرسید: «تخت آوردند؟» اگر بچه می گفت نیاوردند، به صاحب حاجت می گفت: «یقین ناپاک هستی. برو حمام غسل کن و زود برگرد!» یا اینکه: «برو سر حوض دست نماز بگیر و بیا!» وقتی شخص دست نماز می گرفت و می آمد، پیرزن دوباره مشغول ورد خواندن می شد و از بچه می پرسید: «تخت آوردند؟» جواب می داد: «آری!» بعد، می گفت: «خوب روی ناخنات را نگاه کن. زعفر جنی آمده روی تخت نشسته؟». بچه می گفت «آی آمد

نشست. کلاه بلندی سرش هست. چند نفر هم دور تخت ایستاده‌اند.» ساحره می‌گفت: «از زعفرشاه جنی پیرس کی کار این خانم یا آقا را گره زده است؟» بچه جواب می‌داد: «دده سیاهی را نشان می‌دهند.» پیرزن می‌گفت: «بله، با دندان و موی این دده سیاه برای شما جادو کرده‌اند. بعد، به کودک دستور می‌داد: «پیرس برای گره‌گشایی کار ایشان چه بکنم؟» بچه پاسخ می‌گفت: «الان تابوت مرده‌ای را نشان داده‌اند که روی دوش چهارنفر است.» پیرزن زمزمه می‌کرد: «فهمیدم چه باید کرد»، و به آن شخص می‌گفت: «شما باید بروید مرده‌شوی خانه. مرده‌ای را که شسته‌اند و می‌خواهند حرکت بدهند، پیدا کنید و هفت بار از روی تابوت او پایین و بالا بروید. کارتان درست می‌شود.» یا اینکه می‌گفت: «شما باید یک شب تا صبح توی گورستان کهنه شب زنده‌داری کنید تا گره از کارتان باز شود.» و از این قبیل حرف‌ها. بعد، خلعت و دست خوش خوبی برای خودش و بچه وردست‌اش می‌گرفت. زندگی زنان قدیم به طر عجیبی با سحر و جادو آمیخته بود؛ به همین جهت آنها سر و کار زیادی با جادوگران داشتند. محض نمونه ماجرای از صد سال پیش برایتان تعریف می‌کنم:

«آغاباجی خانم» یا «آغابیگم خانم»، دختر سردار «ایروان» بود. فتحعلی شاه که خبردار شد آغابیگم دختر خوشگل و رعنائی است، او را خواستگاری کرد. البته دختر سردار که صیغه نمی‌شد، فتحعلی شاه هم راضی شد او را عقد کند. عروس را با پانصد سوار و پیاده و کنیز و غلام از «قره‌باغ» به تهران آوردند. رسم فتحعلی شاه این بود که برای شب عروسی هر زن عقدی یک تخت جواهرنشان فراهم می‌کرد. برای آغابیگم خانم هم یک تخت مرصع ساختند.

شب عروسی با طول و تفصیل زیاد عروس و داماد وارد حجله شدند. اما نیمه‌های شب فتحعلی شاه هراسان از حجله بیرون آمد و با اوقات تلخی گفت: «انگار آغابیگم ازدهایی است که من از او می‌ترسم» و دیگر پیش او نرفت. بیچاره آغابیگم هر چه عریضه نوشت و التماس کرد، ابداً فایده نداشت. اما فتحعلی شاه خیلی احترام او را نگاه می‌داشت. عادت فتحعلی شاه این بود که هر روز صبح به تالار تخت مرمر می‌رفت و همه زن‌های او، که گاهی صد و پنجاه تا می‌شدند، به

## فصل بیست و یکم □ ۲۰۵

صف سلام می‌ایستادند. همیشه جای آغابیگم خانم در صف سلام زیر دست آسیه خانم، مادر ولیعهد عباس میرزا بود؛ یعنی: بعد از آسیه خانم مادر ولیعهد، آغاباجی خانم از همه زن‌های فتحعلی شاه محترم‌تر بود.

در آن روزها، سفیر انگلیس به دیدن فتحعلی شاه آمد و زن سفیر هم توی حرمسرا به دیدن زن‌های فتحعلی شاه رفت. زن سفیر انگلیس یک «عنبرچه الماس» از طرف ملکه انگلیس آورده بود که به یکی از زن‌های فتحعلی شاه بدهد. فتحعلی شاه چون می‌دانست آغابیگم خیلی افسرده و دل شکسته است، دستور داد آن عنبرچه الماس را به او بدهند. با وجود این، آغابیگم خیلی از این بابت دلتنگ بود که چرا فتحعلی شاه او را دوست ندارد.

بالاخره، عریضه‌ای به فتحعلی شاه نوشت و روی چکمه‌های او افتاد و گریه کرد. فتحعلی شاه دل‌اش به حال او سوخت او را نوازش داد و گفت: «آغابیگم! تو نور چشم منی. می‌خواهی نزد ما بمان، می‌خواهی به خانه پدرت برگرد. طلاق می‌دهم، اما توقع شوهری از ما نداشته باش!»

آغابیگم با گریه گفت: «تا زنده هستم کنیز زرخرید قبله عالم هستم، هیچ جا نمی‌روم. اگر اجازه بدهید، بروم در قم خدمت دختر موسی بن جعفر (ع) دعاگو باشم.»

فتحعلی شاه فوری دستخط کرد که مالیات قم و املاک خالصه قم همه برای آغاباجی باشد و آغاباجی را توی تخت روان سلطنتی نشانند و با همان سوارها و کنیزها و نوکرها و غلام‌ها بردند قم و دو تا وزیر هم برای او تعیین کردند که به کارهایش رسیدگی کنند. با همه قدرت و شوکتی که آغاباجی خانم داشت، همیشه ناراحت بود. شب و روز اشک می‌ریخت و هر ساعت مرگ خودش را می‌خواست که از این ذلت و خواری راحت شود. اما هنوز هم از محبت فتحعلی شاه ناامید نشده بود. در این گیر و دار، به آغاباجی خانم خبر دادند که پیرزن جادوگری از هند آمده است و چند روزی در قم می‌ماند و می‌رود. آغاباجی خانم شبانه به خانه جادوگر هندی رفت و شرح حال خود را برای او گفت. پیرزن گفت: «باید شب چهارشنبه دختر بچه‌ای را سر طاس بنشانم و از شاه پریان ماجرای تو را بپرسم.» آغابیگم خانم

یک کیسه اشرفی برای پیرزن فرستاد و التماس و درخواست کرد که هر چه زودتر او را خبردار کند.

چند روز بعد، ساحره هندی خبر داد که شاه پریان به دختر بچه با علم و اشاره حالی کرد که زنهای فتحعلی شاه او را به روی تو بسته اند و تو را سیاه بخت کرده اند؛ باید نعل آصف برزیا را توی آتش بگذارم و فتحعلی شاه را از تهران به قم بیاورم. اما تو باید انعام خوبی به من بدهی که این کار را انجام بدهم.

آغاباجی خانم گفت: «یک عنبرچه الماس ملکه انگلیس برای من داده؛ هر وقت خیر حرکت شاه را بشنوم، آن عنبرچه را به تو می دهم.»

جادوگر مشغول کار شد و نعل آصف را موم و غسل مالیده، لای خاکستر آتش گذاشت و دستور داد که تا روز ورود فتحعلی شاه به قم، این طلسم زیر آتش باشد و نگذارند آتش تا آن روز خاموش شود. یک هفته از این کار نگذشته بود که قاصدها خبر آوردند فتحعلی شاه به قم می آید و یک هفته در قم می ماند، البته در منزل و عمارت آقاییگم خانم.

آغابییگم خانم که زن خوش قولی بود، فوری آن عنبرچه الماس را برای ساحره هندی فرستاد و با ذوق و شوق بسیار منتظر ورود فتحعلی شاه شد.

فتحعلی شاه با هزار سوار زرین کمر و دم و دستگاه باشکوه سلطنتی وارد قم شد. بزرگان و علمای قم استقبال رفتند. فتحعلی شاه یکسره به عمارت آغاباجی خانم وارد شد. آغاباجی خانم چند بشقاب طلا و نقره، که پر از جواهر و مروارید بود، برای پاننداز فتحعلی شاه پیشکش داد. اما فتحعلی شاه آن شب هم، مثل شب اول عروسی، نیمه های شب از اتاق آغاباجی خانم بیرون آمد و به اتاق دیگر رفت و صبح زود «قوللر آغاسی» خود را احضار کرد گفت: «همین امروز باید به تهران برگردیم.»

قوللر آغاسی هر چه التماس کرد که تدارک یک هفته دیده ایم، فتحعلی شاه گفت: «مانعی ندارد. همین امروز باید به تهران برگردیم.» فتحعلی شاه صبح آن روز از قم حرکت کرد. موقعی که شاه می خواست از حرمسرا بیرون بیاید، آغاباجی خانم که طبع شعر هم داشت، گریه کنان این شعر را گفت:

«خرم آن کس که سرکوی تو جایی دارد  
که سرکوی تو خوش آب و هوایی دارد»  
به سفر رفت و دلم شد جرس ناقه او

رسم این است که هر ناقه درایی دارد»  
اما آن گریه‌ها و آن شعر ابداً اثر نکرد. فتحعلی شاه فقط یک شب در قم ماند و  
صبح زود با آن وضع از قم به تهران برگشت. بعد از رفتن فتحعلی شاه، آغاباجی  
کنیزان خود را دنبال جادوگر فرستاد. گفتند چند روز است از قم رفته و معلوم نیست  
کجا رفته باشد. آغاباجی خانم از آن به بعد شب و روز کارش گریه بود، خواب و  
خوراک نداشت. دیگر راه امیدی هم پیدا نمی‌کرد. بالاخره، شش ماه بعد دق کرد و  
مرد و در قم به خاک سپرده شد.

فتحعلی شاه دستور داد یک ماه تمام دربار ایران برای مرگ آغاباجی خانم  
عزادار باشد. آغاباجی خانم دوشیزه به خانه فتحعلی شاه آمد و بیست سال هم در  
خانه فتحعلی شاه باکره ماند تا مرد. قیافه او همیشه ماتم‌زده بود.



[دعانویسها - بخت‌گشایی - رفع غضب و گلاب دوآتشه - یافتن بچه‌های گم شده - خبر یافتن از مسافر - حاج خانم نباتی و چای نجس - پرپی کردن آدم دعایی - گنذذهنی و علاج آن - قطع و رفع نوبه - سیب سرخ و نوزاد پسر - سق برداشتن از بچه نوزاد - علاج سقط جنین - ماجرای حاج آغا شاهزاده خانم دعانویس - سفره نیاز برای حفظ پسر کامران میرزا - عروسی عصمت‌الدوله - سرانجام حاج آغا شاهزاده]

دعانویسها مشکل‌گشای زن صد سال پیش بودند. آنها دم مسیحا داشتند و هر معجزه و کرامتی از دست‌شان بر می‌آمد. زن موهوم‌پرست قدیم هر جا که به بن‌بست می‌رسید، دست به دامن پیرزن‌های دعانویس می‌شد. از برکت جهل مردم، دعانویسها قرب و منزلت فراوان داشتند. این پیرزن‌ها را نباید با جادوگران و رمال‌ها و طلسم‌نویس‌ها اشتباه گرفت. اینها با جادو و این جور چیزها مخالف بودند. کارشان جلوگیری از چشم‌زدن، رفع تب و نوبه، پیدا کردن شوهر برای پیر دخترها، گشایش کارها و منصب و لقب گرفتن برای رجال و اعیان بود. آنها دعاهای مخصوصی برای ایجاد مهر و محبت میان زن و شوهر می‌خواندند، اما کار

عمده‌شان بخت‌گشایی دختران و سفیدبخت کردن زنان بود.

زنان دعانویس اغلب کار و بارشان خوب بود و به قول خودشان فقط برای رضای خدا گرفتاری خلق الله را رفع و رجوع می‌کردند و چشمداشت مادی نداشتند. اگر نیازی به آنها می‌دادند، به اصرار و التماس قبول می‌کردند. بیشتر آنها متمول بودند و مکه رفته بودند و احتیاجی به پول گرفتن نداشتند. همه‌شان سواد خواندن و نوشتن داشتند و با خط زبانه کج و کوله دعا می‌نوشتند. دستورهای آنها را صاحب حاجت بی‌چون و چرا باید انجام می‌داد. مثلاً، اگر دختری توی خانه مانده بود و خواستگار برایش نمی‌آمد یا می‌آمد و او را پسند نمی‌کرد، به مادر دختر دستور می‌دادند که از دکان عطاری رو به قبله یک سیر حنا بخرد و هفت بار سوره «انا فتحنا» را بخواند و به آن فوت کند. بعد، حنا را سر دختر ببندند تا بخت‌اش باز بشود. اگر یکی از رجال یا سرکردگان مغضوب می‌شد و از کار می‌افتاد، فوری دنبال دعانویس می‌رفتند و برای کارگشایی از او دعا می‌گرفتند. معمولاً برای از غضب آمدن، پیرزن دعانویس یک شیشه گلاب دو آتسه می‌داد که به آن دعا خوانده و فوت کرده بود. وقتی سرکرده یا فرمانده مورد غضب می‌خواست پیش صدراعظم یا حاکم برود، از آن گلاب به صورت‌اش می‌زد و اعتقاد داشت که رایحه این گلاب متبرک دل‌ها را به او نرم می‌کند.

در آن روز و روزگار، اگر کودکی گم می‌شد، به جای اعلان در روزنامه‌ها، جارچی توی کوچه و بر راه می‌افتاد و داد می‌زد: «حلال‌زاده‌ای، شیر پاک خورده‌ای، هر کس یک پسر بچه هفت ساله پیدا کرده، تحویل بدهد و مشتلق بگیرد. پدر طفل گمشده دنبال جارچی راه می‌افتاد، اما مادر بچه پسران پسران خانه یکی از پیرزن‌های دعانویس را سراغ می‌گرفت. پیرزن هم پیراهن گمشده را می‌گرفت، دعایی روی آن می‌نوشت و پیراهن را به درخت آویزان می‌کرد تا گمشده پیدا شود. اگر از مسافری کاغذ و خبری نمی‌آمد، کسان او از پیرزن دعانویس کمک می‌خواستند. او هم دستور می‌داد لنگه کفش کهنه مسافر را به فقیری گرو بدهند و پول مختصری از او بگیرند و با آن پول خرما بخرند و خیرات کنند و همین که کاغذ مسافر آمد یا از او خبری شد، آن پول را پس بدهند و لنگه کفش را از گرو دریاورند و

یک جفت ارسی نو برای آن فقیر تهیه کنند.

این پیرزن‌ها همیشه یک کیسه بزرگ متقال به گردن‌شان آویزان بود. توی این کیسه، خرده نبات و شکر پنیر و آلو بخارا و انجیر خشک و توت خشک می ریختند. یک بقچه هم زیر بغل‌شان بود که قلمدان و کاغذ «و بیاضچه»، یعنی: دفتر و طومارشان، توی آن بود. همین‌طور که توی کوچه راه می‌افتادند، به بچه‌ها و زن‌ها نبات و ماکولات دعا خوانده می‌دادند و به واسطه همین کار آنها را «حاج خانم نباتی» می‌گفتند. این حاج خانم‌ها هیچ وقت چای نمی‌خوردند و می‌گفتند قند و چای مال خارجی‌هاست و نجس است. به جای چای، گلاب و زنجبیل کوبیده با نبات مصری صرف می‌کردند.

آن وقت‌ها، اگر کسی غشی می‌کرد و حمله می‌گرفت، می‌گفتند دعایی شده و چاره‌اش به دست زنان دعانویس است. پیرزن‌های دعانویس هم آن آدم غشی را «پرپی» می‌کردند؛ به این ترتیب که شب چهارشنبه یا شب یکشنبه، نزدیک آفتاب غروب، آن آدم غشی را زیر آسمان می‌نشاندند و عصای بلندی دست می‌گرفتند و دور او چرخ می‌خوردند و با عصا خط می‌کشیدند و با صدای بلند وردهایی می‌خواندند. خیلی از حکیم‌باشی‌های قدیمی برای معالجه آدم‌های غشی دستور پرپی می‌دادند.

اگر زنی سرخشت بود و سخت می‌زاید، کسان او سر وقت پیرزن دعانویس می‌رفتند. او نیز دعایی می‌نوشت و می‌گفت: این را به گردن زائو آویزان کنید و تا بچه دنیا آمد، فوراً دعا را بردارید. چون اگر بیشتر در گردن او بماند، خطر دارد. بچه‌های کند ذهن و کودن که هر چه به آنها درس می‌دادند یاد نمی‌گرفتند، به دست این پیرزن‌ها معالجه می‌شدند؛ یعنی: به چهل تا مویز درشت دعا می‌خواندند و فوت می‌کردند و می‌گفتند روزی یک مویز صبح ناشتا به آن بچه بدهید تا ذهن‌اش باز شود. اگر کسی گرفتار تب و نوبه و لرز بود، روی هفت شاخه ترکه بید چیزهایی می‌نوشتند و می‌گفتند روزی یکی از این شاخه‌ها را زیر پای مریض دود کنند تا نوبه او قطع شود.

اگر زنی دخترزاییده و شوهرش پسر می‌خواست، پیرزن دعانویس چهل تا سیب

## فصل بیست و دوم □ ۲۱۱

سرخ حاضر می‌کرد و به سیب‌ها «سوره یوسف» می‌خواند و می‌دمید و دستور می‌داد در ماه‌های اوّل آبستنی تا چهل روز، صبح ناشتا یکی از آن سیب‌ها را به نیت پسر زاییدن بخورد تا پسر دار بشود.

یکی دیگر از کارهای این خانم‌ها این بود که سقّ بچه‌ها را برمی‌داشتند. حالا را نمی‌دانم؛ ولی در قدیم تا بچه‌ای به دنیا می‌آمد، پیرزن نمازخوان و دعاخوانی سقّ او را برمی‌داشت؛ یعنی: انگشت‌اش را به خاک می‌زد و توی دهن نوزاد می‌برد و وردی می‌خواند و سقّ بچه را برمی‌داشت. هر زنی که بچه سقط می‌کرد، باز هم دست به دامن پیرزن‌ها می‌شد. آنها هم معمولاً یک قفل برنجی را توی یک ریسمان هفت رنگ می‌کردند و یک روز صبح پیش از آفتاب قفل را با آن ریسمان هفت رنگ به کمر زن آبستن می‌انداختند و با کلید برنجی آن قفل را می‌بستند. وردهایی هم می‌خواندند و آن کلید برنجی را به ناودان رو به قبله آویزان می‌کردند و همین که موقع زاییدن آن زن می‌شد، کلید را می‌آوردند و قفل را باز می‌کردند.

حالا، من ماجرای یکی از زنان دعانویس قدیمی [را]، که صد سال پیش شهرت حیرت‌آوری داشت، برایتان تعریف می‌کنم. نام‌اش «حاج آغا شاهزاده» بود. به طوری که خودش می‌گفت، شاهزاده دنیا و آخرت بوده است. چون پدر حاج آغاشاهزاده از شاهزاده‌های صفوی و از اولاد شاه عباس و مادرش از نوه‌های «شاهرخ میرزای نادری» بوده است. بنابراین، حاج آغا شاهزاده هم سیّد، هم شاهزاده بود. حاج آغا تا اوایل مشروطه هم حیات داشت و آن موقع بیش از صد سال از عمرش می‌گذشت. اگر چه قدش خمیده بود، اما هوش و گوش‌اش بجا بود. چادر تافته سیاه یزدی سر می‌کرد. روبنده بلند شیرازی می‌زد. چاقچور وطن پا می‌کرد و به نشانه سیّدی، همیشه چارقند سبز سرش بود. بیشتر خانم‌ها او را «عمه جان» صدا می‌کردند. حاج آغا شاهزاده در غالب اندرون‌ها، مثل اندرون «شاهزاده عبدالصمد میرزا عزالدوله»، «شاهزاده محمدتقی میرزا رکن‌الدوله»، «شاهزاده فرهاد میرزا معتمدالدوله» اتاق مخصوصی داشت و در هر کدام از این اندرون‌ها یک کلفت یا کنیز اتاقدار او بودند. او خودش دایم در گردش و حرکت بود. اما پاتوق اصلی‌اش خانه مرحوم کامران میرزا نایب‌السلطنه در عمارت امیریه، یعنی: اندرون

خانم «سروردوله» زن نایب السلطنه، بود؛ برای اینکه کامران میرزای نایب السلطنه پس از عروسی با خانم سروردوله، یک پسر پیدا کرد که یکی یکدانه و عزیز دردانه بود. اما این پسر شش هفت ساله که شد، به مرض «خناق» مرد و او را با تشریفات و احترام فوق العاده در صحن امامزاده زید به خاک سپردند. پس از آن، خداوند پسر دیگری به خانم سروردوله و نایب السلطنه داد و حاج آغاشاهزاده مأمور دعانویسی و تندرستی این آقا پسر شده بود. شب‌های چهارشنبه برای او تخم مرغ نظر می‌شکست. اول ماه‌ها همیشه گوسفندی برای سلامت این پسر سر می‌بریدند و حاج آغا شاهزاده گوشت گوسفند را تقسیم می‌کرد. شب‌های احیا، برای سلامتی این شاهزاده کوچولو قرآن سر می‌گرفت و در ماه محرم و صفر جلوی او شله زرد و شله قلمکار نذری می‌پخت و سفره نیاز می‌انداخت.

خلاصه اینکه، هر وقت می‌خواستند سراغ حاج آغا شاهزاده را بگیرند، به عمارت امیریه می‌آمدند و او را با کالسکه به اندرون‌های دیگر می‌بردند. بچه‌هایی را که گلوی شان زخم «خنزیر» داشت، پیش حاج آغا شاهزاده می‌آوردند و او روی زخم خنزیر به انگشت کمی از آب دهان خود می‌مالید و گاهی [که] اتفاقاً زخم خنزیر خوب می‌شد، می‌گفتند اثر معجزه آسایی در آب دهان حاج آغاشاهزاده هست که زخم خنزیر را خوب می‌کند.

حاج آغا شاهزاده خیلی خوش صحبت بود و از عروسی‌های قدیم و جشن‌های بزرگان قصه‌ها می‌گفت؛ از آن جمله، داستان عروسی خانم «عصمت الدوله»، دختر ناصرالدین شاه و زن مرحوم «معیر الممالک»، را تعریف می‌کرد که خودش در مراسم آن شرکت داشت.

حاج آغاشاهزاده می‌گفت: شبی که می‌خواستند عصمت الدوله را از قصر سلطنتی - میدان ارک - به باغ معیر ببرند، از «فیلخانه دولتی» یک فیل بزرگ آوردند و روپوش مروراید دوزی روی فیل انداختند و حجله مرصعی نیز روی کرده‌اش قرار دادند. قرار شد عروس، یعنی عصمت الدوله، را سوار فیل کنند. اما عصمت الدوله که ده دوازده سال بیشتر نداشت، می‌ترسید سوار فیل شود. عاقبت، معیر بزرگ، یعنی: پدر داماد، آمد مقابل ناصرالدین شاه تعظیم کرد و عرض نمود: اگر اجازه

## فصل بیست و دوم □ ۲۱۳

بفرمایید، من اوّل سوار بشوم، بعد عصمت‌الدوله را سوار کنند تا ترس او بریزد. ناصرالدین‌شاه گفت: خیلی خوب. عروس‌ات را سوار کن، خودت هم سوار شو! موقعی که معیّر جلوی ناصرالدین‌شاه سوار فیل شد، اعیان و بزرگان تعجب کردند که چطور معیّر در برابر شاه سوار فیل شده است. فیل که حرکت کرد؛ «زنبورکخانه» و «قورخانه» شاطرهای پیاده و سواره راه افتادند. همه خانم‌های اندرون هم سواره و پیاده همراه عروس آمدند.

حاج آغا شاهزاده می‌گفت: یک اسب سفید هم برای من آوردند که سوار بشوم. اما من از اسب سواری می‌ترسیدم. پیاده از میدان ارک تا «بازارچه معیّر» و «باغ معیّر» آمدم. وقتی که عروس را پیاده کردند و توی تالار بردند، معیّر بزرگ به جای سکه طلا و نقره، یک کیسه مروارید و نگین‌های جواهر دست گرفت و سر عصمت‌الدوله شایبش کرد. اتفاقاً دو مروارید و یک زمرد درشت جلوی پای من افتاد که از آن «زیرگلو» ساختم و هنوز هم آن را دارم.

حاج آغاشاهزاده وقتی که سر صحبت‌اش باز می‌شد، مرتب فرمان می‌داد قلیان و دارچین و گلاب بیاورند. او تا آخر عمر شوهر نکرد. خودش می‌گفت: در یک سلام عید نوروز که همه خانم‌ها به سلام «ملک جهان خانم مهدعلیا» مادر ناصرالدین‌شاه، رفته بودند، من نیز برای مبارکباد خدمت‌شان رسیدم. یکمرتبه فریاد خواجه‌ها بلند شد: «دور شو! دور شو!» معلوم شد ناصرالدین‌شاه به دیدن مادرش می‌آید. من آن روز چارقدری سبز و پیراهن و زیرجامه اطلس سبز پوشیده بودم و چون سرخ و سفید و ترگل و رگل بودم، لباس سبز خیلی به من می‌آمد. ناصرالدین‌شاه وارد شد. مهدعلیا از جا تکان نخورد. همه خانم‌ها بلند شدند و تعظیم کردند. «امینه اقدس، عمه «عزیزالسلطان»، که از زن‌های مقرب شاه بود، خانم‌ها را معرفی می‌کرد. در این اثناء ناصرالدین‌شاه جلوی من ایستاد و به امینه اقدس گفت: این سبزه قباکیه؟ امینه اقدس گفت: آغاشاهزاده دختر نواب اسماعیل میرزای صفوی است. ناصرالدین‌شاه از جلوی من رد شده و رفت دست مهدعلیا را بوسید.

مهدعلیا روی پسرش را بوسید و شاهی اشرفی زیادی به خانم‌ها عیدی دادند.

بعد که مراسم سلام به پایان رسید، امینه اقدس به من گفت: دلت می‌خواد صیغه شاه بشوی؟ من جواب دادم: شاهزاده خانم، آن هم سید هیچ وقت صیغه نمی‌شود. و چون خود امینه اقدس صیغه شاه بود، خیلی از حرف من بدش آمد. از آن روز به بعد، خیلی از رجال و شاهزاده‌های بزرگ از من خواستگاری کردند. اما من که چشم به راه ناصرالدین شاه بودم و دلم می‌خواست او مرا عقد کند، به همه جواب سربالا دادم.

آری، این داستان خواستگاری ناصرالدین شاه هم یکی از آن قصه‌های شنیدنی حاج آغاشاهزاده بود که خیلی با طول و تفصیل می‌گفت. حاج آغاشاهزاده در سال‌های اول مشروطه از تهران به کربلا رفت و همانجا مجاور شد. خدا رحمت‌اش کند، تکیه کلام‌اش این بود: «جونم باشی، بشین تا برات از او قصه‌ها بگم!»



[زن ایلاتی - تفاوت شهری و ایلاتی - عروسی در ایلات - رنگ  
کردن الیاف قالی - قرمز دانه - قالیبافی در ایلات - زنان حکیم در  
ایلات - علاج مارگزیده و زخم گلوله - آتش پتله - بیلاق و  
قشلاق - میس سایکس و زنان ایلاتی - بی بی مریم دختر ایلخان  
بختیاری - نهضت مهاجرت و بی بی مریم]

این بار از زنان ایلات نقل می‌کنم: زن ایل در صد سال پیش سوارکاری زبده، جنگجویی دلیر و هنرمندی قابل بود. بر خلاف زن شهری که مثل طوطی در قفس حرمسرا اسیر بود و کمتر از یک مرغ خانگی قرب و منزلت داشت، زن ایل آزاده زندگی می‌کرد و مردان ارج و احترام فراوان به او می‌گذاشتند. برای یک زن شهری در روزگار قدیم دختر زاییدن ننگ و عار بود. اما دختر مایه افتخار خانواده‌های ایلاتی به حساب می‌آمد. خانواده‌ای که چند دختر داشت، نه تنها مورد احترام ایل بود، بلکه از ثروتمندان شمرده می‌شد. زیرا دختر ایل مانند الماس ارزش داشت. مادر دختر شیربهای کلانی از داماد می‌گرفت و بی‌جهاز او را به خانه بخت می‌فرستاد. چون در ایل دختر خودش جهاز بود. دختر ایل قالیبافی را با مهارت می‌دانست. در گیوه‌بافی مهارت داشت. با موی بز و گوسفند، سیاه چادرهای

هنرمندان‌های می‌بافت و علاوه بر این چوپانی می‌کرد؛ شیر می‌دوشید؛ کشک و دوغ و کره و پنیر درست می‌کرد. او برای خانواده‌اش بیشتر از یک طبق طلا قیمت داشت. معمولاً در ایل پسر پانزده ساله و دختر دوازده ساله زن و شوهر می‌شدند. رسم زنان ایلاتی این بود که به مردان شهری شوهر نمی‌کردند. دختر هر تیره و قبیله با جوانان تیره و قبیله خودش وصلت می‌نمود.

عروسی و نامزدی در ایلات ترتیبی روشن‌فکرانه‌تر از شهر داشت. از آنجا که حجاب میان زن‌های ایلاتی نبود، دختران و پسران خوب یکدیگر را می‌شناختند و کم و بیش با روحیه هم آشنا بودند. عروسی ایلات در آن سال‌ها خیلی طول و تفصیل داشت. چه بسا که یک ماه تمام توی یک ایل جشن عروسی بود. دست کم جشن عروسی کمتر از ده روز نمی‌شد. مادر عروس علاوه بر اینکه شیربهای خوبی می‌گرفت و جهازی هم نمی‌داد، تمام خرج عروسی را گردن داماد می‌انداخت. شب عروسی داماد با یک دسته سوار تفنگ به دوش از ایل خودش به ایل عروس می‌رفت. خانواده عروس هم یک دسته سوار تفنگ به دوش آماده می‌کرد. عروس را سوار اسب می‌نمودند و یک دستمال حریر سفید روی صورت اش می‌انداختند. در وسط راه سوارهای داماد به سوارهای عروس می‌رسیدند. حالا، باید داماد اسب بتازد و جلوی عروس برود و دستمال حریری را که روی صورت عروس هست، برآید. وقتی که داماد دستمال را قاپید، سوارهای عروس دنبال او اسب می‌تاختند که دستمال را پس بگیرند. سوارهای داماد به یاری او به میدان می‌آمدند و یک مسابقه اسب‌دوانی حسابی برپا می‌شد که قیه می‌کشیدند، ماشاءاله، ماشاءاله، می‌گفتند و سرانجام اگر داماد می‌توانست دستمال را به چادر خودش برساند، خیلی سربلند بود. اما اگر اسب سوارهای عروس دستمال را از او می‌گرفتند، داماد سرشکسته و شرمنده می‌شد. در هر صورت، تا داماد و عروس توی حجله می‌رفتند، جشن شروع می‌شد. زن‌ها و مردها دست به کمر هم می‌زدند و حلقه بزرگی درست می‌کردند. وسط حلقه دهل زن و ساز زن مشغول نواختن می‌شد. زن و مرد می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. پیرمردها و پیرزن‌ها دست می‌زدند. شب‌های عروسی بیشتر در فصل تابستان و شب‌های مهتابی بود که تا نزدیکی‌های صبح طول

می کشید.

گفتم که جشن عروسی از ده روز تا یک ماه ادامه داشت. بعد از پایان جشن، عروس دست به کار می شد. یکی از کارهای زنان ایلاتی تهیه رنگ برای قالی بود. به این جهت، هر روز زن ایلاتی باید دنبال جمع کردن روناس، قرمزدانه، پوست انار، برگ مو و این جور چیزها برود.

در قدیم، رنگ های فرنگی توی ایلات باب نبود. قالی ها را با گل و گیاه و ریشه درخت ها و پوست گردو رنگ می کردند. جمع کردن قرمزدانه هم کار آسانی نیست. قرمزدانه، یعنی: همان جانور کوچکی که شهری ها به آن کفش دوز می گویند. زن های ایلاتی باید از لابه لای سبزی ها و علف ها این جانور کوچک را یکی یکی بگیرند و خشک کنند و رنگ قرمز تندی از آن تهیه نمایند.

قالیافی زنان ایلات خیلی تماشایی است. آنها چهارچوب بلندی درست می کنند و قالی را روی همان چهارچوب می بافند. وقتی که ایلات بیلاق و قشلاق می روند، این چهارچوب را از زمین می کنند و همراه خودشان می برند. همین که زن ایلاتی بچه دار شد، شوهرش زن دیگری می گیرد. اما برای زن دوم از آن جشن ها و اسب سواری ها خبری نیست. زن دوم که بچه دار شد، زن سوم به خانه شوهر می آید. مردها برای اینکه کارشان سبک تر بشود و درآمد بیشتری پیدا کنند، پشت سرهم زن می گیرند و هر کدام از زن های ایلاتی یک قسمت از کارهای شوهر را به عهده می گیرند. کار طبابت ایلات با پیرزن ها است. این پیرزن ها سینه به سینه و دهن به دهن از مادرهای شان چیزهایی درباره معالجه بیماران و زخمی ها و مارگزیده ها یاد گرفته اند. آنها را به اسم «حکیم» صدا می کنند. پیرزن حکیم توی سیاه چادر خود نشسته و چند «همبونه» - انبان - علفیات و مهره های جورا جور دوروبر خودش جمع کرده است. یک وقت می بیند، اسبی در چادرش می آورند و می گویند: سوار شو برویم پای کوه؛ چوپان ایل را مار زده است. حکیم سوار می شود. یک مرغ یا یک بز همراه برمی دارد. اول کاری که می کند، جای نیش مار را می مکد. بعد، مرغ یا بز را سر می برد و روده اش را گرم گرم روی زخم می گذارد. اگر کسی گلوله خورده باشد، پیرزن حکیم با انبرک دستی گلوله را درمی آورد و زخم را با قیر و مازو محکم

می‌بندند.

بعضی وقت‌ها، حکیم به آدم تباردار و ناخوش احوال جوشانده پوست بید می‌دهد. آن‌گاه، طلسمی روی سینه او می‌گذارد و کشیده جانانه‌ای به صورت ناخوش می‌زند و به او می‌گوید: تا فردا که من سر وقت تو می‌آیم، باید یک دیگ «پتله» خورده باشی. پتله یک جور آش است که با گندم خرد کرده و سبزی‌های صحرائی درست می‌کنند و به جای آب، دوغ توی آن می‌ریزند و ناخوش باید داغ داغ پتله را سر بکشد. اگر پیرزن از معالجه بیمار مأیوس شده باشد، چند شاخه نعناع تازه یا خشک توی دماغ او فرو می‌کند و این علامت آن است که کسان بیمار حساب کار خودشان را بکنند و مرده را زود از زمین بردارند.

موقع حرکت ایل از بیلاق به قشلاق یا برعکس، کار آنها خیلی دشوار است. آنها باید علاوه بر بچه‌های خودشان، بره‌ها و گوساله‌های نوزاد را هم به دوش بگیرند، از کوه بالا بروند و از رودخانه بگذرند. وقتی که به منزل رسیدند، گندم یا جو یا بلوط «دستاس» کنند، نان بپزند و یا ماست و دوغ برای مرده‌هایشان درست کنند. به همین جهت، زنان ایلاتی خیلی کارآمد و کارکشته و زرنگ می‌شوند. شنا و اسب سواری و تیراندازی را مثل مردان، و گاهی بهتر از آنها، بلد می‌شوند. یک خانم انگلیسی به اسم «میس سایکس» که مدتی میان ایلات بوده، در سیاحت‌نامه خودش نوشته است: «زن ایلاتی هم سرباز است، هم سوارکار است، هم به قدر یک مرد زورمند کارکن است.»

میس سایکس نوشته: «ماه‌ها میان ایلات شمال و جنوب، مشرق و مغرب ایران گردش کردم. زنان ایلاتی را از الماس پاک‌تر دیدم. اصلاً هیچ کار خلافی در میان زنان ایلات معمول نیست. آنها به قدری با شرم و حیا هستند که موقع شنا نیز لباس‌های زیر خود را در نمی‌آورند و با رخت توی آب می‌روند.»

معمولاً، زن ایلاتی زیر جامه بلند چین‌داری به پا می‌کند که تا میچ او می‌رسد. پیراهن کوتاهی تن می‌کند که تا روی زیر جامه می‌آید. بعد، یک جلیقه یا نیم تنه هم روی آن می‌پوشد. بیشتر زن‌های ایلاتی قاب قرآن نقره و گاه طلا به بازوهایشان می‌بندند. پاره‌ای از زنان ایلاتی چارقند بلندی سر می‌کنند. بعضی‌ها به جای چارقند،

شال ابریشمی بزرگی را مثل عمامه دور سرشان می‌پیچند و هر قدر بتوانند، سکه‌های نقره‌ای دسته‌دار به پیراهن و چارقد و لباس‌های شان می‌دوزند. زن ایل در اسب‌سواری و تیراندازی هم خیلی ورزیده است.

مردهای ایلاتی، از کوچک و بزرگ، خیلی به خانم‌ها احترام می‌گذارند و هرچه خانم‌ها فرمان بدهند، اطاعت می‌کنند. یکی از این خانم‌های خیلی محترم، «بی‌بی مریم»، دختر ایلخانی بزرگ ایل بختیاری، بود که برای خود قلعه و عمارت و دستگاه مفصلی داشت و پایتخت‌اش دهکده «جونقون» وسط ایل خاک بختیاری بود. بی‌بی مریم شکارچی قابلی بود. آهو را از پایین کوه نشانه می‌گرفت و از قله پایین می‌انداخت.

در جنگ اول بین الملل، عده‌ای از ایرانیان که آنها را «مهاجر» می‌گفتند، در ساوه باسالدات‌های تزاری جنگ کردند. سالدات‌ها توپ و توپخانه داشتند، اما مهاجران فقط با تفنگ و طپانچه می‌جنگیدند. سالدات‌های تزار خیلی بیشتر از مهاجران



چند تن از مردان بختیاری.

بودند. به این جهت، مهاجران زخمی‌ها و کشته‌های خود رابه دوش گرفته، عقب‌نشینی کردند. اما دشمن همان‌طور آنها را دنبال می‌کرد. قریب دو هفته این جنگ و گریز دوام داشت تا آنکه مهاجران به بختیاری رسیدند. در آنجا، به آنها گفتند بهتر از قلعه بی‌بی مریم هیچ پناهگاهی نیست. آنجا سیمرخ هم پر نمی‌اندازد. آنها هر طور بود خودشان را به پای قلعه بی‌بی مریم رساندند و برای بی‌بی پیغام دادند که: ما مهاجران ایرانی هستیم. دشمن ما را دنبال کرده است. به شما پناه آورده‌ایم. بی‌بی نماینده آنها را احضار کرده، پرسید: شماها چند نفرید؟ گفتند: تعداد ما کمی از صدتا بیشتر است. دو سه نفر خارجی هم همراه ماست. بی‌بی گفت: مانعی ندارد. آنها هم مهمان ایران هستند. بعد، پیشکار خود را احضار کرد و دستور داد برای مهمانان جا و منزل خوب در داخل قلعه تهیه کنند. و تأکید کرد که اگر به مهمانان بد بگذرد، دمار از روزگارتان درمی‌آورم.

بی‌بی مریم این دستورها را داد و به اتاق خودش رفت. بعد، در قلعه باز شد و مهمانان که خسته و گرسنه و نیمه‌لخت بودند، توی قلعه آمدند و هر چند نفرشان در یک اتاق منزل کردند. پذیرایی شاهانه شروع شد. شام و ناهار پلو و گوشت گوسفند و یا گوشت بره و دوغ و کره و پنیر و دوشاب بیش از آنچه لازم بود برای مهمانان می‌آوردند. مهمانان ده نفر ده نفر سر یک سفره می‌نشستند. پلو را توی مجموعه‌های بزرگ مسی می‌ریختند و با بره درسته یا شقه گوسفند جلوی آنها می‌گذاشتند. هر روز صبح و عصر، سماورهای بزرگ آتش می‌شد و مهمانان را چای و صبحانه مفصل می‌دادند. پس از چند روز، بی‌بی مریم فرمان داد مهمانان را در همان قلعه به حمام ببرند. سپس، از اصفهان برای آنها کفش و کلاه و لباس آوردند. بی‌بی مریم غالب روزها به مهمانان سرکشی می‌کرد، حال و احوال‌شان را می‌پرسید و به آنها اطمینان می‌داد که تا در خاک بختیاری هستند، قشون «سلم و تور» هم نمی‌تواند به آنان چپ نگاه کند.

بعضی روزها که خود بی‌بی برای گردش یا شکار سوار می‌شد، به مهمانان می‌گفت: هر کدام که میل دارید گردش و شکار بیابید، با من همراه شوید. هیچ کس نترسد. شما در پناه دختر ایلخانی بزرگ هستید. این مهمانان نه ماه و نیم تمام در

خدمت بی بی مریم بودند. به بعضی از آنها اجازه داده می شد که همراه سواران بختیاری تا اصفهان بروند و برای کس و کارشان کاغذ بنویسند و سراغ و احوال بگیرند. البته دوست و دشمن، چه در تهران، چه در جاهای دیگر، همه فهمیده بودند که این مهاجران به بی بی مریم پناه آورده اند. ولی هیچ کس جرأت نمی کرد تا چند فرسخی قلعه جونقون پا بگذارد. خود بی بی بیشتر روزها بالای برج قلعه می رفت و با دوربین صحرا را تا دوردست نگاه می کرد. بعد که پایین می آمد، دستور می داد سواران بختیاری در اطراف قلعه کشیک بدهند. تمام شب گشتی های سوار دور و اطراف را زیر نظر داشتند.

اگر کسی دیده می شد، او را تعقیب می کردند. بالاخره، ایران امن شد. مهمانان یقین کردند که خطری برای آنها نیست. موقع خداحافظی و اجازه مرخصی، از شدت شوق گریه می کردند و می گفتند: ای بی بی، ما چطور این همه مرحمت های شما را سپاسگزاری کنیم؟ بی بی با لحن دلیرانه ای که مخصوص خودش بود، به آنها می گفت: تشکر ندارد. من یک زن ایلاتی ایرانی هستم، شما هم به من پناهنده شده اید. این وظیفه ایلاتی و ایرانی بودن من بود که از شما نگهداری کنم. اگر صد سال هم اینجا می ماندید، خود من و بعد از من بستگان من از شما پذیرایی می کردند.

این بود سرگذشت یک بانوی نامدار ایرانی که در کتاب ها به تفصیل نوشته اند و من مختصرش را برای شما گفتم.



[زن شهرستانی - زنان قم - تفاوت چادرهای زنان - مادام دیولافوا در غرب ایران - زنان یزد و کاشان و صدای خوش ایشان - ناصرالدین شاه در سفر عراق عجم - ناصرالدین شاه و دختران اکبر بنا - والده خانم تعزیه گردان دربار - فاطمه سلطان خانم و مشق پیانو - سرانجام فاطمه سلطان خانم]

این بار از زن شهرستانی نقل می‌کنم:  
 حکایت زندگی او تلخ‌تر و غم‌انگیزتر از خواهرهای تهرانی اش بود. یک اسیری حرمسرا، کنیز بی جیره موجب مرد، زندانی دست و پا بسته حجاب و رسوم جوراجور.

اول از همه، از زنان قمی شروع می‌کنم: آنها چاقچور و روبنده و نقاب نداشتند. یک چادر شب به سر می‌انداختند که تا پایین سنجاق می‌خورد و فقط مقابل چشم‌شان روزنه کوچکی وجود داشت تا بتوانند جلو پای‌شان را ببینند. وقتی توی کوچه راه می‌افتادند، پشت سر و پیش روی آنها فرق نداشت. انگار که توی کیسه آویزان‌شان کرده بودند. اسم این چادر شب «لکی» بود.  
 در قم گردشگاهی است که آن را «شازده حمزه» می‌گویند. هر شب جمعه، زنان

## فصل بیست و چهارم □ ۲۲۳

قمی دسته دسته به سوی شازده حمزه راه می افتادند و جوانان قمی این شعر را برای آنها می خواندند:

«زن‌های قمی با قر و غمزه چادر لکی رو به شازده حمزه»  
اما چادر زنان کرمانی سفید بود و با یک روبنده تکمیل می شد. اگر آدم غربی شب توی کوچه‌های کرمان گذر می کرد، از وحشت زهره‌اش آب می شد. چون خیال می کرد یک دسته مرده کفن پوش از گور بیرون آمده‌اند و توی کوچه پس‌کوچه‌ها پرسه می زنند.

زن‌های خراسان و اطراف، چادر شب‌های ابریشمی رنگارنگ سر می کردند که خیلی جالب بود. روبنده هم می زدند، اما روی روبنده یک دستمال سیاه به سرشان می بستند که چادرشان پس و پیش نرود.

اما زن‌های کردستان اصلاً چادر سر نمی کردند. یک شال بزرگ ابریشمی به سرشان می بستند و با قبا و کلیچه از خانه بیرون می آمدند. مادام «لوفوا» یک زن جهانگرد فرانسوی است که تقریباً صد سال پیش به ایران آمده و شهرهای مختلف را دیده است. او می نویسد: «در کردستان و قسمتی از کرمانشاهان، اصلاً حجاب نبود. گاه می شد که یک زن کرد را می دیدم با چند کیلو طلا، یعنی: گشواره و گردن‌بند و بازوبند و خلخال و دست‌بند، از خانه بیرون می آمد. سرش را عمامه بسته بود و قبا و کلیچه پوشیده بود. اما کمتر کفش به پا داشت. نه او به مردها اعتنا می کرد، نه مردها به او.» مادام لافوا شبی در «کرد» مهمان یکی از خوانین ایل سنجایی بوده و می نویسد:

«در آن شب، زن‌ها دست به دست مردها کرده، حلقه‌ای تشکیل داده بودند و وسط آن حلقه یک مرد دهل می نواخت. مرد دیگری هم نی لبک می زد و زن زیبایی هم دایره می نواخت. زن و مرد به آهنگ این موزیک یا ارکستر می رقصیدند. شام کباب گوشت بره و بزغاله و برنج و زعفران بود و به جای مشروب، دوغ چرب و گوارایی صرف می شد. از مشروبات الکلی چیزی ندیدم. من که این آزادی زن و مرد را در مملکت متعصب پرده‌دار ایران دیدم، خیلی تعجب کردم و از خان پرسیدم: فقط زنان ایل شما این طور آزاد هستند؟ خان خندید و گفت: بله؛ یکی از دخترهای

فتحعلی شاه همسر ایلخانی ما شد. البته با چادر و روبنده به کردستان آمد، اما همین که آزادی و پاکدامنی مردها و زنهای ما را دید، او هم هم‌رنگ جماعت شد. ایلخانی می‌گفت: مردهای ما همه مثل برادر و پدر به زن‌ها نگاه می‌کنند. اما اگر یک مرد غریبه به کردستان و کرمانشاهان بیاید و بخواهد نظر بدی داشته باشد، خود زن‌ها با خنجر شکم‌اش را پاره می‌کنند. بعد، چند زن را صدا کرده و به آنها گفت: دامن‌های تان را پس بزنید! دیدم هر کدام زیر قبای شان یک خنجر بلند دارند.»

حالا، از زنهای یزد و کاشان برای تان می‌گویم: آنها هم چادر شب سر می‌کردند، اما روبنده و نقاب نداشتند. چاقچور در یزد و کاشان رسم نبود. در قدیم، بیشتر زنهای یزد و کاشان روضه‌خوان بودند؛ چون در تمام صدای زنهای یزدی و کاشی شهرت دارد که خیلی خوب می‌خوانند و برای شما گفته‌ام که در قدیم زنهای روضه‌خوان را «ملا» می‌گفتند. بعضی از این زنهای یزدی و کاشی، از برکت صدای شان، به جاه و جلال می‌رسیدند و همسراعیان و اشراف و حتی پادشاهان وقت می‌شدند. به عنوان مثال قصه دو تا از این زنهای کاشی را برایتان می‌گویم که هر دو از زنان سوگلی ناصرالدین شاه شدند.

بله؛ موقع بهار، ناصرالدین شاه از تهران به سوی اصفهان حرکت کرد. شاه منزل به منزل اتراق می‌نمود و به شکار می‌رفت و تفریح و گردش می‌کرد. ناصرالدین شاه چند روز در اطراف دریاچه قم به شکار مرغابی مشغول شد؛ بعد، به طرف کاشان رفت و در باغ فین کاشان منزل کرد. این باغ را شاه عباس ساخته و جای باصفایی است. یک چشمه آب گرم و یک چشمه آب سرد از کنار باغ می‌گذرد.

«عزت‌الدوله»، خواهر ناصرالدین شاه، مدتی با همسرش امیرکبیر در این باغ منزل داشتند و در همانجا هم بدون اطلاع عزت‌الدوله، امیرکبیر را کشتند. باری، اطراف باغ فین کاشان در آن روزها تمام گلزار، یعنی: باغ‌های گل سرخ، بود. آن روزها هم مانند امروز، گلاب و عطرگل کاشان به تمام ایران و خارج ایران می‌رفت و خیلی خریدار داشت. رسم بود که موقع سحر دخترهای کاشی به گلزارها می‌رفتند و تا طلوع آفتاب گل و غنچه می‌چیدند و موقعی که آفتاب می‌زد، کارشان را تعطیل می‌کردند. دسته دیگری از دخترها آن گل‌ها را پرپر می‌کردند و توی دیگ می‌ریختند



میرزا تقی خان امیرکبیر.



ناصرالدین شاه قاجار.

و گلاب و عطر گل می گرفتند.

باری، شب‌های بهار که دخترهای گلچین به گلزار می رفتند، برای اینکه خسته نشوند آواز می خواندند. اتفاقاً، در یکی از همان شب‌های بهاری که ناصرالدین شاه روی تخت توی باغ فین کاشان خوابیده بود، نزدیکی‌های سحر از صدای آواز دختری از خواب پرید. گوش داد. دختری این شعر حافظ را به صدای بلند می خواند:

«سحرم دولت بیدار به بالین آمد  
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد»  
بعد از آن صدای دختر دیگری را شنید که او هم این شعر را می خواند:  
«باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش»

ناصرالدین شاه فوری خواجه‌ها را احضار کرد و گفت بروید توی باغ همسایه ببینید

این دو تا دختر که آواز می خوانند کیستند؟ خواجه‌ها رفتند و ناصرالدین شاه همین طور توی تخت نشسته بود و به آواز آنها گوش می داد. بعد از نیم ساعت خواجه‌ها آمدند و عرض کردند: قبله عالم، این دو تا دختر پدرشان اکبر بناست و مادرشان ملا ماه‌نسای روضه‌خوان است.

ناصرالدین شاه پرسید: شکل‌شان چطور است؟ خواجه‌ها گفتند: هر دو خواهر مثل ستاره می درخشند.

ناصرالدین شاه دستور داد همان روز صبح زود اکبر بنا را احضار کنند. اکبر بنا با زناش ملا ماه‌نساء توی خانه خوابیده بود که بخت و اقبال سر وقت‌شان رفت. خواجه‌ها توی راه به اکبر بنا گفتند که ناصرالدین شاه هر دو دختر تو را خواستگاری می کند. اکبر بنا نزدیک بود از خوشحالی غش کند. تا نزدیک ناصرالدین شاه رسید، روی پاهای او افتاد و به همان لهجه کاشی گفت: قریون قبله عالم بشم، دخترای ما کنیز شو ماند!

پس از آن ناصرالدین شاه دو تا دختر گلچین را احضار کرد و دید واقعاً خواجه‌ها درست گفته‌اند. هر دو تا به ماه می گویند تو در دنیا که ما در آمده‌ایم. ملاباشی را آوردند که صیغه یکی از این خواهرها را بخواند. چون مطابق قانون اسلام، دو تا خواهر نمی توانند هوی هم باشند. بنابراین، اول دختر بزرگتر را، که اسم‌اش «گوهر» بود، شش ماهه صیغه کردند که تا شش ماه آن یکی تمام بشود و بعد دختر کوچکتر را، که اسم‌اش «خاور» بود، شش ماهه برای ناصرالدین شاه صیغه کنند.

این دو تا خواهر گلچین، به اسم خاور خانم و گوهر خانم، جزو زن‌های سوگلی ناصرالدین شاه شدند و هر شش ماه یکبار جا عوض می کردند؛ یعنی: مدت شش ماه آن یکی که تمام می شد، دومی صیغه می شد. خواهرها در همین عمارت گلستان و عمارت اندرون شاهی هر کدام در ساختمان جداگانه‌ای زندگی می کردند، ولی مثل کارد و پنیر با هم بد بودند. نزدیکی‌های عید نوروز، گوهر خانم دو سه تا خیاط زنانه به عمارت خودش می برد و آنها را تا شب عید حبس می کرد که همانجا شب و روز بمانند و لباس‌های عید او را پنهانی تهیه کنند که مبادا خواهرش، خاور خانم، بداند او چه جور لباسی برای ایام عید دوخته است. خاور خانم هم همین کار

را می‌کرد و خیاط‌های زنانه را توی عمارت خودش زندانی نگاه می‌داشت. اما اکبر بسنا پدر دخترها همراه زن‌اش به تهران آمد. خودش معمارباشی عمارت‌های سلطنتی شد و زن‌اش، ملا ماه‌نساء، که در کاشان روضه‌خوانی می‌کرد، همیشه توی اندرون بود. وقتی که صیغه شش ماهه دختر بزرگه سر می‌آمد، تمام شش ماه را پیش آن دختر می‌ماند و همین که شش ماهه دختر کوچوچه تمام می‌شد، از آن عمارت به این عمارت می‌آمد. ناصرالدین شاه ملا ماه‌نسای روضه‌خوان را «والده خانم» لقب داده بود و البته همه خانم‌های اندرون هم او را والده خانم صدا می‌کردند. هر وقت که در اندرون تعزیه برپا می‌شد، والده خانم کارگردان تعزیه زنان بود و همیشه روز آخر تعزیه یک طاقه شال ترمه به عنوان خلعت به گردن والده خانم می‌انداختند.

ناصرالدین شاه صیغه دیگری داشت به اسم «فاطمه سلطان خانم» که اهل شیراز بود. این زن هم خوب می‌خواند و هم خیلی خوب سنتور می‌زد. ناصرالدین شاه آن قدر او را دوست داشت که هر شب او را به خوابگاه خودش احضار می‌کرد. فاطمه سلطان خانم با سنتور می‌آمد و پای تخت ناصرالدین شاه می‌نشست. آهسته آهسته زمزمه می‌کرد و به آرامی آواز می‌خواند. بعد از نیم ساعت یا بیشتر، ناصرالدین شاه از تخت خواب پایین می‌آمد. یک مشت اشرفی به او می‌داد و می‌گفت: فاطمی جون، خسته شدی. برو استراحت کن! بعد، خواجه‌ها لاله‌ها را روشن می‌کردند و با احترام هرچه تمامتر فاطمه سلطان خانم را به عمارت خودش می‌بردند.

بعضی وقت‌ها هم ناصرالدین شاه تا صبح فاطمه سلطان را در خوابگاه خود نگاه می‌داشت. آن وقت، تازه یکی دو تا پیانو به ایران آورده بودند. ناصرالدین شاه که می‌دید فاطمه سلطان برای هر جور موسیقی استعداد دارد، دستور داد از اتریش یک پیانوی خیلی عالی خریدند و به تهران آوردند و یک خانم اتریشی که شوهرش از افسران قشون آن روز ایرن بود، مأمور شد به فاطمه سلطان خانم پیانو یاد بدهد. این خانم اتریشی که کمی هم فارسی یاد گرفته بود، هر روز با کالسکه مخصوص به حرمسرا می‌آمد و یگراست به عمارت فاطمه سلطان خانم می‌رفت و به او درس پیانو می‌داد. فاطمه سلطان خانم در ظرف شش ماه پیانو زدن را یاد گرفت. او اولین

زن ایرانی بود که پیانو می‌زد و چون حمل و نقل پیانو آسان نبود، ناصرالدین شاه بیشتر شب‌ها پیش از شام یا بعد از شام به عمارت «فاطمه سلطان خانم» می‌رفت تا پیانو زدن او را گوش بدهد.

زن‌های اندرون از دور صدای پیانو را می‌شنیدند و خیلی دل‌شان می‌خواست پای پیانوی فاطمه سلطان خانم بنشینند. بالاخره، بعد از التماس و درخواست زیاد، ناصرالدین شاه اجازه داد که ماهی یک شب همه اهل اندرون به عمارت فاطمه سلطان خانم بیایند و پیانو زدن او را تماشا کنند. فاطمه سلطان خانم که مثل همه مردم شیراز دست و دل باز و با سخاوت بود، شب مهمانی به ناظر شخصی خود دستور می‌داد که به اندازه تمام اهل اندرون تهیه شام و تنقلات ببیند و همه اعضای حرمسرا در آن شب شام را مهمان فاطمه سلطان خانم می‌شدند.

علاوه بر این مهمانی شبانه، ناصرالدین شاه همه ساله بعد از سلام عید نوروز به عمارت فاطمه سلطان خانم می‌آمد. البته همه اهل اندرون هم همراه ناصرالدین شاه می‌آمدند و آن شب همه خانم‌ها مهمان فاطمه سلطان خانم بودند و از او عیدی می‌گرفتند. فاطمه سلطان خانم تا آخر عمر بی‌فرزند ماند و تمام دارایی خود را مرتب صرف کارهای خیر می‌کرد. هر سال عید، برای خانواده‌های فقیر تهران برنج و ماهی دودی و روغن می‌فرستاد. یک چلچراغ از پول خودش برای ایوان حضرت معصومه، علیها سلام، خریده بود و هر سال مبلغی برای خرید شمع و مواجب «چراغچی» به قم می‌فرستاد. هر کس هر حاجتی داشت، برای این زن دل‌رحم عریضه می‌نوشت و او هم پیش ناصرالدین شاه وساطت می‌کرد. فاطمه سلطان خانم پیش از ناصرالدین شاه درگذشت.

ناصرالدین شاه دستور داد در عمارت خصوصی او را ببندند و قفل کنند، تا کسی به پیانوی او دست نزند. اما سنتور او را به یادگار برای خودش برداشته بود و هر وقت که یک سنتورزن به حضور می‌آمد، ناصرالدین شاه کمی به سنتور زدن او گوش می‌داد. بعد، یکمرتبه حال‌اش تغییر می‌کرد و می‌گفت: بس است! بس است! بعد از «فاطمی»، هیچ کس نمی‌تواند برای من به آن خوبی سنتور بزند.



[جیران سوگلی ناصرالدین شاه - اعطای لقب فروغ السلطنه به  
 جیران - شکار رفتن شاه و جیران - امیرقاسم میرزا و ولیعهدی  
 سلطان - مرگ امیرقاسم میرزا و تولد ملکشاه - ولیعهدی و مرگ  
 ملکشاه - مرگ جیران - باغ جیران - عشق شاه و جیران -  
 مرثیه سرایی سلطان - خانم باغبان باشی: جانشین جیران - غضب  
 سلطان بر خانم باشی - فروغ السلطنه یکی بود و مُرد - ننه جیران  
 - مرگ سلطان بر مزار جیران ]

زندگی زن صد سال پیش را برایتان نقل کردم. از غم و شادی اش، از غصه ها و  
 آرزوها و بدبختی هایش. این بار قصه زندگی معروف ترین زن صدسال قبل را برایتان  
 حکایت می کنم. قصه عشق عجیب زیباترین زن با بزرگترین مرد آن روزگار.  
 آنها که گذارشان به شهر ری و حضرت عبدالعظیم افتاده، می دانند که در شرق و  
 غرب صحن دو تا باغچه است: یکی معروف به «باغ طوطی» و دیگری به نام «باغ  
 جیران».

من از باغ جیران و خود «جیران» داستان می گویم.  
 جیران به زبان ترکی معنی آهو می دهد. آن روزها، در تجریش دخترکی خوشگل

و سفید و ملوس بود که چشم‌هایی مانند آهو داشت، درشت و سیاه و براق. او، مانند همه دختران تجریش، اول بهار که می‌شد برای گل چیدن و توت خوردن از این باغ به آن باغ می‌رفت. و از اتفاق روزگار، در یکی از همان سال‌ها ناصرالدین شاه، که آن وقت‌ها جوان بود، برای گردش و تفریح گذارش به تجریش افتاده بود. او سوار بر اسب از کنار باغی می‌گذشت و از بالای پرچین درختان و بوته‌های سرخ و زرد گل‌های باغ را تماشا می‌کرد. ناگهان، یک دسته دختر دهاتی را دید که زیر درخت توت جمع شده‌اند و یک دختر زیر و زرنگ هم بالای درخت است و توت می‌تکاند. اما این دختره عجب چشم‌هایی داشت. به قول قدیمی‌ها: توی چشم‌هایش سگ خوابیده بود که تا آدم را می‌دید، می‌گرفت. ناصرالدین شاه قدم از قدم بر نداشت. خواجه‌ها و پیشخدمت‌ها را فرمان داد بروند ببینند این دختر اسم‌اش چیست و دختر کیست. اما خود دخترک همان‌طور بالای درخت می‌گفت و می‌خندید و با دخترهای پایین درخت شوخی می‌کرد و خبر نداشت که قبله عالم عاشق او شده است.

باری، ناصرالدین شاه آن قدر پای آن دیوار ایستاد تا خواجه‌ها و پیشخدمت‌ها آمدند و خبر آوردند که اسم او جیران است و اسم پدرش هم «میرزا محمدعلی». دیگر کار تمام بود. به حکم قبله عالم، جیران را از درخت پایین آوردند و بردند پیش خانم‌های اندرون. رخت‌اش را عوض کردند، حمام‌اش بردند و ملاباشی آمد جیران خانم را نود و نه ساله برای ناصرالدین شاه صیغه کرد.

جیران دو سه ماهی در اندرون بود که قبله عالم میل‌اش کشید او را عقد کند. اما چون چهار تا زن عقدی داشت، این کار مشکل بود. جیران طوری توی دل قبله عالم جا گرفته بود که حتماً و حکماً باید صیغه‌اش را پس بخوانند و جزء زن‌های عقدی شود. عاقبت، ناصرالدین شاه یکی از زن‌های خیلی محبوب خودش را که عقدی بود، طلاق داد و سپس صیغه نمود و جیران را عقد کرد و یک روز که تمام زن‌های شاه به سلام آمده بودند، قبله عالم یک جقه الماس به سر جیران زد و خطاب به خانم‌ها گفت: از امروز، جیران خانم «فروغ السلطنه» شده و هیچ کس حق ندارد او را جیران خانم بگوید. زن‌های اندرون هم اگر چه خیلی اوقات‌شان تلخ شده بود که

یک دختر دهاتی جای شاهزاده خانم معتبر را گرفته و فروغ السلطنه شده، اما از ناچاری همه تعظیم کردند و به فروغ السلطنه مبارکباد گفتند.

از آن به بعد، خانم فروغ السلطنه در سفر و حضر همیشه با قبله عالم بود. از چیزهای عجیب اینکه خانم فروغ السلطنه شکارچی ماهری از آب درآمد. ناصرالدین شاه هم که زمستان و تابستان و بهار و پاییز، ماهی دو سه بار شکار می‌رفت. فروغ السلطنه پا به پای ناصرالدین شاه کوه و دره و ماهور را زیر پا می‌گذاشت و اسب تازی می‌کرد. بعضی وقت‌ها، فروغ السلطنه به تنهایی به شکار می‌رفت. چند شکارچی و اسب‌سوار و «قوشچی» هم با او حرکت می‌کردند. او خیلی به شکار کبک علاقه داشت. وقتی برف می‌آمد، با چادر و چاقچور و روبنده سوار اسب می‌شد، چکمه پا می‌کرد و همین که از شهر بیرون می‌رفت، روبنده را دورگردان می‌بست و قوش شکاری را روی دست‌اش می‌گرفت و مثل فرفره از کوه بالا می‌جست و تیراندازی می‌کرد. شکارچیان سواره و پیاده دنبال شکار می‌دویدند. هر شکارچی که شکار خانم فروغ السلطنه را سر می‌برد و پای رکاب او می‌انداخت، یک اشرفی طلا انعام می‌گرفت. گاه می‌شد که ناصرالدین شاه هم توی برف و بوران سوار می‌شد و دنبال جیران خانم راه می‌افتاد.

خلاصه اینکه، وقتی ناصرالدین شاه کشته شد، هشتاد و پنج زن داشت. اما غیر از خانم انیس الدوله، که شرح حال‌اش را قبلاً برای شما گفتم، هیچ کدام به سفیدبختی جیران نشدند. به علاوه، فروغ السلطنه دو تا پسر پیدا کرد. ولی انیس الدوله اولادش نشد. به هر حال، فروغ السلطنه همان سال‌های اول که به عقد شاه درآمد، باردار شد و ناصرالدین شاه به او قول داده بود که اگر پسر بزاید، حتماً ولیعهد می‌شود. اتفاقاً، فروغ السلطنه شکم اول یک پسر زایید که اسم‌اش را «امیرقاسم» گذاردند. ناصرالدین شاه همهٔ وزیرها را خواست و گفت: باید امیرقاسم ولیعهد بشود. اما چون فروغ السلطنه شاهزاده خانم نبود، این کار اشکال داشت.

سرانجام، بچهٔ قنداقی فروغ السلطنه ولیعهد شد. اما افسوس که هنوز نه ماهش تمام نشده بود، درگذشت. قبلهٔ عالم از این بابت دلتنگ شد. ولی فروغ السلطنه دوباره آبستن شد و یک پسر دیگر زایید که اسم‌اش را «ملکشاه» گذاشتند. این نوزاد

نیز ولیعهد شد. ولی مانند برادرش چند ماهی بیشتر زندگی نکرد، او هم ورپرید. فروغ السلطنه بعد از این داغ‌ها دیگر رو نیامد. از غصه ناخوش شد و در جوانی مرد. بعضی‌ها می‌گویند زن‌های ناصرالدین‌شاه او را چیزخور کردن. گردن آنها که می‌گویند.

در هر صورت، جیران خانم با آن همه عزت، جوان از دنیا رفت. جسد او را با تشریفات زیاد آوردند حضرت عبدالعظیم و در همانجایی که مقبره ناصرالدین‌شاه است، خاک کردند و باغی هم پشت مقبره او ساختند که هنوز بعد از صد سال به اسم باغ جیران شهرت دارد. اتفاقاً، بعدها ناصرالدین‌شاه را هم همانجا کنار جیران به خاک سپردند.

ناصرالدین‌شاه سی سال بعد از جیران زنده بود. اما تا دم مرگ او را فراموش نکرد. بیشتر شب‌ها او را خواب می‌دید. یک شب، نزدیک سحر، ناصرالدین‌شاه ناگهان از خواب پرید و حکم کرد فوری وزیر مالیه را بیاورند. وزیر مالیه که آمد، ناصرالدین‌شاه با تغییر به او گفت: چرا قبر جیران تاریک است؟ الان جیران را خواب دیدم. به من می‌گفت: به این زودی مرا فراموش کردی و مقبره مرا بی چراغ گذاشتی؟

وزیر مالیه جواب داد: قربانت گردم! صدراعظم مخارج روشنایی مقبره جیران را زده است و می‌گوید این خرج زیادی است؛ چند سال است جیران مرده است؛ قبر او چراغ نمی‌خواهد.

ناصرالدین‌شاه به گریه افتاد و به وزیر مالیه گفت: همین الان سوار شو، برو حضرت عبدالعظیم، چراغ‌های قبر جیران را روشن کن؛ قهوه‌خانه و آبدارخانه مقبره را راه بینداز تا من خودم بیایم!

این خواب ناصرالدین‌شاه را توی همه کتاب‌ها نوشته‌اند و همه می‌دانند وقتی که جیران زنده بود، چند دست حیاط به او داده بودند که خودش و خواجه‌هایش و کلفت‌هایش در آن حیاط بودند. یک حیاط بزرگ با اتاق‌های دو طبقه مال خود جیران بود. وقتی که جیران مرد، ناصرالدین‌شاه حکم کرد حیاط مخصوص جیران همان‌طور دست نخورده باقی بماند. فرش‌ها و مبل‌ها و پرده‌ها و اسباب

## فصل بیست و پنجم □ ۲۳۳

صندوق‌خانه و همه چیز مرتب سرجایش مانده بود و هر چند وقت یک مرتبه، کلفت‌ها و خواجه‌های جیران آنجا را جارو می‌کردند و هر شب چراغ‌های حیاط و اتاق را روشن می‌کردند، مثل اینکه جیران زنده است. اصلاً ناصرالدین شاه نمی‌خواست باور کند که جیران دیگر در این جهان وجود ندارد. گاهی، شب یا روز، تنها و سرزده به حیاط جیران می‌رفت. توی اتاق‌ها گردش می‌کرد، اشک می‌ریخت و به یاد معشوقه‌اش مرثیه می‌گفت و زیر لب زمزمه می‌کرد.

حالا، من چند تا از آن شعرهای سوزناک ناصرالدین شاه را که توی حیاط جیران زمزمه کرده، برای شما می‌گویم تا بدانید پاره‌ای مرده‌ها چقدر در عشق باوفا هستند. بله، این شعرها را خود ناصرالدین شاه موقعی که به حریم عشق جیران رفته، گفته است:

«روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار	آمد به یادم آن رخ و آن لعل آبدار»
«دل در برم قرار نمی‌یافت هیچ دم	تا آنکه در رسیدم در صحن کوی یار»
«بر درگهش ندیدم آثار خرمی	کاخش همه شکسته و پرگشته از غبار»
«در جای سار و بلبل، بنشسته فوج زاغ	بر جای سنبل و گل، رویده تلّی خار»
«خُم‌ها شکسته دیدم، پر از شراب ناب	عودش شکسته دیدم، بر جای آن نگار»
«از گردش سپهر چو آن حال شد عیان	کردم هزار شکوه از این جور روزگار»
«چون آمدم برون ز در این بیت را به صحن	دیدم نوشته‌اند به خط‌های زرنگار:»
«رفتیم از این جهان و نبردیم هیچ چیز	الّا دل ریوده عشاق بار بار»

باری، ناصرالدین شاه فکر و ذکرش جیران بود و با سیاه قلم شکل جیران را کشیده بوده و مرتب آن را تماشا می‌کرد. یک روز به او گفتند باغبان‌باشی باغ «اقدسیه» دو تا دختر دارد. یکی از آنها که «فاطمه خانم» نام دارد، چشم‌هایش شبیه چشم‌های جیران است. این دو دختر را به حضور آوردند. یکی از آنها، یعنی: همان فاطمه خانم، چشم‌های کمی شبیه چشم‌های جیران بود. ناصرالدین شاه او را صیغه کرد و توی اندرون او را «خانم باغبان‌باشی»، یعنی دختر باغبان‌باشی،

می گفتند. بعد کم کم به «خانم باشی» معروف شد که تا ده سال پیش هم زنده بود. خانم باشی برای این که کمی شبیه جیران بود، خیلی پیش ناصرالدین شاه قرب و منزلت داشت و به همین جهت خانم های اندرون به او گفتند: حالا که قبله عالم آن قدر تو را دوست دارد و جای جیران را گرفته ای، چه بهتر که لقب جیران را هم به تو بدهند و فروغ السلطنه بشوی.

خانم باشی این حرف ها را به ناصرالدین شاه گفت. او هم مثل ترقه از جا در رفت و جواب داد که فروغ السلطنه یکی بود و مُرد و دیگر کسی فروغ السلطنه نخواهد شد!

هووهای خانم باشی باز هم به آن خانم، که در آن وقت ها خیلی هم جوان بود، یاد دادند که اول زمستان یک نیم تنه ترمه تهیه کن و با مليله روی آن «فروغ السلطنه» بدوز. خانم باشی حرف هووهای ناجنس را شنید و نیم تنه ترمه مليله دوزی را با لقب فروغ السلطنه دوخت و یک شب سرد زمستانی پوشید. ناصرالدین شاه در شب های سرد زمستان به دیوان خانه نمی رفت و توی «تالار آینه» یا «اتاق برلیان» می نشست و صدراعظم و وزیران را همانجا احضار می کرد و خانم ها در اتاق دیگر منتظر می نشستند تا کارهای دیوانخانه تمام بشود. ترتیب احضار وزیران توی اندرون این طور بود که خواجه ها با دستمال های ابریشمی محکم چشم های صدراعظم و وزیران را می بستند، دست شان را می گرفتند و مثل کورها تا پای صندلی ناصرالدین شاه می آوردند. آنجا چشم های شان را باز می کردند. ناصرالدین شاه دستورهای لازم را به آنها می داد. بعد، دوباره چشم های آنها را می بستند و می بردند توی دیوانخانه رها می کردند.

آن شب هم همین طور بود. خانم ها همان طور منتظر نشسته بودند. صدراعظم و وزیران چشم بسته آمدند و رفتند. خواجه ها پرده ها را بالا زدند و خیل پری رویان وارد اتاق برلیان شدند. البته غیر از زن های ناصرالدین شاه، دخترها و نوه ها و خانم های مهمان هم بودند. چون هر یک از زن ها و دخترهای ناصرالدین شاه چند مهمان زن هم داشتند که از شاهزاده خانم های قدیمی و یا زن های وزیران و صاحب منصب ها بودند. ساززن ها و نوازنده های زنانه نیز می آمدند. ناصرالدین شاه در

## فصل بیست و پنجم □ ۲۳۵

وسط می نشست. آنها که عرضی داشتند، جلو می آمدند عرض خودشان را می گفتند، جواب می گرفتند و می رفتند. ساززن ها و نوازنده های زن هم مشغول می شدند.

بعضی شب ها، انیس الدوله پشت پیانو می رفت و پیانو می زد. آنوقت ها، در تمام تهران دو سه تا پیانو بیشتر نبود. انیس الدوله هم پیانو زدن را از حاجی طوطی خانم، که مادام عباس گلساز باشد، یاد گرفته بود.

به هر حال، شاه سرگرم تماشای خانم ها بود و به ساز و آواز گوش می داد که ناگهان چشم اش به نیم تنه خانم باشی و ملیله دوزی فروغ السلطنه افتاد که بی اختیار از جا بلند شد و سر خانم باشی داد زد که با کدام اجازه این نیم تنه را دوختی؟ کی به تو اذن داد لقب فروغ السلطنه را ملیله دوزی کنی؟ برو! برو این نیم تنه را دریاور و با لباس دیگر بیا!

از یادگارهای جیران که تا اواخر زندگی ناصرالدین شاه باقی مانده بود، یک پیرزن شمیرانی بود که ناصرالدین شاه او را «ننه جیران» می گفت و دیگران او را «ننه خانم» صدا می کردند. این پیرزن شمیرانی چند سال کلفت مخصوص جیران بود و بعد از مرگ جیران رفته بود تجریش در منزل خودش زندگی می کرد. اما هر چند وقت یک بار، کالسکه و خواجه و پیشخدمت ها می رفتند و او را به اندرون می آوردند. ناصرالدین شاه تا او را می دید، محزون می شد. اما برای اینکه به روی خودش نیاورد، صحبت های متفرقه به میان می آورد و از حال و احوال بچه های ننه جیران سراغ می گرفت.

یکشب سرد زمستانی که ننه جیران را به حضور آوردند، ناصرالدین شاه مثل همیشه خیلی به او احترام گذاشت و احوال پرسى کرد و بعد گفت: ننه جیران، چرا دیر به دیر پیش ما می آیی؟ ننه جیران گفت: قربانت گردم، پیر شده ام، سردم است. نمی توانم زود زود از خانه بیرون بیایم.

ناصرالدین شاه یک جبهه ترمه به دوش داشت. فوری آن جبهه را از دوش خودش برداشت و به دوش ننه جیران انداخت و دست توی جیب های آستره اش کرد و هرچه پول طلا و نقره داشت، درآورد و توی دامان ننه جیران ریخت و با حسرت

گفت: حیف جیران! حیف جیران!

یک روز، ناصرالدین شاه با تفنگدارها و شکارچی‌ها در فصل زمستان در اطراف کویر ورامین مشغول شکار بود. شکارچی‌ها «جرگه» درست کرده و تعداد زیادی غزال و آهو و بز کوهی را دور گرفته بودند. ناصرالدین شاه تفنگ به دست نزدیک جرگه شد. هنوز تیر اول را خالی نکرده بود که دیدن چشمان آهوها حال او را منقلب ساخت و به یاد معشوقه خود جیران از جرگه کنار رفت و حکم کرد همه شکارها را به خاطر آن چند آهو آزاد کنند.

آری، این بود داستان عشق واقعی ناصرالدین شاه به یک دختر دهاتی که آخر کار هم وقتی تیر خورد، دوان دوان خود را به قبر جیران رسانید و همانجا جان داد و در آخرین لحظه برگور او این شعر حافظ را زمزمه کرد: «مژده وصل تو کوز سر جان برخیزم ...»



[حمام‌های زنانه - دوست گرفتن با آب حمام - حمام توآبی - حمام سر و تن شوری - ناهار در حمام - اسباب و آداب حمام رفتن زنان - آبجی آبگیر - ماجرای ذوالفقارخان و علی مردان‌خان و زنان ایشان - ننه مریم و آبجی رقیه آبگیر - اغور راهی دادن - دعوی زنان در حمام اصفهان - ماجرای زن رئیس عدلیه و زن رئیس مالیه اصفهان - حمام سنگلج و اجنه - حمام‌های زنانه مشهور تهران - حمام دوقلو - حاج رجب‌علی صابونی و رسوایی حمام دوقلو - زنان و سواسی]

حمام رفتن زن صد سال پیش طول و تفصیل جالب و عجیبی داشت. این بار ماجراهایی در این زمینه نقل می‌کنم:

حمام در زندگی قدیمی‌ها نقش مهمی داشت. هم گردشگاه آنها بود، هم محفل انس و سرگرمی و هم محل ضیافت‌های مجلل، سالن مدهای رنگارنگ و مهمانی‌های باشکوه.

اعیان و اشراف همه در بیرونی و اندرونی حمام سرخانه داشتند که ماهی دو سه بار آن را آتش می‌کردند. اول خانم‌ها می‌رفتند حمام، بعد کنیزها و دده‌ها و کلفت‌ها.

اما بسیاری از خانم‌ها با وجود آن که حمام سرخانه داشتند، اغلب بیرون حمام می‌رفتند. چون آن روزها میزان اعتبار و تشخص و عزت خانم‌ها در نحوه حمام رفتن و انجام مراسم مخصوص آن معلوم می‌شد. علاوه بر این، مثلی توی زنان شهرت داشت که: «با آب حمام دوست می‌گیرند». برای این که هر خانمی که وارد حمام می‌شد و همسایه و آشنایی را می‌دید، فوری یا خودش یا کنیز و کلفت‌اش یک دولچه آب از خزینه برمی‌داشت و روی دوش آن خانم می‌ریخت و این طور با هم دوست و مأنوس می‌شدند.

حمام رفتن خانم‌های آنروزها دو جور بود: یکی «حمام توآبی» که خیلی مختصر بود و هر خانمی که حمام توآبی لازم داشت، سحر می‌رفت حمام یک لیف و صابون می‌زد و می‌آمد خانه. و دیگری «حمام سرتن شوری» بود که خیلی تشریفات داشت. مدت‌اش هم زیاد بود. بعضی وقت‌ها پس از چاشت صبح می‌رفتند حمام، ناهار را توی حمام می‌خوردند، نماز ظهر و عصر را هم سربینۀ حمام می‌خواندند و اول غروب در می‌آمدند. رسم بود که چند خانم با هم قرار مدار می‌گذاشتند که فلان روز برویم حمام، ناهار را هم همانجا بخوریم.

ناهار توی حمام یا گرم بود یا سرد. ناهار گرم این طور فراهم می‌شد که هر خانمی پیش از رفتن حمام، دستور می‌داد برایش آش آب غوره یا آش انار، یا آش سماق - البته با کوفته - بپزند و موقع ظهر گرم گرم با نان و پنیر و سبزی خوردن بیاورند توی حمام که آنجا صرف شود. اما ناهار سرد این طور بود که صبح زود یا شب روزی که حمام می‌رفتند، کوکو، شامی کباب، کوفته تبریزی و مانند آن می‌پختند و توی سفره می‌گذاشتند و با نان و ترشی بادمجان و سبزی خوردن و پنیر همراه خودشان می‌بردند. در هر صورت، ترشی از واجبات حمام بود؛ یا آش ترش و یا ترشی‌های سرکه‌دار که می‌گفتند برای سرگیجه لازم است و حمام بی‌ترشی آدم را ناخوش می‌کند.

حالا، مثلاً صبح زود چهارشنبه است، خانم‌ها می‌خواهند حمام بروند. اول از همه، اسباب حمام و بقچه حمام را مرتب می‌کردند. پیش از هر چیز، یک قالیچه کردستانی نازک پهن می‌کردند. بعد، یک سوزنی ترمه یا مخمل براقدوزی روی

قالیچه می انداختند. و آنگاه، یک پا خشک کن، که دوزرع پارچه قرمز رنگ بود و دور تادورش را با ابریشم زرد کنگره دار قلابدوزی کرده بودند؛ سپس یک پارچه تن خشک کن که مثل حوله بود؛ بعد، یک سرخشک کن که از شله گلی سوزندوزی تهیه می کردند و نیز یک لنگ ابریشمی که به کمرشان می بستند؛ اینها را توی یک بقچه می گذاردند.

توی بقچه دیگر، لباس زیر و رو بود؛ مثل پیراهن و زیرپیراهن و زیرجامه - نوعی دامن تا زانو - بعد تنبانی مثل شلوار مردها که از پارچه قصب - یک جور تافته یزدی - قرمز می دوختند. این شلوار زنانه تا روی میچ پا می آمد و نزدیک میچ، دهانه اش تنگ می شد و دورتادور آن را یراق می دوختند که روی پا می افتاد. این را هم بگویم که نه تنبان زنانه و نه زیرجامه زنانه، هیچ کدام خشک نداشت. اگر زمستان بود، روی پیراهن یا نیم تنه آرخالق هم می پوشیدند که آستین های کوتاه و دامن های بلند، تا روی زانو داشت.

باری، وقتی که بقچه رخت و لباس و تن خشک کن بسته می شد، نوبت طاس و دولچه می رسید. هر قدر خانم متشخص تر بود، طاس حمام اش بزرگ تر بود. دو تا مشربه مسی و دو تا دولچه مسی را توی طاس می گذاشتند. آن وقت، یک جام کرمانی حنای خیس کرده، یک آیینه کوچک قاب نقره، یک میل دسته نقره برای حنا مالیدن به ابرو، یک سنگ پا که توی قاب نقره جا داشت. یک جقه کوچک مسی به اسم «پیه دان» که توی آن «پیه» می گذاشتند، یک ظرف کوچک مسی جای روشور، یعنی: گل مخصوصی که به تن می مالیدند. بعد، قیچی کوچک؛ قلمتراش برای ناخن گرفتن؛ شانه که توی قاب نقره بود؛ میل مخصوص بافتن گیس؛ یک ظرف کتیرای کوبیده با برگ گل سرخ خشک کرده که برای نرمی و خوش بویی به تن می مالیدند و خرده ریزهای دیگر که همه جزء لوازمات حمام بود. غلام بچه ای همه این بارها را سر حمام تحویل زن اوستا می داد و بعد خانم حرکت می کرد.

هر حمام یک یا دو شاه نشین داشت که خانم ها محترم آنجا می نشستند. همین که خانم رخت می کند، لنگ می بست و توی حمام می رفت، یک سینی بزرگ مسی وارونه توی شاه نشین می گذاشتند. خانم روی آن سینی می نشست، گیس های

بافته‌اش را باز می‌کردند، آب سر و تن‌اش می‌ریختند، «پیه» و «روشور» به تن‌اش می‌مالیدند، حنا بستن و سرشوری شروع می‌شد. طاس بزرگ هم پر از آب جلویش بود و زنی به نام «آبجی آبگیر» مرتب از خزانه حمام آب می‌آورد و توی طاس می‌ریخت. فصل به فصل از سر حمام قلیان، اناردان کرده و اگر تابستان بود سرکه انگبین و یخ برای خانم می‌آوردند و صحبت‌های طولانی و رازهای مگو میان خانم‌ها و عمله‌جات حمام شروع می‌شد و چه بسا که همین گفتگوهای حمام زنانه به جاهای باریک می‌کشید. به عنوان مثال، ماجرای جالبی را از آن روزگار نقل می‌کنم:

آن وقت‌ها، رسم بود هر کس می‌خواست جایی حکومت برود، پانصد اشرفی یا کمتر یا بیشتر - بسته به موقعیت آن محل بود - به صدراعظم پیشکش می‌داد و حکم حکومت آن شهر را می‌گرفت و می‌رفت. صد سال پیش، در محله سنگلج، که حالا پارک شهر آنجاست، خیلی از اعیان منزل داشتند؛ از آن جمله دو تا برادر: یکی «ذوالفقارخان» و یکی هم «علی مردان‌خان» که مرتب به حکومت می‌رفتند. اتفاقاً دو تا خواهر که از خانواده «قره‌گزلو»های همدان بودند، زن این دو برادر شدند. این دو تا خواهر، به قول آن روزی‌ها: با هم «جاری» شده بودند. اما مثل کارد و پنیر به خون همدیگر تشنه بودند. برای اینکه هر دو تا می‌خواستند شوهرشان حاکم همدان بشود و خودشان هم در همدان میان قوم و قبیله خانم حاکم باشند. ذوالفقارخان، که برادر بزرگتر بود، چند صباحی هم حاکم همدان شد. اما آن روزها هر دو برادر در تهران بی‌کار بودند. زن ذوالفقارخان مرتب حمام سنگلج می‌رفت. زن علی مردان‌خان هم از جوانی به حمام سنگلج عادت کرده بود. و امان از وقتی که این دو تا خواهر و جاری بی‌خبر توی حمام به هم می‌خوردند که حمام آن روز مثل قتلگاه می‌شد. خودشان و کلفت‌های‌شان با طاس و مشربه به جان هم می‌افتادند و آن قدر قال‌مقال راه می‌انداختند که بالاخره زن کدخدای محله و زن داروغه خبر می‌شدند و می‌آمدند جنگ و دعوای دو تا خواهر را آرام می‌کردند. در این میان، هر شب ذوالفقارخان به زن‌اش می‌گفت که سه تا قالیچه شیرازی و پانصد اشرفی و دو تا اسب ترکمن به منشی‌باشی صدراعظم وعده داده‌ام که شب

## فصل بیست و ششم □ ۲۴۱

عیدی حکم حکومت همدان را برای من بنویسد. خاطر جمع باش عید نوروز ما همدان هستیم و شما هم خانم حاکم همدان. همه قوم و خویش های زنانه روز عید به دست بوسی شما می آیند و هزار جور سوغاتی و عیدانه می آورند.

زن ذوالفقارخان هم هر وقت حمام می آمد، به «ننه مریم» دلاک خودش می گفت: آقای ما تا شب عید حاکم همدان است. من هم می روم همدان از آنجا برایت کیسه حمام و روشور می فرستم.

ننه مریم خدا خدا می کرد که کی عید می شود تا خانم ذوالفقارخان همدان برود و برای او روشور و کیسه حمام بفرستد. تا اینکه آخرهای زمستان، روزی خانم ذوالفقارخان با دم و دستگاہ و آش سماق و شامی کباب و نان های خانگی به حمام رفت. ننه مریم، مثل همیشه، اول گیس های خانم را باز کرد و سرش را یک دست شست و حنا مالید و «آبجی رقیه آبگیر» قلیان بلور چاق کرده را داد دست خانم ذوالفقارخان. خانم همین طور که با ناز و عشوه پُک به قلیان می زد، زیر لب به ننه مریم گفت: از خواهر ناپاکم چه خبر؟ چه اثر؟ باز هم این حمام آمده و از آن پرت و پلاها گفته است؟

ننه مریم گفت: خانم جون، قربونت بروم! امروز چهارشنبه است؛ مگر نیست؟ روز شنبه، صبح زود خانم علی مردان خان آمد حمام. من سر و تن اش را شستم. هی به من می گفت: زود باش! زود باش! من عجله دارم. فردا صبح ما راه می افتیم. آقای ما حاکم همدان شده است. ما باید پیش از عید همدان باشیم. من هم تندتند تمیزش کردم. وقتی که رخت پوشید، یکی پنج قران به همه ما «أغور راهی» داد و رفت. خانم ذوالفقارخان تا این حرف ها را شنید، چند دفعه گفت: ننه مریم راست می گی؟

ننه مریم گفت: خانم جونم، دروغم چیه؟ به جان خودتون همین است که می گم.

خانم ذوالفقارخان فوری حنای سرش را آب داد و هول هولکی رخت پوشید و دوان دوان آمد خانه. دید ذوالفقارخان زیر کرسی لم داده و قلیان می کشد. خانم آن قدر اوقات اش تلخ شده بود که هیچ چیز نمی فهمید. همین طور دوبامبی زد تو سر

ذوالفقارخان وگفت: خاک عالم بر سرت! همه حرف‌ها دروغ درآمد. علی مردان و زن بدجنس‌اش رفتند همدان. شوهرش حاکم همدان شد و من پیش ننه مریم و همه عمه‌جات حمام روسیاه شدم. یالاً بفرست عقب آقا بیاید طلاق مرا بدهد و من از ننگ تو شوهر بی‌عرضه و بی‌کفایت راحت بشوم!

چرا راه دور بروم؟ سی‌چهل سال پیش، من در اصفهان بودم. هنوز حجاب به جا بود. زن رئیس عدلیه و زن رئیس مالیه آن روز، توی حمام، سر نشستن توی شاه‌نشین توی سر و کله همدیگر کوبیدند و با سر خونین به خانه رفتند. رئیس عدلیه برای زن رئیس مالیه احضاریه فرستاد که او را به زندان بفرستد. اما عمه‌جات حمام زنانه شهادت دادند که اول زن رئیس عدلیه با سنگ پا به مغز زن رئیس مالیه زد و کله‌اش را شکافت. خلاصه، دعوای آن دو تا خانم آن قدر بالا گرفت که شوهران‌شان معزول شدند و به تهران آمدند.

باری، صحبت از حمام سنگلج بود که هفتاد هشتاد سال پیش خیلی برو برو داشت. اما، یک دفعه توی تهرون خبر پیچید که حمام سنگلج جن دارد. می‌گفتند: یک شب خانم محترمی پیش از اذان صبح سرش را حنا بسته بود و می‌خواست برود حمام سنگلج سرش را آب بدهد. اما متوجه نشده بود که خیلی به اذان صبح مانده است. نوکر فانوس روشن کرد و خانم را به حمام آورد. خانم دید چراغ سر حمام روشن است، زن اوسا و دلاک هم حاضرند. فوری، رخت کند و رفت توی حمام. دید خیلی حمام شلوغ است.

این خانم یک «جام چهل بسم‌الله» همراه داشت که همیشه با خودش به حمام می‌برد. خانم یکدفعه متوجه شد که همه این زن‌ها سم دارند و معلوم شد که زنان اجنه هستند. جن‌ها هم تا آدمیزاد را با جام چهل بسم‌الله دیدند، دور او جمع شدند و فریاد کشیدند: «جام را بده تا ورجیم!» آن خانم هم جام چهل بسم‌الله را به سینه‌اش چسبانیده بود و می‌گفت: «من جام به دست ورمی جم!» البته زن‌های اجنه می‌خواستند آن جام چهل بسم‌الله را از دست آدمیزاد بگیرند و او را خفه کنند. خانم هم جام به دست دوید آمد سرینه. دید زن اوسا هم سم دارد. فهمید که زود به حمام آمده و پیش از او اجنه حمام را قرق کرده‌اند.

### فصل بیست و ششم □ ۲۴۳

بیچاره خانم محترم، جام به دست غش کرد و سربینه افتاد. بعد از یک ساعت که هوا تاریک روشن شد، زن اوسای راست راستی آمد در حمام را باز کرد و آن خانم را به حال آورد و ملامت کرد که چرا پیش از اذان صبح حمام آمده است. در هر صورت، همین حرف‌ها، که در واقع افسانه‌سازی بود، باعث شد که حمام زنانه سنگلج درش تخته شود.

غیر از حمام سنگلج، در تهران چند تا حمام زنانه خیلی مشهور وجود داشت. یکی «حمام خانم»، «پای ماشین دودی»؛ یکی «حمام فیروزه» نزدیک دولاب؛ یکی حمام «شاهزاده»، توی «خیابان لختی»، که حالا اسم‌اش «خیابان سعدی شده»؛ یکی هم «حمام دوقولو»، توی «کوچه باجمالوها». این حمام دو دستگاه بود: یکی مردانه، یکی زنانه که هر دو به هم چسبیده بود. اوساهای هر دو حمام زن و شوهر بودند. این حمام دوقولو هم داستانی دارد که به اختصار برایتان می‌گویم:

بله؛ چسبیده به حمام دوقولو، «حاجی رجب علی صابونی» منزل داشت. حاجی رجب علی نزدیک «پاقاپوق» - میدان اعدام - صابون‌پزخانه درست کرده بود و خیلی هم دماغ‌اش چاق بود.

زن اوّل حاج رجب علی مرحوم شده بود. حاجی هفت هشت تا پسر و دختر قد و نیم قد توی خانه داشت و برای رفع تنهایی خودش دختر خانم جوانی را عقد کرده بود و آورده بود توی خانه. گردن آنهایی که می‌گویند! زن تازه حاجی با پسر بزرگ حاجی راه پیدا کرده بود. اما از بس که خانه شلوغ بود، کمتر آنها می‌توانستند یکدیگر را ببینند. پسر حاجی فکری به نظرش رسید. زن اوسای حمام دوقلو را دید و به او گفت: بعد از مغرب که مشتری‌های زنانه رفتند، من و زن بابام می‌آییم، می‌رویم توی حمام. تو در حمام را قفل کن و کنار کوچه بنشین. وقتی که من از پشت حمام در زدم، تو در را باز کن. بعد یک انعام خوبی هم به زن اوسا داد.

یک روز، بعد از نماز مغرب و عشا که کوچه خلوت شد و مشتری‌های حمام رفتند، پسر حاجی و زن بابای جوان‌اش جستند توی حمام. زن اوسا هم در را قفل کرد و همین طور چادر چاق‌چور کرده کنار کوچه نشست تا پسر حاجی در زد. زن اوسا قفل را باز کرد. هر دو تا آمدند بیرون و رفتند دنبال کارشان.

چند وقتی پسر حاجی و زن حاجی همین طور با هم حمام می‌رفتند. بالاخره، سر و صدای این ماجرا بلند شد و قال مقال راه افتاد و همسایه‌ها خبردار شدند و گفتند: باید سرزن اوسا را بتراشند و ماست به سر تراشیده‌اش بمالند و سوار خر وارونه‌اش کنند و دور شهر بگردانند. اما خود حاج رجب‌علی از ترس آبروریزی گفت: کار خلاف شرعی نشده. پسر شوهر و زن‌بابا مثل مادر و فرزند به هم محرم هستند. دل‌شان خواسته که با هم حمام بروند. هیچ عیبی هم نداشته است. حاجی یک سرداری ماهوت به کدخدای محل داد و سر و صداها را خواباند. اما، از آن روز به بعد، حمام دوقولوها «لت خورد» و آدم‌های نجیب دیگر به آن حمام نرفتند.

باری، پاره‌ای خانم‌ها و سواسی بودند؛ یعنی: می‌گفتند اگر حمام شلوغ باشد، ما طاهر و پاکیزه نمی‌شویم. این خانم‌های و سواسی حمام را قرق می‌کردند و خودشان تک و تنها می‌رفتند حمام و سر و تن‌شان را می‌شستند. بعد، می‌رفتند توی خزینه. صد دفعه سرشان را زیر آب می‌کردند و درمی‌آوردند و می‌گفتند طاهر نشدیم. بعضی وقت‌ها، آن قدر توی خزینه می‌ماندند و سر زیر آب می‌نمودند که غش می‌کردند.

خلاصه، من از حمام زنانه و حمام رفتن خانم‌های قدیم داستان‌های زیادی دارم که، ان‌شاءالله، اگر عمری باقی بود، برایتان می‌گویم.



[حکیم خانم‌ها - دنیای مردانه، دنیای زنانه - بیمار حرم و آداب  
 معالجه وی - معاینات ویژه حکیم خانم - داروهای ویژه حکیم  
 خانم - زالوی سرخ کرده و روغن عقرب - تراخم - معالجه  
 نوزادان - زفت اندازی - کوزه اندازی - پزشکان روس و ارمن]

این بار، از «حکیم خانم» های آن روز و روزگار می‌گوییم:  
 ماجرای این حکیم خانم‌ها حکایت گوشه دیگری از زندگی پرشکجه و ملال‌آور  
 زن صدسال پیش است. در آن عهد، که من از آن حرف می‌زنم، در واقع دو دنیا  
 وجود داشت: دنیای زنان و دنیای مردان. دنیای مردان همه جا را دربر می‌گرفت؛ اما  
 دنیای زنان، که در حقیقت حکم بازداشتگاه و اسارتگاه آنان را داشت، فقط حرمسرا  
 و اندرونی بود. مادر بزرگ‌های شما مثل طوطی قفس در این زندان یکنواخت زنده  
 به گور بودند.

برای زن آن دوره رفتن در جامعه و حتی حرف زدن با یک مرد گناه بود. اگر احیاناً  
 مردی در می‌زد و کسی هم غیر از زن در خانه نبود که پشت در برود، زن خانه ریگی  
 توی دهان می‌گذاشت و از پشت در با مرد سؤال و جواب می‌کرد تا صدای طبیعی  
 او به گوش مرد نامحرم نرسد. چون می‌گفتند صدای طبیعی زن شهوت‌انگیز است و

نباید به گوش مرد نامحرم برسد. وای به وقتی که یکی از خانم‌های حرم بیمار می‌شد. اگر این خانم متعلق به خانواده‌های اعیان بود، حکیم‌باشی را به اندرون می‌آوردند؛ اما با تشریفات مفصل و هزار ادا و اصول: اول اینکه هر چه کفش و لباس و چادر نماز و اسباب زنانه بود، از سر راه حکیم‌باشی جمع می‌کردند. بعد، خانم بیمار پشت پرده می‌خوابید و یا می‌نشست و چند نفر از مردهای محرم این طرف و آن طرف پرده می‌ایستادند. حکیم‌باشی قدم به قدم «یاالله» می‌گفت و سرفه می‌کرد. نوکرها داد می‌زدند: کسی سر راه نباشد! کسی سر راه نباشد! و بالاخره حکیم‌باشی وارد اتاق می‌شد. از پشت پرده، دست خانم را می‌گرفت و از سوراخ پرده زبان خنم را می‌دید. جزئیات حال بیمار را یکی از مردهای محرم برای حکیم‌باشی می‌گفت. اگر حکیم‌باشی سؤالاتی داشت، به آن مردها می‌گفت: آنها هم به خانم می‌گفتند و جواب می‌گرفتند و به حکیم‌باشی پس می‌دادند.

با این ترتیب، البته زن‌ها حق نداشتند برای کارهای خیلی محرمانه زنانه به طرف حکیم‌مرد بروند. اما در آن ایام زن‌هایی بودند که به آنها حکیم‌خانم می‌گفتند و بیشتر از طایفه یهودی بودند. این حکیم‌خانم‌ها، خواندن و نوشتن نمی‌دانستند و آنچه دستور می‌دادند، حاصل معلومات تجربی بود. بسیاری از این حکیم‌خانم‌ها پدران‌شان یا شوهران‌شان حکیم بودند و این حکیم‌خانم‌ها تا اندازه‌ای معلومات خودشان را از آنها گرفته بودند. البته، نباید حکیم‌خانم‌ها را با ماماها اشتباه بکنیم. ماماها کار و کاسبی‌شان معلوم بود. اما حکیم‌خانم‌ها کمتر از محکمه خودشان بیرون می‌آمدند. در محکمه آنها حتی یک پسر بچه هم یافت نمی‌شد. چون تمام کارهای آنها زنانه و خیلی هم محرمانه بود که به قول آن روزی‌ها: اگر مردی از آن کار سر در می‌آورد، خون به پا می‌شد.

حکیم‌خانم اول آفتاب مردهای خانه را بیرون می‌کرد و خودش با یکی دو تا وردست زن منتظر ورود بیماران و دردمندان می‌شد. بیشتر حکیم‌خانم‌ها از یهودیان کاشان و یا همدان بودند و علاوه بر تهران، در سایر شهرها هم پیدا می‌شدند.

حالا، من یکی از کارهای خیلی محرمانه حکیم‌خانم‌های آن ایام را برای شما

می‌گویم: در آن روزها، رسم بود که دخترها را پیش از عقد از نظر دوشیزگی معاینه می‌کردند. مادر و کسان زنانه دختر برای اطمینان خودشان دختر را به منزل حکیم خانم می‌بردند. او با دقت دخترک را معاینه می‌کرد. این کار برای آن بود که اگر زنی را به اسم دوشیزه شوهر داده باشند و بعد خلاف آن در می‌آمد، کار رسوایی بالا می‌گرفت و گاه دو تا فامیل را به جان هم می‌انداخت و خون به پا می‌کرد.

بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتاد که دختری را پس از معاینه حکیم خانم‌ها شوهر می‌دادند؛ بعد، شوهر مدعی می‌شد که این زن دختر نبوده است. در این گونه موارد، ملاها هم که در آن روزها به جای عدلیه کار می‌کردند، قول حکیم خانم را با قید قسم قبول می‌کردند و ادعای شوهر را نمی‌پذیرفتند. پس، می‌بینید که حکیم خانم‌ها چقدر مورد احتیاج و گل سرسبد زن‌ها بودند. بعضی وقت‌ها، زنی به حلال یا حرام حامله می‌شد و می‌خواست بچه بیندازد. خیلی محرمانه پیش حکیم خانم می‌رفت. حکیم خانم هم در مقابل دریافت پولی حسابی، چند دستور می‌داد. یکی اینکه زن آبستن هر روز صبح نیم مثقال زعفران را توی آب جوش حل کند و سر بکشد. دستور دیگر خوردن آب زرشک بود که باید یک هفته به آن عمل شود. دستور بعدی، که از دستوره‌های دیگر خطرناکتر بود، اینکه زن بیچاره یک مرتبه ده نخود «گنه‌گنه» را توی آب بریزد و سر بکشد؛ یا اینکه هاون سنگی بزرگی را بردارد و از پلکان بالا برود. البته این کارها همه خطرناک بود و بیشتر وقت‌ها هم زن‌ها چه بچه می‌انداختند، چه نمی‌انداختند، در نتیجه این دوا درمان‌ها می‌مردند. حکیم خانم که پول خودش را گرفته بود، کک‌اش هم نمی‌گزیذ.

آن وقت‌ها، پاره‌ای بیماری‌های مقاربتی را «کوفت» می‌گفتند و زن‌های بدبخت بیشتر گرفتار مرض کوفت می‌شدند. چون مردهایی که کوفت داشتند، معتقد بودند اگر زن بگیرند و پیش او بروند، بیماری آنها به نر می‌ریزد و خودشان راحت می‌شوند. البته این حرف دروغ بود و فقط زن‌های بدبخت بی‌گناه دچار مرض کوفت می‌شدند و رو به خانه حکیم خانم می‌آوردند که آنها را معالجه کند.

بیشتر حکیم خانم‌ها به این جور زن‌ها «قلیان جیوه» می‌دادند. به این ترتیب که مقداری جیوه توی کوزه قلیان می‌ریختند؛ قلیان را چاق می‌کردند و دست زن

ناخوش می دادند. زن ناخوش به قلیان پُک می زد و آب جیوه به دهان و حلق او می رفت و کم کم دردش آرام می شد. بیشتر حکیم خانم ها توی محکمه دوی حاضر آماده داشتند که همانجا به کار می بردند. مثلاً بسیاری از زن ها پس از زایمان دچار عوارضی می شدند، معالجه این ناخوشی باید در همان منزل حکیم خانم انجام بیابد. زن تازه را با حال ناخوشی سوار الاغ می کردند و خدمت حکیم خانم می بردند. حکیم خانم دستور می داد ده تا بیست تا زالوی زنده حاضر کنند. ماهی تابه را روی آتش می گذاردند. مقداری روغن چراغ - روغن کرچک - توی ماهی تابه می ریختند و همین که روغن داغ می شد، زالوهای زنده را توی ماهی تابه می انداختند که سرخ شود. بعد، حکیم خانم با فاشق چوبی زالوها را در می آورد و داغ داغ روی محل درد یا جراحت می مالید.

یک داروی دیگر برای این کار، روغن «هفت گل» و یا «روغن عقرب» بود که هر دو در دواخانه حکیم خانم موجود بود. حکیم خانم اول بهار و تابستان توی یک کوزه سفالی روغن چراغ می ریخت. بعد، پرگل سرخ، گل زرد، گل یاس، گل نسترن، گل افاقیا، گل شب بو، گل همیشه بهار، را توی آن روغن چراغ می انداخت که مثل مرهم بشود و با پرمیغ روی زخم ها می مالید. برای تهیه روغن عقرب، در فصل تابستان عقرب های سیاه خال دار را - که می گفتند خیلی خاصیت دارد - توی کوزه روغن چراغ می انداختند و یک جور مرهم درست می کرد که برای زخم ها و خراش های بعد از زایمان فایده داشت.

آن روزها اگر دختر یا زنی مبتلا به «تراخم» می گردید و پلک چشم اش کلفت می شد، باز هم باید پیش حکیم خانم برود. معالجه تراخم برای زن های آن روز این طور بود که حکیم خانم یک حبه قند شکسته برمی داشت و با حبه قند پلک چشم خانم تراخمی را می تراشید تا به قول خود خون بیاید و پلک نازک بشود. و گاه اتفاق می افتاد که دست حکیم خانم می لرزید و به جای پلک چشم، تخم چشم را می تراشید و پاره می کرد و زن بدبخت با این معالجه کور می شد.

بعضی از زن ها پس از زایمان شکم شان همان طور بزرگ می ماند و پایین می افتاد. حکیم خانم دستور می داد روی پوست خیک تازه، نمک و زردچوبه و نخود کوبیده

و زرده تخم مرغ بمالند و به شکم آن زن ببندند. این، در واقع یک جور «کرس» بود که اتفاقاً خیلی هم اثر داشت و شکم را کوچک می کرد.

معالجه نوزادها و بچه های یک ساله - دو ساله بیشتر با حکیم خانم ها بود. گاه می شد که بچه یک ساله - دوساله تب می کرد. می گفتند گلویش گرفته؛ یعنی: یک دانه لپه یا تخمه خربزه توی گلویش مانده. لذا، او را فوری پیش حکیم خانم می بردند. او هم دو تا سوراخ دماغ بچه را محکم با دست اش می گرفت و توی دهان بچه قایم فوت می کرد. بعد، دست اش را از جلو سوراخ دماغ بچه برمی داشت و آشفالی که توی گلوی بچه مانده بود - مثلاً ریزه استخوان یا لپه و مانند آن - از بینی بچه بیرون می پرید و حال او خوب می شد. گاه، وقتی بچه باد دماغ می شد، یعنی دماغ اش می گرفت، حکیم خانم پنبه را داغ می کرد، روغن بادام به آن می مالید و روی ملاج - مغز سر - بچه می گذاشت و با دستمال محکم می بست. بینی بچه باز می شد. اگر بچه دوساله می شد و حرف نمی زد، به دستور حکیم خانم تا یک هفته روزی یک تخم کبوتر به حلق او می ریختند تا زبان اش باز شود. اگر بچه دوساله می شد و راه نمی افتاد، باز هم به دستور حکیم خانم مغز قلم آهو به پاهایش می مالیدند که کم کم راه بیفتد. اگر بخوایم تمام راه های معالجه و دوا درمان های حکیم خانم را بگویم، مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

حالا، یکی دو تا از کارهای وردست های - البته زنانه - حکیم خانم را هم بگویم که جالب است. یکی «زفت اندازی» بود. آن روزها، کچلی خیلی شیوع داشت. وردست های حکیم خانم به خانه ها می رفتند و سر بچه ها و حتی زن های بزرگ را هم زفت می انداختند. به این ترتیب که اول موی سر آنها را از ته می چیدند. بعد، قیر را داغ می کردند و روی تکه های کرباس آب ندیده می مالیدند و مثل شبکلاه می بریدند و داغ داغ به سر کچل ها می انداختند. سه هفته یا چهار هفته بعد، می آمدند و با قوت هر چه تمام تر آن کلاهک را می کردند. البته خیلی درد می آمد. فوری مقداری آلوچه ترش پخته حاضر می کردند، سر خونین را با آن آلوچه ترش می شستند و دوباره زفت می انداختند و این کار پرشکنجه زفت اندازی شش هفت ماه طول می کشید تا سر کچل به کلی خوب می شد و زفت انداز، که همان وردست

حکیم خانم بود، یک کله قند و یک پیراهن و چادر نماز و یک سکه طلا حق الزحمه می گرفت.

یکی دیگر از کارهای وردست حکیم خانم «کوزه اندازی» بود. به این شکل که اگر خانمی به کمردرد مبتلا می شد، وردست حکیم خانم با چند «بولونی»، یعنی: کوزه دهن گشاد، می آمد و پنبه را آتش می زد و توی بولونی می انداخت و کوزه اندازی را شروع می کرد.

حکیم خانم دواهای مخصوصی داشت که برای پسر زاییدن، دختر زاییدن، چاقی و لاغری خانم ها تهیه کرده بود و به قیمت مناسب می فروخت. مردهای متعصب آن روز عقیده داشتند که زن نامسلمان مثل مرد نامحرم است و زن مسلمان اگر هم بمیرد، نباید تن خود را به زن نامسلمان نشان بدهد؛ به این جهت، زن ها خیلی محرمانه پیش حکیم خانم می رفتند.

بعضی از این حکیم خانم های یهودی که خیلی زرنگ بودند، برای پول در آوردن ادعای مسلمانی می کردند و شب های جمعه در منزل شان روضه خوانی راه می انداختند تا مشتری های زنانه را از دست ندهند. در این اواخر، یعنی: در سال های پیش از مشروطه، در تهران دو سه تا زن روس و ارمنی هم پیدا شده بودند که مطب زنانه داشتند. ولی چون زبان فارسی نمی دانستند و به دوا و درمان های ایرانی آشنا نبودند، بازارشان کساد بود و فقط پاره ای زن های نامسلمان پیش آنها می رفتند.



[دلاله‌ها - چپق و کسبه توتون - زنان کاسبکار و کالای ایشان -  
پاک کردن لکه فیروزه - امتحان مروارید اصل - سرگذشت  
حلیمه دلاله - بی بی پاشا - بی رحمی های وزیر نظام - عاقبت  
مظالم وزیر نظام]

این بار از دلاله های قدیم و کسب و کار زن های آن روز و روزگار برایتان نقل  
می کنم:

آن وقت ها، چپق کشیدن خیلی رسم بود. مردها برای کشیدن چپق به کیسه توتون  
احتیاج داشتند. هر چه کیسه توتون عالی تر و نفیس تر بود، نشانه درجه و اعتبار و  
تشخص مرد بود. زنانی بودند که کارشان دوختن و فروختن کیسه توتون بود. آنها  
کیسه توتون هایی از اطلس و تافته می دوختند و دهانه آن را یراقدوزی می کردند.  
بعد، به سر کیسه یک قیطان بلند ابریشمی می زدند. موقع عصر، که اهل بازار و  
کارگران و حجره داران می خواستند به خانه بروند، زن های کیسه توتون فروش راه  
می افتادند. چادر به سرشان بود. روبنده های شان را تا روی زانو پایین می کشیدند.  
یک ریسمان محکم دور کله شان می بستند و دور تا دور این ریسمان ده ها قیطان  
کیسه توتون و کیسه توتون های اطلس و تافته های رنگارنگ از جلو و پشت سر

آویزان می کردند. آنها همین طور راه می رفتند و کیسه توتون‌ها را نمایش می دادند. مشتری که جلو می آمد، می ایستادند. مشتری کیسه‌ها را بازرسی می کرد و هر کدام را که می پسندید، قیطان آن را باز می کرد و کیسه را برمی داشت. قیمت هر کیسه توتون از ده شاهی تا پنج قران بود.

یکی دیگر از کاسبی‌های زنان قدیم، «سفیداب» فروشی بود. بیشتر زن‌های سفیداب فروش اهل تبریز بودند. چون بهترین سفیداب‌ها را از تبریز می آوردند. زن‌های سفیداب فروش توی خانه‌ها می رفتند و بسته‌های سفیداب را که توی بقچه بود، باز می کردند. ترازو مثقال هم همراه داشتند. یک آینه کوچک هم توی بقچه‌شان بود. معمولاً سفیداب را به صورت خانم‌ها امتحان می کردند. چون به هر صورتی یک جور سفیداب جور در می آمد. سفیداب زن‌های سبزه با سفیداب زن‌های سفیدپوست فرق داشت. قیمت سفیداب از مثقالی یک قران تا پنج قران بود.

یک دسته دیگر از زن‌ها روبنده و پیچه می فروختند. بهترین روبنده‌ها را از شیراز می آوردند و روبنده «مژه مار» می گفتند. پیچه را از کربلا می آوردند. معمولاً پیچه باید تا روی سینه برسد و از پهنای صورت هم پهن تر باشد.

زن‌های اصفهانی در تهران گیس عاریه و کلاه گیس می فروختند. مشهور بود که این زن‌ها با مرده‌شوها بند و بست داشتند و همین که زن گیس بلندی می مرد، زن مرده‌شوی گیس‌های او را قیچی می کرد و به آنها می فروخت. آنها نیز گیس‌های عاریه را رنگ و حنا می بستند و با قیطان به هم می بافتند و دسته دسته به خانه‌ها می بردند و می فروختند. زن‌های کرمانی کارهای سوزن‌دوزی را می فروختند؛ یعنی: یک قواره مخمل یا ماهوت را برمی داشتند با ابریشم هفت رنگ روی آن پارچه گل و بوته و ترنج و گاه هم شعر و غزل سوزن می زدند و خانم‌ها از آن پارچه «یلی» - نیم تنه - و یا زیرجامه - دامن کوتاه - می دوختند.

اما مهم‌ترین زن‌های کاسب کار، زن‌های دلاله بودند که خیلی هم جاسنگین و معتبر حساب می شدند. دلاله زن‌ها، طاقه شال و جواهرات و مروارید به خانه‌ها می بردند. آنها هیچ وقت راه نمی افتادند. چون هر کدام‌شان به پول آن روز چند هزار

تومان جواهر و مروارید و طاقه شال توی بقچه همراه داشتند. بنابراین، شوهر یا پسر یا برادرشان با آنها بودند. بعضی از این دلاله زن‌ها کلیمی، بعضی هم مسلمان بودند. جواهرات و شره‌های مروارید را خود دلاله زن‌ها توی بقچه زیر ادرشان نگاه می‌داشتند. اما طاقه شال‌ها را مردها که همراه بودند، البته با بقچه زیر بغل می‌گرفتند. دلاله زن‌ها علاوه بر جواهرفروشی، دخترها را هم شوهر می‌دادند و برای پسرها زن پیدا می‌کردند.

معمولاً زن دلاله انعام کوچکی - دو قران - به «بابا قابچی» می‌داد. باباقابچی می‌آمد توی اندرون و یکی از کلفت‌ها را صدا می‌زد که به خانم عرض کنید: نبات خانم دلاله آمده است. خانم‌ها جازه می‌دادند. دلاله می‌آمد توی اندرون و بقچه‌ها را پهن می‌کرد و مشغول صحبت می‌شد. مردی که همراه او بود، همانجا پیش باباقابچی و نوکرها توی بیرونی می‌نشست. صحبت و گفت و گوی دلاله و خانم‌ها از صبح تا غروب طول می‌کشید. ناهار هم همانجا توی اندرون می‌خورد. برای مردی که با دلاله بود، سینی ناهار می‌بردند. او هم با نوکرها و باباقابچی و راجی می‌کرد.

روزی که دلاله توی اندرون می‌آمد، عید بزرگ خانم‌ها بود. هزار جور صحبت به میان می‌آمد. پشت سر هم قلیان و چایی و شیرینی و میوه و آجیل می‌آوردند و قهقهه خنده خانم‌ها به آسمان می‌رسید. دلاله هم از آن حرف‌های خوشمزه و قصه‌های اندرون‌ها برای خانم‌ها و کلفت‌ها می‌گفت. بعضی وقت‌ها، برای مشغولیات یک کارهایی هم می‌کردند. مثلاً فیروزه لکه‌دار را خمیر می‌گرفتند و به خورد خروس می‌دادند. بعد از دو سه ساعت سر خروس را می‌بریدند و فیروزه را از چینه‌دان درمی‌آوردند. لکه فیروزه تماماً پاک شده بود.

اگر می‌خواستند مروارید اصل را امتحان کنند، یک دانه مروارید را توی سرکه می‌انداختند و غلت می‌دادند. بعد از نیم ساعت، اگر مروارید اصل بود، یک ورقه نازک از روی مروارید توی سرکه آب می‌شد و اگر اصل نبود، هیچ تغییر نمی‌کرد. خلاصه، دلاله‌های آن روز خیلی خوش صحبت بودند. تمام خبرهای شهر پیش آنها بود. از همه چیز اطلاع داشتند. در هر معامله‌ای، تومانی دو سه قران فایده

می‌بردند. دلاله‌ها با جواهر فروش‌ها و طاقه شال فروش‌ها معامله داشتند. از آنها جنس می‌خریدند و به اندرون‌ها می‌بردند. آن وقت‌ها، خانم‌های محترمه کمتر به بازار می‌رفتند. اگر هم بازار می‌رفتند، مثل معامله با دلاله زن‌ها به آنها خوش نمی‌گذشت. اما بعضی وقت‌ها، دلاله زن‌ها بد می‌آوردند. مثل «حلیمه دلاله» که حالا سرگذشت‌اش را برای شما می‌گویم:

بله؛ در آن روزها، «وزیرنظام» حاکم تهران بود. وزیرنظام اول‌اش بنا بود، بعد که خواهرش زن ناصرالدین شاه شد و «منیرالسلطنه» لقب گرفت و برای شاه پسرزایید، وزیرنظام «معمارباشی» دربار و حاکم تهران شد. این عمارت «شمس‌العماره» را به سرپرستی وزیرنظام ساختند. وزیرنظام آدم بی‌رحم و بی‌انصافی بود. می‌گویند: یک روز، سربنایی شمس‌العماره آمد. ناوه‌کش آجر را دوش گرفته بود که از نردبان بالا بیرد. وزیرنظام گفت: چرا آن قدر کم برداشتی؟ ناوه‌کش گفت: قربانت گردم! ببین چهار تا نرده‌بان را به هم طناب پیچ کرده‌اند. باید صد تا پله بالا بروم. وزیرنظام چیزی به او نگفت، اما همین که ناوه‌کش بالای نردبان رفت و به پله آخر رسید، وزیرنظام نردبان را محکم تکان داد. ناوه‌کش با کله پرت شد و در دم جان داد. وزیرنظام خیلی خونسرد از کنار نعلش او گذشت و به عمله‌ها گفت: هر که پول دولت را بخورد و خوب کار نکند، جزایش همین است.

باری، وزیرنظام زنی از اهل شامات گرفته بود که خیلی خوشگل بود. وزیرنظام برای او جان‌اش در می‌آمد. آن وقت‌ها، زن شامی خیلی شیک بود. تمام خانم‌های تهران به تماشای این زن شامی می‌آمدند. این زن، زبان عربی و ترکی اسلامبولی را خوب می‌دانست و او را «بی‌بی پاشا» می‌گفتند. همان‌طور که حالا خانم‌های شیک‌پوش از خیاطخانه «دیور» پاریس لباس وارد می‌کنند، آن روزها به دستور بی‌بی پاشا از اسلامبول چادر اسلامبولی و لباس‌های مثلاً فرنگی به تهران می‌آوردند. اما بیچاره بی‌بی پاشا خیلی بدبخت بود. چون اجازه نداشت از خانه بیرون بیاید. هر خانمی هم که می‌خواست دیدن بی‌بی پاشا برود، باید اول اجازه بگیرد. تازه، اگر یک پسر بچه هفت - هشت ساله همراه آن خانم بود، توی اندرون راهش نمی‌دادند.

آن روزها، توی همه اندرون‌ها خواجه‌باشی بود. اما وزیرنظام حتی خواجه هم توی اندرون راه نمی‌داد. دور تا دور پشت بام اندرون را دیوارهای بلند کشیده بودند که موقع تابستان، وقتی که برای خواب روی پشت بام می‌روند، کسی از همسایه‌ها قد و بالای بی‌بی‌پاشا را نبیند. هر سال، روز بیستم جمادی‌الثانی، که روز عید ولادت حضرت فاطمه (س) بود، خانم منیرالسلطنه در عمارت منیریه - حالا دانشکده افسری است - جشن عروسی فاطمه برپا می‌کرد. تمام خانم‌های درجه اول تهران به آن جشن می‌رفتند. اما زن وزیرنظام حق نداشت خانه‌خواهر شوهرش برود و آن جشن را تماشا کند. چون در آن روز ناصرالدین شاه و امیرکبیر نایب‌السلطنه توی مجلس زنانه می‌آمدند، و وزیرنظام می‌خواست ناصرالدین شاه و امیرکبیر روی زن‌اش را ببینند. بی‌بی‌پاشا اولاد نداشت. وزیرنظام برای سرگرمی او طوطی، بلبل، قناری، کبوتر و همه جور پرنده در اندرون نگاه داشته بود. پیرزن‌های قصه‌گو، زن‌های جوان آوازه‌خوان، ساززن، همه جور در اندرون وزیرنظام بودند. اما اگر وزیرنظام بومی‌برد که یکی از زن‌ها حرف‌های پرت و پلازده‌اند، فوری آنها را بیرون می‌کرد.

روضه‌خوان‌های زنانه شب‌های جمعه به اندرون می‌آمدند و برای بی‌بی‌پاشا مولودی و روضه می‌خواندند. همان روزها، در تهران خبر پیچید که غلام یکی از آقایان خیلی محترم شبانه بالای درخت چنار حیاط بیرونی رفته و از روی درخت خودش را به دیوار اندرون انداخته و توی یکی از اتاق‌ها رفته و نصف شب دوباره به همان ترتیب خودش را به حیاط بیرونی انداخته. صبح آن روز، او را «گوش دماغ» کردند و به یکی از درخت‌های چنار حلق‌آویز کردند.

وزیرنظام که این خبر را شنید، دستور داد تمام درخت‌های بیرونی و حیاط اندرون را انداختند. وزیرنظام که حاکم تهران بود، چند تا زن را مأمور کرده بود که از اندرون‌ها برای او خبر بیاورند که فلان خانم چه کاره است. اگر می‌فهمید که خانمی به قول آن روزی‌ها: «پالان‌اش کج است» غدغن می‌کرد کسی از آن اندرون به اندرون وزیرنظام نیاید.

باری، با چنین شوهر و سواسی بداخلاقی، حال و روز بی‌بی‌پاشا خانم معلوم

بود. فقط، دلخوشی این خانم همان دلاله زن‌ها بودند که ماهی دو سه بار به اندرون می‌آمدند و خانم را سرگرم می‌کردند. میان این دلاله‌ها، حلیمه دلال خیلی مشهور بود. چون توی اندرون شاهی هم آمد و رفت داشت. هر وقت که می‌خواستند یکی از دخترهای ناصرالدین شاه را شوهر بدهند، حلیمه دلال همه‌کاره بود. معمولاً برای دخترهای شاه پنج هزار تومان نقد شیربها می‌آوردند. در عوض، هر کدام از دخترهای شاه که شوهر می‌کردند، هر سال پنج هزار تومان مستمری داشتند. در هر صورت وقتی که یک چنین عروسی‌هایی اتفاق می‌افتاد، حلیمه دلال تا یک سال توی اندرون‌ها می‌رفت و قصه آن عروسی‌ها و خرید جواهرات و طاقه شال‌ها و زری‌ها را برای خانم‌ها تعریف می‌کرد؛ از جمله، به اندرون وزیرنظام می‌آمد. اما وزیرنظام خیلی از این بابت غضبناک بود و دل‌اش می‌خواست پای حلیمه را از اندرون خودش ببرد.

اتفاقاً، همان روزها عروسی یکی از دخترهای ناصرالدین شاه شد و حلیمه دلال تا یکی دو هفته نان‌اش توی روغن بود و از بازار جنس می‌خرید و به اندرون می‌برد. بعد از اینکه عروسی تمام شد، حلیمه به رسم همیشه جعبه جواهر و دو سه بقچه شال ترمه و زری برداشت و برد خانه وزیرنظام. البته مثل همیشه دو تا پسرش، «یعقوب» و «سلمان»، هم همراه او بودند. یعقوب و سلماس توی بیرونی پیش نوکرها نشستند و حلیمه رفت توی اندرون و مشغول صحبت شد. بی‌بی پاشا هم دل داده بود و قلوه گرفته بود و به حرف‌های حلیمه گوش می‌داد.

موقع ظهر که وزیرنظام توی اندرون آمد، حلیمه به اتاق دیگر رفت. وزیرنظام و خانم با هم ناهار خوردند. یکی دو ساعت بعد از ناهار، وزیرنظام رفت توی بیرونی نشست که مثلاً به کارهای مردم برسد. اما دل‌اش شور می‌زد که حلیمه دلال چرا نرفته است؟ این همه وقت با خانم چی می‌گوید؟ یقیناً می‌خواهد او را از راه در ببرد!

وزیرنظام توی این خیالات بود که نوکرها آمدند و خبر دادند که مقنی توی حیات خلوت را پاک می‌کرده، دم چاه او را گرفته است. هر چه صدایش می‌زنیم، جواب نمی‌دهد. یک قرابه سرکه توی چاه خالی کرده‌ایم، باز هم دم دارد.

وزیرنظام، یعقوب پسر بزرگ حلیمه را صدا کرد و گفت: برو توی چاه مقنی را دریاورا! بیچاره یعقوب جرأت نداشت نفس بکشد. لخت شد و رفت توی چاه. بعد از یک ساعت، از او هم خبری نشد. وزیرنظام، سلمان پسر کوچک حلیمه را صدا زد و گفت: پسر، برو توی چاه برادرت را دریاورا! سلمان بدبخت هم که می دانست با پای خودش به گور می رود، از ترس اطاعت کرد. رفت سر چاه لخت شد و رفت توی چاه. او هم سومین قربانی شد و دم چاه خفه اش کرد. بعد، وزیرنظام با عجله توی اندرون رفت. دید حلیمه همین طور مشغول صحبت است. با اوقات تلخی داد زد که: زنی که وراج، چقدر حرف می زنی؟ پاشو برو حیات خلوت ببین به سر بچه هایت چه آمده است!

حلیمه سر و پای برهنه از اندرون دوید توی حیاط خلوت و همین که نوکرها ماجرا را برایش گفتند، مادر بینوا به سر و سینه خودش زد و آه و ناله کرد و خودش را انداخت توی چاه. او هم به دو پسرش پیوست.

این پیش آمد خیلی در تهران صدا کرد. بعضی ها می گفتند: حلیمه را برای جواهرات و طاقه شال هایش کشتند. بعضی ها می گفتند: نخیر! جواهرات و طاقه شال ها را بی کم و کاست به شوهرش تحویل دادند، اما وزیرنظام از او بدگمان شده بود و فکر می کرد حلیمه می خواهد زن اش را از راه در ببرد.

در هر حال، وزیرنظام بعد از این اتفاق چند ماه بیشتر زنده نماند. حالت جنونی پیدا کرد و به همان حال مُرد و چون اولاد نداشت، قسمت عمده مال اش به بی بی پاشا خانم رسید. او هم که تبعه عثمانی بود، بدون معطلی با کمک سفیر عثمانی مال و اموال اش را فروخت و پول نقد کرد و با یک صندوق جواهر و یک جوال پول و طلا و اسباب های قیمتی از تهران به اسلامبول رفت. این بود قسمتی از داستان زن های کاسب کار آن روز و سرگشت شوم حلیمه دلال که مختصرش را برای شما گفتم.



[شاعره‌ها و زنان عارف مسلک - مشاعره زنان - ام‌سلمه خانم  
ضیاءالسلطنه و زن شاعره - فرانسه‌دانی خانم قمرالسلطنه - باغ  
صفاییه - سفر قمرالسلطنه به مکه معظمه و ترتیبات آن -  
حاجی زبیده خانم فرشته و کمالات وی - ایران‌الملوک - ننه  
درویش‌ها]

شاعره‌ها و زنان عارف و صوفی منش صدسال پیش، زندگی و ماجراهای جالبی داشتند. تعداد آنها کم، و شهرت‌شان فراوان بود. بیشتر زنان با کمال و با معلومات قدیم، خطی خوش داشتند و روش و منش درویشی پیشه می‌کردند. هر کدام‌شان مرشدی داشتند که با دل و جان ریاضت می‌کشیدند و از مکتب او پیروی می‌کردند. این گروه زنان اغلب به خانواده‌های معتبر، حتی به خانواده‌های شاهی وابسته بودند و به همین جهت شاعره‌های روز و روزگارشان همیشه در خانه آنها پلاس بودند و در مدح این خانم‌ها شعر می‌گفتند و روزهای عید که در دربار یا جاهای دیگر مراسم سلام بود، این خانم‌های با کمال هم روی صندلی می‌نشستند و خانم‌های دیگر برای عرض تبریک خدمت آنها می‌رسیدند. بعد، زنی که خیلی خوب شعر می‌گفت، چادر نماز به سر می‌آمد جلو صندلی می‌ایستاد و اجازه

می‌گرفت و اشعاری که در مدح آن خانم سروده بود، می‌خواند. خانم‌هایی که حاضر بودند، همه احسنت و آفرین می‌گفتند. بعد، صندوقدار آن خانم محترمه یک طاقه شال ترمه کشمیری، یا یک دست لباس فاخر برای شاعره می‌آورد و جلو همه خانم‌ها به او می‌داد. بعضی وقت‌ها، ده تا بیست تا سکه طلا مثل اشرفی و «باج اوغلی» طلا به شاعره انعام می‌دادند.

یکی از این شاعره‌ها، «بیگم خانم کاشی» بود که بیشتر برای «ام‌سلمه خانم ضیاء السلطنه»، دختر فتحعلی شاه و همسر «میرزا سعیدخان انصاری» وزیر امور خارجه صد سال پیش، شعر می‌گفت و او را مدح می‌کرد. در یک روز عید، ام‌سلمه خانم ضیاء السلطنه سلام نشسته بود و چون شوهرش وزیر امور خارجه بود، زن‌های سفرا و زن‌های وزرا همه برای تبریک او آمدند. در این میان، «بیگم جان خانم» آمد و تعظیم کرد و شعرهایی که در مدح ام‌سلمه خانم ضیاء السلطنه گفته بود، همان طور ایستاده خواند. بیت اول آن شعرها این طور بود:

«ای ضیاء السلطنه، ای بانوی گیتی مدار

ای ضیاء دولت شاهی ز رویت آشکار»

همین که شعرها تمام شد، صندوقدار خانم ضیاء السلطنه یک دست لباس - چادر نماز، یل، زیرجامه - مليله‌دوزی و یک گوشواره زمرد برای بیگم جان خانم آورد.

اتفاقاً، خانم ضیاء السلطنه خودش هم خوب شعر می‌گفت و خط بسیار قشنگی داشت. از بس این خانم خداشناس بود، هر وقت کار نداشت، با آن خط بسیار قشنگ خود قرآن می‌نوشت. هنوز یکی از قرآن‌های خطی که خانم ضیاء السلطنه نوشته، در حرم حضرت معصومه (س) است که خیلی ارزش دارد. گذشته از آن، هر تکه کاغذی که ام‌سلمه خانم ضیاء السلطنه روی آن یک دو سه سطر نوشته، به دست می‌گردد و خیلی هم قیمت دارد.

خانم ضیاء السلطنه هر وقت حالتی داشت شعر می‌گفت. و این هم نمونه شعرهای اوست:

«اگر به باد دهم زلف عنبرآسا را      به دام خویش کشم آهوان صحرا را»

«وگر ز لطف نظر افکنم بع عظم رمیم دوباره زنده کنم نفخه مسیحا را»  
 هواهر خانم ضیاء السلطنه، «ماه تابان خانم قمرالسلطنه»، زن «میرزا حسین خان سپهسالار» هم زن بسیار با کمال و با وجودی بوده است. در صد سال پیش، زبان فرانسه را پیش مادام عباس به خوبی یاد گرفته بود. تنها زن ایرانی که آن وقت زبان فرانسه می‌دانست، خانم قمرالسلطنه بود. بعد هم شوهرش سپهسالار سفیر کبیر شد و با هم به استانبول رفتند. قمرالسلطنه در آنجا زبان ترکی استانبولی را هم یاد گرفت. در استانبول، مرشد بزرگی بود که او را «حاج میرزا حسن صفا اصفهانی» می‌گفتند. سپهسالار و زن‌اش قمرالسلطنه هر دو مریدان مرشد بودند. وقتی که سپهسالار صدراعظم شد و به ایران آمد، حاجی صفا را همراه خود به تهران آورد. حاجی صفا نزدیک «چشمه علی» باغ خانقاهی داشت که هنوز هم هست. او در همان خانقاه مرحوم شد و به خاک رفت و حالا هم آن جا را «باغ صفاییه» می‌گویند و قبر حاج صفا، مرشد قمرالسلطنه و سپهسالار، در آن باغ است.

خانم قمرالسلطنه با دستگاه و تجمل بسیار به مکه مشرف شد و قریب صد ندیمه و کنیز و کلفت و غلام و پیشخدمت و خواجه همراه خودش برد. خانم قمرالسلطنه عادت داشت که سرشام و ناهار سبزی خوردن صرف کند و برای اینکه در سفر مکه همیشه سبزی خوردن سر سفره‌اش باشد، دستور داد توی دو سه تخت روان خاک بریزند و تخم تربچه و ریحان و جعفری و سبزی‌های دیگر بکارند و همراه کاروان او حرکت دهند. در راه مکه که آب کم بود، همیشه چند شتر آبکش همراه قافله خانم قمرالسلطنه حرکت می‌کرد و سبزی خوردن‌های تخت روان را اب می‌دادند که هر روز و هر شب سر سفره قمرالسلطنه در بیابان سوزان عربستان سبزی خوردن تازه باشد.

قمرالسلطنه خط خیلی عالی داشت و شعر خوب هم می‌گفت. این هم نمونه‌ای از شعرهای خانم قمرالسلطنه است که در راه مکه گفته است:

«چه می‌شد گر ز راه مهر بر من دیده بگشودی

ز اغیارم نهان بر دیده جانم عیان بودی»

«به هر جا هست بیمار از خدا خواهد شفای خود

مریض عشق تو هرگز نیارد نام بهبودی»

«به راه کعبه گر آتش ببارد رو نگردانم

خلیل آسا گلستان است بر من نار نمرودی»

قمرالسلطنه و میرزا حسن خان سپهسالار مثل یک جان در دو قالب همدیگر را دوست داشتند. در سفر و حضر با هم بودند. وقتی که سپهسالار صدراعظم با قدرت ایران بود، خانم قمرالسلطنه هفته‌ای یک بار زنهایی را که عریضه و شکایت داشتند، در همین عمارتی که حالا مجلس شورای ملی است به حضور می‌پذیرفت. خواجه‌ها عریضه زن‌ها را به حضور خانم قمرالسلطنه می‌آوردند. خانم یکی یکی آنها را می‌خواند و زیر آنها به خط خودش جواب می‌داد و کمتر کسی از در خانه قمرالسلطنه ناامید برمی‌گشت.

آخر کار، سپهسالار والی خراسان و متولی باشی مشهد شد. قمرالسلطنه هم همراه او به مشهد رفت. سپهسالار و قمرالسلطنه در مشهد بودند که ناصرالدین شاه هم به زیارت مشهد رفت. یک روز که ناصرالدین شاه ناهار مهمان عمه خانم - قمرالسلطنه - بود، سپهسالار پیش از اینکه ناصرالدین شاه به منزل او برود، سکنه کرد و مرد.

قمرالسلطنه تا این خبر ناگهانی را شنید، این شعر را خواند:

«هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی از آنچه در آئینه تصور ماست»

خانم قمرالسلطنه تمام دارایی خود را، که املاک زیادی بود، وقف کرد.

«حاجی زبیده خانم»، مشهور به «فرشته»، یکی دیگر از زن‌های باکمال و نیکوکار و شاعر و دانشمند آن زمان بوده است. حاجی زبیده خانم فرشته قریب نودسال عمر کرد و تا آخر دوره ناصرالدین شاه هم زنده بود. او دختر فتحعلی شاه و همسر «نصرت‌الملک قراگوزلوی همدانی» است. عروسی این خانم محترمه جزء عروسی‌های تاریخی آن دوره‌ها می‌باشد. عروس را از تهران به همدان بردند و افواج خاصه شاهی با تشریفات مجلل همراه عروس از تهران تا همدان حرکت کرد. وقتی که می‌خواستند عروس را عقد کنند، چند خوانچه پر از بشقاب‌های طلا از

جلو خان بهارستان



جلو خان بهارستان.



سردر مجلس شورای ملی.

## مجلس شورای ملی



سردر مجلس در یکی از اعیاد ملی.



عمارت داخل مجلس شورای ملی.

خانه داماد برای عروس آوردند و توی هر بشقاب طلا یک جور جواهر ریخته بودند. این خانم محترمه، با این همه جاه و جلال، درویش مسلک بود و به «حاج میرزا علی نقی کوثر همدانی» خیلی ارادت داشت و هر چه کوثر می‌گفت، حاجی زبیده خانم فوری انجام می‌داد.

او خیلی با کمال و با ذوق و نیکوکار بود. چندین کاروانسرا برای اقامت زوار در راه همدان به کربلا ساخته است؛ چندین پل بنا کرده است؛ چند پارچه ده بزرگ را وقف کرده است.

او بیست مرتبه به کربلا و ده مرتبه به مشهد و دو بار نیز به مکه مشرف شده بود. حاجی زبیده خانم از بس با خدا و پرهیزکار و دیندار بود، خیلی معجزه و کشف و کرامت از او نقل می‌کنند که یکی از آنها را برای شما می‌گویم. این ماجرا را توی خیلی کتاب‌ها هم نوشته‌اند:

در تابستان خیلی گرم، حاجیه زبیده خانم فرشته از همدان با عده زیادی نوکر و کلفت و خدم و حشم به مشهد مشرف می‌شد و به رسم اعیان آن روز آبدارخانه داشت که مقدار زیادی یخ همراه برداشته بودند. یک منزل به سبزوار مانده، چند نفر زوار ناخوش افتاده بودند. وقتی که قافله حاجی زبیده خانم به آن منزل رسید، مردم آمدند التماس کردند که چند زوار ناخوش اینجا افتاده‌اند و برای یک تکه یخ هلاک هستند.

حاجیه زبیده خانم دستور داد نه تنها هر چه یخ در آبدارخانه خودش بود برای آن ناخوش‌ها ببرد، بلکه به شاهزاده‌ها و خوانینی هم که در آن سفر همراه بودند، سفارش کرد هر چه یخ همراه دارند برای زوار ناخوش بفرستند. آنها، یعنی: آن شاهزاده‌ها و خوانین، جواب دادند که مقدار مختصری برای خودمان یخ داریم. حاجی زبیده خانم دوباره پیغام داد که هر چه یخ دارید برای زوار ناخوش بدهید، خدا برای شما یخ می‌رساند. آنها امر حاجی زبیده خانم را اطاعت کردند و هر چه یخ داشتند برای زوار بیمار فرستادند. اما پیش خودشان غرغر می‌کردند که حایچه شاهزاده خانم به خیال‌اش اینجا همدان است که فوری دستور بدهد و یخ حاضر بشود.

## فصل بیست و نهم □ ۲۶۵

باری، تمام یخ‌ها میان زوار بیمار تقسیم شد و قافله از آن منزل حرکت کرد. ولی هنوز نیم فرسخ راه نرفته بودند که خبر رسید حاکم سبزوار به استقبال حاجیه شاهزاده خانم آمده و مقدار زیادی یخ همراه آورده است. حرف حاجیه شاهزاده خانم درست در آمد که گفته بود خدا برای شما یخ می‌رساند و آن قدر یخ در آن منزل فراوان شد که به همه زوار رسید.

البته، خیلی کشف و کرامت‌های دیگر هم از این خانم درویش مسلک توی کتاب‌ها نوشته‌اند که من یک نمونه آن را برای شما گفتم.

باری، حاجیه زبیده خانم خیلی خوب شعر می‌گفت و این چند شعر هم نمونه‌ای از اشعار اوست:

«درده به من ای ساقی زان می دو سه پیمانه

کز سوز درون گویم شعری دو سه مستانه»

«خواهم که در این مستی خود نیز روم از یاد

غیر از تو نماند کس نه خویش و نه بیگانه»

«از عشق رخ جانان گشته است جهان حیران

مستانه سخن گوید این عاشق دیوانه

«خانم جواهر کلام» هم در کتاب «زنان نامی ایران» شرح حال مختصری از حاجیه زبیده خانم نوشته است.

خانم «ایران الملوک»، دختر ناصرالدین شاه، همسر مرحوم «ظهیرالدوله» هم از خانم‌های باکمال و با معلومات بوده است. او گاهی لباس درویشی می‌پوشید.

خانم ایران الملوک به مرحوم «صفی علی شاه» که مزارش در خانقاه تهران می‌باشد، ارادت داشته و بعد از مرحوم صفی علی شاه، مرحوم ظهیرالدوله همسرش مرشد او بوده است.

خانم‌های باکمال آن روزها بیشترشان درویش مسلک می‌شدند و بیش از هر کتابی به «مثنوی» علاقه داشتند. بعضی از خانم‌های درجه اول آن زمان‌ها ندیمه‌هایی داشتند که مثنوی را خوب می‌خواندند و آنها را «ننه درویش» می‌گفتند. در شب‌های بلند زمستان، این خانم‌ها توی تالار زیر کرسی شش پایه می‌نشستند.

لحاف کرسی ترمه مرواریددوزی، پشتی‌ها و «مخده‌ها» همه مرواریددوزی و ملیله‌دوزی بود. پرده‌های ماهوت و مخمل به درها آویزان بود. چلچراغ و جار و چراغ‌های نفتی آن قدر نور داشت که تالار مثل روز روشن می‌شد. روی کرسی همه جور شیرینی و آجیل و میوه چیده بودند. سماور نقره ته تالار قلقل می‌زد. گاهی برای تفنن برف و آب لیمو و آب قند روی کرسی می‌آوردند. کلفت‌های ترتمیز مرتب چای و قلیان می‌دادند. برای اینکه هوای تالار هم گرم باشد، بخاری هیزمی هم گرگر می‌سوخت. از همه مهم‌تر اینکه پایین کرسی، ننه درویش با کتاب مثنوی نشسته بود. یک لاله مخصوص توی سینی روی کرسی برای ننه درویش گذاشته بودند. ننه درویش عینک‌اش را چپ و راست می‌کرد و با صدای خوش می‌خواند: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند / وز جدایی‌ها شکایت می‌کند»



[خدمه زن و ماجراهای ایشان - سرگذشت تاج‌گلی - خانه ماه تابان خانم و آرایه‌های آن - آداب مهمانی رفتن در خانه ماه تابان خانم قمرالسلطنه - سرگذشت غزال جمارانی - کنیزهای سفید - ماجرای شیرین باجی - جمال‌الحاجیه ]

کنیزهای سیاه و سفید، دده‌ها و گیس سفیدها، پیشخدمت‌ها و کلفت‌های صد سال پیش ماجراهای عجیب و جالبی داشتند. آن روزها، کلفت و کنیز حکم یکی از لوازم خانه را داشت و در هر خانه، به خصوص اندرونی اعیان و اشراف، خدمتگزارهای جوراجور وجود داشت. اول «آشپز» بود که هیچ وقت جلوی خانم خانه آفتابی نمی‌شد. فقط کارش پخت و پز بود و او را با اجاق و دود و آتش. یکی هم «اتاقدار» بود که اتاق‌ها را تر و تمیز می‌کرد و به خانه می‌رسید. کلید تمام اتاق‌ها دست او بود. «صندوقدار» کلفتی بود که رخت و لباس و جواهرات خانم را دست او می‌سپردند. غیر از اینها، در هر خانه حداقل یک پیشخدمت وجود داشت که برای خانم‌ها چای و قلیان می‌آورد. و زنی به نام «گیس سفید» سرپست همه این کلفت‌ها و کنیزها بود. او کلید انبار برنج و روغن و دیگر انبارها را داشت و به کار پیشخدمت‌ها نظارت می‌کرد.

کلفت‌ها و کنیزها اتاق جداگانه داشتند که همانجا می‌خوردند و می‌خوابیدند. سماور و اسباب چای آنها نیز جداگانه بود. هر کدام شان ماهانه مقداری قند و چای جیره می‌گرفتند و هر روز صبح و عصر یکی به نوبت سماور آتش می‌کرد و همه دور همه چای می‌خوردند. سن و سال این کلفت‌ها تفاوت داشت؛ مثلاً پیشخدمت‌ها همیشه دخترهای سیزده - چهارده ساله تا بیست ساله بودند. از بیست که به بالا می‌رفتند، اتاقدار یا صندوقدار می‌شدند و پیشخدمت جوان‌تری جای آنها را می‌گرفت. وظیفه پیشخدمت‌ها خیلی مشکل بود.

حالا، من داستان پیشخدمت خانم «قمرالسلطنه ماه تابان خانم»، دختر فتحعلی شاه و زن میرزا حسین خان سپه‌سالار، را برای شما می‌گویم که توی همین عمارت مجلس شورای ملی منزل داشت.

اسم این پیشخدمت «تاج‌گلی» بود. می‌گفتند موقعی که شاهزاده «حسام‌السلطنه» برای امن کردن راه خراسان مأمور شده بود، چندین دختر ترکمن با خودش به تهران آورد و یکی از آنها را که اسم‌اش «تاج‌گلی» بود، به قمرالسلطنه داد. البته تاج‌گلی چند ماهی زیر دست گیس سفید اندرون تربیت شد تا توانست پیشخدمت خانم قمرالسلطنه بشود. من دختر هفت - هشت ساله بودم که با مادرم خدمت خانم قمرالسلطنه می‌رسیدیم و هنوز آداب و رسوم آن مجلس یادم مانده است.

خانم قمرالسلطنه بالای تالار رویم خده ترمه نشسته بود. پشتی‌های ترمه مروارید دوزی هم پشت‌اش بود. جلوی خانم قمرالسلطنه یک کنیز کوچک دست به سینه بود. روی میز یک ساعت شماطه‌دار و یک تنگ آب و یک لیوان بلور و چند جلد خاتم پر از شیرینی‌های خاگی و آجیل چیده بودند. یک ذره بین درشت هم جلوی دست قمرالسلطنه بود. دورتادور اتاق هم مخده و پشتی چیده بودند. چلچراغ بزرگی سقف اتاق جلب نظر می‌کرد. تابلو نقاشی فتحعلی شاه - پدر شاهزاده خانم -، تابلو نقاشی ناصرالدین شاه و تابلوهای دیگر هم به دیوارها کوبیده بودند. چراغ‌های شمعی دوشاخه، که آنها را «دیوارکوب» می‌گفتند، روی دیوارها بود. پرده‌های اطلس و مخمل و ترمه مروارید دوزی مقابل درها و

ارسی‌ها بود. قالی یکپارچه و قالیچه‌های رنگارنگ از سرتا ته تالار را پوشانده بود.

تاج‌گلی، که آن وقت دختر پانزده - شانزده ساله بود، با چادر نماز و چارقند و پیراهن خیلی تمیز، جوراب به پا، دست به سینه جلو پرده در اتاق ایستاده بود. مهمان‌ها که وارد می‌شدند، توی اتاق دیگر چادر و چاقچورشان را برمی‌داشتند. چادر نماز تمیز برای‌شان می‌آوردند و آنها سر می‌کردند و توی اتاق انتظار می‌نشستند. تاج‌گلی به شاهزاده خانم قمرالسلطنه خبر می‌داد که فلان خانم که قبلاً خبر داده‌اند، می‌خواهند خدمت برسند. شاهزاده خانم اجازه می‌داد. تاج‌گلی پرده را پس می‌زد و مهمان‌ها یکی یکی وارد می‌شدند و مختصر تعظیمی می‌کردند و می‌ایستادند...

خانم قمرالسلطنه ذره بین یک چشم را جلوی چشم می‌گرفت و مهمان‌ها را از سر تا پا برانداز می‌کرد. بعد، در جواب تعظیم آنها سری تکان می‌داد. مهمان‌ها آهسته آهسته، قدم به قدم می‌آمدند و باز تعظیم می‌کردند و می‌ایستادند. بالاخره، قمرالسلطنه اجازه جلوس می‌داد. تاج‌گلی به خوبی می‌دانست که باید جای هر مهمانی کجا باشد. مهمان‌ها سر جای خودشان می‌نشستند. اگر عریضه‌ای داشتند، تاج‌گلی می‌گرفت و روی میز کوچک می‌گذاشت. خانم قمرالسلطنه همیشه یک زنگ دستی کوچک جلوی دست‌اش بود و همین که دست به زنگ می‌زد، تاج‌گلی جلو می‌دوید. خانم فرمان می‌داد: «قلیان! البته خانم‌های خیلی محترم و شاهزاده خانم‌ها فقط اجازه داشتند در حضور قمرالسلطنه قلیان بکشند. بعد، به تعداد مهمان‌ها قلیان می‌آوردند. قلیان خود خانم سر و ته طلا و مرصع نشان بود و بانی پیچ هم می‌کشید. بعد، به تناسب مهمان‌ها، زن‌های ساززن و آوازخوان با همان تعظیم و تشریفات وارد تالار می‌شدند و وسط تالار روی زمین می‌نشستند و پس از کسب اجازه مشغول کار خود می‌شدند. اما اگر خانواده ملاها مهمان بودند، به جای ساززن و آوازخوان، روضه‌خوان‌ها و مولودی‌خوان‌های عرب و عجم توی تالار می‌آمدند. اگر ایام محرم و صفر بود، روضه‌زنانه می‌خواندند و شبیه در می‌آوردند. مثلاً «ملا هاجر خانم»، «علی اکبر خوان» می‌شد. زره و کلاه خود و چکمه

برایش آماده می‌کردند. و یا «ملا مریم خانم»، که پیرزن بدهیولایی بود، عمامه قرمزی سر می‌گذاشت و جبهه ترمه لاکمی تن می‌کرد و به جای «ابن زیاد» ادا درمی‌آورد.

بعضی وقت‌ها، خانم قمرالسلطنه تک‌زنگی می‌زد و این علامت آن بود که ایشان خسته شدند و تاج‌گلی با اشاره حالی می‌کرد که مهمان‌ها مرخص شوند. آنها با عجله تعظیم می‌کردند و عقب عقب از تالار بیرون می‌رفتند که پشت‌شان به شاهزاده خانم نباشد.

معمولاً خانم‌ها که تابستان شمیران می‌رفتند، دخترهای چاق و چله و سرخ و سفید دهاتی را برای پیشخدمتی با خودشان می‌آوردند. اول پاییز تمام کاروانسراهای تهران پر از زن و مرد دهاتی بود. می‌دانید برای چه؟ آن وقت‌ها رسم بود که ارباب‌ها شب عید از رعیت‌هاشان عیدانه می‌گرفتند. و چون پاییز و زمستان کار زراعتی کم بود یا هیچ نبود، ارباب‌ها پیرمردها و زن‌های رعیت‌ها را به تهران می‌فرستادند که هر طور هست، برای شب عید پولی جمع کنند و عیدانه ارباب‌ها را بدهند.

پیرمردهای دهاتی شب‌ها در همان کاروانسراها می‌ماندند و روزها‌گدایی یا عملگی می‌کردند که تا شب عید پولی در بیاورند و عیدانه ارباب را بدهند تا بتوانند برای شب عید سرزن و بچه‌شان بروند. زن‌ها بیشتر کلفت می‌شدند و پولی جمع می‌کردند و برای عیدانه می‌فرستادند. بیشتر کلفت‌ها دیگر به ده بر نمی‌گشتند و در تهران می‌ماندند. خانم‌های باسلیقه اول تمام رخت و لباس‌های این کلفت‌ها را آتش می‌زدند، رخت و لباس نو تن‌شان می‌کردند و سرشان را جیوه و سرکه می‌مالیدند که پاکیزه شود. سر بعضی از این کلفت‌ها آن قدر خراب بود که ناچار تمام موی سرشان را از ته قیچی می‌کردند و روغن چراغ به سرشان می‌مالیدند. امّا دخترهای پیشخدمت این طور نبودند. چون دوماهی که خانم‌ها شمیران بودند، آن دخترها راتر و تمیز می‌کردند.

یکی از کارهای عمده این پیشخدمت‌ها این بود که بعد از شام و نهار «آفتابه لگن» می‌آوردند و خانم‌ها دست‌شان را می‌شستند. اگر آقایان شام توی اندرون

بودند و با خانم شام می‌خوردند، ناچار دختر پیشخدمت باید آفتابه لگن بیاورد و روی دست خانم و آقا آب بریزد. این کار یک بدبختی بزرگ برای دخترک‌های بیچاره بود. باید چادر نماز را جلوی صورت‌شان بگیرند و چشم بسته آفتابه لگن بیاورند. با این همه، باز هم گرفتار می‌شدند. مثلاً در همان ایام، یک خانم پولدار و اسم و رسم‌دار بعد از مرگ شوهر اوّل‌اش زن پیشکار شوهرش شد. البته این خانم به چشم نوکر به این شوهر نگاه می‌کرد. می‌گفتند هر وقت این شوهر می‌خواست بخوابد، باید از پایین پای همسرش توی رختخواب برود. اگر خانم کمی اوقات‌اش تلخ بود، لگد محکمی به سینه شوهرش می‌زد و او را از رختخواب بیرون می‌انداخت. بعضی شب‌ها هم گیس سفید خانم پشت پرده می‌ایستاد. وقتی که مثلاً آقا می‌خواست از بیرونی توی اندرون بیاید، پیرزن می‌گفت: رختخواب شما را بردند بیرونی؛ همانجا با نوکرها بخوابید!

باری، در این خانواده محترم، دختر پیشخدمتی از اهل «جماران» شمیران بود که مثل همه دخترهای شمیرانی چاق و سرخ و سفید بود و چشمان درشت و آهووشی داشت؛ به این جهت، اسم او را «غزال» گذاشته بودند. خانم خیلی مواظب بود که غزال با آقا کمتر روبرو شود. اتفاقاً، یک شب که خانم سرالتفات بود، با شوهرش سر سفره شام خورد. مثل اینکه آقا در بیرونی یک گیللاس زده بود و خیلی سردماغ بود و خانم و آقا خوش و خندان با هم شوخی می‌کردند. سفره شام جمع شد. غزال مثل همیشه چادر نمازش را روی صورت‌اش کشید و آفتابه لگن آورد. اوّل دست خانم را شست، بعد طرف آقا رفت. و آقا هم که کمی سر حال بود، اختیار از دست‌اش در رفت و همین‌طور که غزال آب روی دست او می‌ریخت، شست‌اش را پر از آب نیم‌گرم کرد و به سر و صورت غزال پاشید. غزال دستپاچه شد. چادر از سرش افتاد و جیغی زد و از اتاق بیرون رفت. اما خانم مثل جرقه از جا در رفت و آقا را از اندرون بیرون فرستاد. باز هم غیظ‌اش تمام نشد. فردا صبح، به کلفت‌ها فرمان داد که دست و پای غزال را بگیرند و خودش توی هر دو چشم غزال آهک نرم پاشید. دخترک زیر دست و پای کلفت‌ها ناله می‌کرد و قسم آیه می‌خورد و التماس و درخواست می‌کرد. اما آن زن بی‌انصاف دست‌بردار نبود. بعد از مدتی،

دختر را ول کردند. اما چه فایده که هر دو چشم او سخت می سوخت. کسی هم جرأت نداشت برای غزال دوا و درمان بیاورد و بالاخره هر دو چشم غزال کور شد؛ به طوری که پیش پای خودش را نمی دید.

البته هیچ کس هم در آن روزها زورش به این خانم نمی رسید. اما خدا را ببینید که سر سال آن خانم بی مروت همان طور که سر سفره بود، پس افتاد و سگته کرد و مرد. مطابق قانون، نصف دارایی او به شوهرش رسید. نیم دیگر را هم برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های خانم بردند. چون خانم اولاد نداشت، شوهر خانم هم که مال بی حسابی به دست‌اش آمده بود، دختر اعیانی را گرفت و این زن دوم چند تا پسر و دختر برای او آورد که من آنها را می شناسم و هر کدام دم و دستگاه مفصلی دارند. پدرشان مُرده است و همه زندگی اینها از مال همان خانم بی مروت است. اما غزال همان طور تا آخر عمر کور ماند.

باری، آن وقت‌ها، یک جور کلفت‌هایی هم بودند که آنها را «کنیز سفید» می گفتند. اینها هم داستان‌های عجیب و غریبی دارند. یکی از همین کنیزهای سفید، توی اندرون یکی از اعیان درجه اول تهران آمده بود و چون خیلی خوشگل بود، آن آقا که خیلی هم سرشناس بود از او خوش‌اش آمد و به زودی آن زن حامله شد. در این موقع، معلوم شد که زن اهل ایران نیست و می خواستند او را از ایران بیرون کنند. اما کنیزک حاضر نمی شد از آن خانه بیرون برود؛ به خصوص که از آقا هم آبستن شده بود. چه دردسر بدهم؟ سر این کنیز سفید یک جنجال بزرگی برپا شد که یک عده‌ای را گرفتار کرد.

بعضی از این کنیزهای سفید خیلی نجیب و پاک و مهربان بودند. اما پاره‌ای از آنها بد از آب درمی آمدند و اسباب بدبختی خانواده‌ها می شدند. همین دو سه سال پیش از مشروطه، ماجرای در تهران روی داد که همه را غصه دار کرد. بله؛ یکی از آن کنیزهای سفید به اسم «شیرین باجی» توی خانه یکی از محترمین بود. خانم و آقای این خانه فقط یک پسر داشتند که جان و زندگی‌شان همان یک پسر بود. این بچه هفت ساله بود که پدرش مُرد و خانم با یک دسته کلفت و نوکر و مال و اموال زیادی باقی ماند و شیرین باجی هم جزو همان دار و دسته بود. خانم برای پسرش به رسم

آن روزها معلم سرخانه ولله و دده و همه چیز فراهم کرده بود. چند ماه بعد از مرگ آقا، شیرین باجی به خانم پیغام داد که من چشم ندارم بعد از آقا توی این خانه بمانم، می‌خواهم شوهر کنم و بروم. خانم به التماس و درخواست افتاد که حالا ما عزادار هستیم، صبر کن ما از عزا در بیاییم. اما شیرین باجی دست بردار نبود. آه و ناله می‌کرد و هر روز و هر ساعت یک جور اسباب اوقات تلخی می‌شد. اتفاقاً برادر این خانم نایب فراشخانه شاهی و آدم خیلی بی‌رحمی بود و همین که از بد ادایی شیرین باجی خبردار شد، به رسم آن روزها آمد خانه خواهرش، سیخی را توی آتش سرخ کرد و به ران شیرین باجی چسبانید. شیرین باجی دو سه ماه توی رختخواب افتاد و وای شوهر کردن هم از سرش بیرون رفت. اما همین که راه افتاد، برای انتقام از دکان عطاری مرگ موش خرید و توی قوری چای ریخت. خانم و پسرش و سایر اهل خانه از آن چای خوردند و حال‌شان به هم خورد. آنها که بزرگتر بودند، معالجه شدند؛ اما پسرک جلوی چشم مادرش پرپر زد و مُرد. در همین گیر و دار که اهل خانه گرفتار بودند، شیرین باجی طلاها و جواهرات خانم را دزدید و غیب‌اش زد و به قول معروف: آب شد و به زمین فرو رفت. اما مادر بیچاره تا آخر زندگی جگرش کباب شده بود.

در آن قدیم‌ها و پیش از مشروطه، کنیزهای سفید هم مثل کنیزهای سیاه خرید و فروش می‌شدند. اما چون این کنیزها بیشترشان خیلی خوشگل بودند، همسر آقای خانه می‌شدند و از آقاها بچه پیدا می‌کردند و صاحب همه چیز می‌شدند. یکی از همین کنیزهای سفید که اسم‌اش «جمال باجی» بود، همسر یکی از شاهزاده‌های درجه اول شد و دو شکم دوقلو - یعنی: چهار پسر و دختر - شاهزاده زایید. به این جهت، دیگر او را جمال باجی نمی‌گفتند و «والده خانم» صدا می‌کردند. والده خانم بعد از مرگ پدر بچه‌ها، پول هنگفتی دست‌اش آمد و با خدم و حشم و ملا باجی و آغاباشی به مکه رفت و از آن به بعد این خانم محترمه «جمال‌الحاجیه» لقب گرفت. اول جمال باجی و بعد والده خانم و آخر کاری جمال‌الحاجیه شد. عروس‌ها و دامادهای معتبر پیدا کرد که هنوز هم اولادهای‌شان هستند و از نسل همان جمال‌الحاجیه کذایی می‌باشند و شاید خودشان هم خبر ندارند که جدّه آنها کنیز

سفید بوده است.

در هر حال، داستان کلفت‌ها و کنیزهای سفید آن روزگار خیلی زیاد است که هر کدام کتابی می‌شود و من فقط دو سه تایی آن را برای شما نقل کردم.



[آداب شوهرداری - زندگی روزمره و آداب آن - وظایف زنان و شوهران - از بام تا شام، از خوردن تا خفتن]

آداب شوهرداری در صد سال پیش جالب و عجیب بود. شوهر داشتن از هوو داشتن جدا نبود. و با هوو زندگی کردن ماجراها و حوادث تلخ و شیرین و اغلب مصیبتبار به وجود می‌آورد.

شوهرداری آن روزها آن قدر سخت و پرتعب بود که می‌گفتند: «شوهرداری یعنی بر سر داری!»

اصولاً شوهرداری در خانواده‌های مختلف خیلی فرق داشت. در پاره‌ای از خانواده‌ها، عروس و مادر شوهر و سه چهار تا هوو با هم زندگی می‌کردند. گاهی هم تعداد هووها تا ده بیست تا می‌رسید. جاری هم داشتند، یعنی: دو برادر در یک خانه بودند و زنان آنها جاری هم حساب می‌شدند. در این گونه خانواده‌ها شوهرداری مشکل‌تر و پرماجراتر بود.

در آن روز و روزگار، معمول نبود که مرد روزها توی خانه باشد. اکثر مردان کاسبکار و یا نوکرباب، یعنی: عضو ادارات، بودند و در هر صورت توی خانه نمی‌ماندند.

مرد و زن سحرخیز بودند. اذان صبح را که می‌گفتند، مرد از خواب برمی‌خواست و اگر زن و شوهر خیال حمام رفتن داشتند، مرد یک فانوس دستی کوچک روشن می‌کرد و عبا به دوش می‌انداخت. زن هم چاقچور می‌کرد. مرد از جلو و زن پشت سرش راه می‌افتاد. مرد زن خود را تا در حمام زنانه می‌برد، بعد خودش می‌آمد حمام مردانه تند تند خودش را می‌شست و می‌رفت حمام زنانه در می‌زد و به جای اینکه زن خود را بخواند، می‌گفت: «والده حسین» یا «همشیره عباس» بیاید.

زن هم که چادر چاقچور کرده سر بینه حمام نشسته بود، فوری صدای شوهرش را می‌شناخت و بیرون می‌آمد. و چون هنوز هوا تاریک بود، دوباره فانوس کوچولو را روشن می‌کردند و می‌آمدند خانه. مرد سر جانماز می‌رفت. زن سماور را آتش می‌انداخت و خودش هم مشغول نماز می‌شد.

در این بین، سماور جوش می‌آمد و زن چایی دم می‌کرد. همان موقع، صدای شیرفروش بلند می‌شد. آن وقت‌ها، صبح علی‌الطلوع یک شیرفروش، که توی مشک شیر ریخته بود، توی کوچه‌ها راه می‌افتاد و آمدن خودش را فریاد می‌کشید. زن خانه دو تا پول سیاه توی کاسه می‌انداخت و لای در را باز می‌کرد، بدون اینکه حرفی بزند پول سیاه را توی کاسه تکان می‌داد. شیرفروش هم یک پیمانه شیر توی کاسه می‌ریخت و می‌گذاشت پشت در خانه. زن خانه دار فوری شیر را روی منقل آتش می‌جوشاند و می‌آورد توی اتاق و سفره نان را باز می‌کرد. زن و شوهر شیر چایی و نان می‌خوردند.

بعد، زن خانه دار سینی آئینه و شانه را می‌آورد. توی این سینی شانه و آئینه و گلاب پاش قرار داشت. مرد سر و روی خودش را صفا می‌داد، گلاب می‌زد و ریش و زلف‌اش را مرتب می‌کرد. بعضی خانم‌ها شانه را از دست شوهرشان می‌گرفتند و مشغول شانه زدن موهای او می‌شدند. آن روزها، در همه خانه‌ها یک «صندلی» بود که کسی روی آن نمی‌نشست، اما جارختی بود. عبا و لباده و یا «کرچین» و قبا و کلاه یا عمامه مرد خانه روی آن صندلی قرار می‌گرفت. زن خانه کمک می‌کرد تا آقا لباس بپوشد و همین که لباس می‌پوشید، یک کیسه بزرگ کرباسی دست می‌گرفت و برای

خرید بیرون می‌رفت.

آن وقت‌ها، همه چیز را - برنج، روغن، نخود لوبیا، هیزم، ذغال - یکجا می‌خریدند، و به قول آن روزی‌ها: خانه پر و پیمان بود. فقط مرد خانه گوشت و سبزی و نان می‌خرید و به دست خانم می‌داد و خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. بعضی زن و شوهرها عادت داشتند وقتی که از هم جدا می‌شدند، چند تا ماچ محکم از صورت همدیگر برمی‌داشتند.

تا مرد خانه بیرون می‌رفت، زن استکان نعلبکی و ظرف شیر را می‌شست و خاکستر مالی می‌کرد و بعد یک تکه کهنه به سرشت می‌بست و مشغول جارو و پارو می‌شد.

بعد از آن، می‌رفت توی آشپزخانه. آشپزخانه‌های آن روز بیشتر مثل زیرزمین بود و دو سه تا پله می‌خورد. به هر حال، زن اول از هر کاری با خاک انداز مستی پهن خشک می‌ریخت ته اجاق که می‌گفتند مایه اجاق است. بعد، دو تا چوب را روی هم می‌گذاشت و با یک تکه کاغذ یا مقوا اجاق را روشن می‌کرد. در خانه‌های معمولی فقط شب جمعه پلو می‌پختند، بقیه روزها و شب‌ها آشت و کوفته و آب‌گوشت و از این جور چیزها می‌خوردند. همین که کار آشپزخانه راست و ریست می‌شد، زن خانه به فکر رخت‌شویی می‌افتاد. با «چوبک» یا «آشند» گاهی هم با «صابون آشتیانی» رخت می‌شستند. اگر رخت‌شویی نداشتند، مشغول دوخت و دوز و وصله پینه می‌شدند.

موقع ظهر، زن ناهار مختصری می‌خورد و کمی استراحت می‌کرد، و دوباره دنبال شوهرداری و خانه‌داری می‌رفت. اگر فصل پاییز بود، اناردان می‌کرد. اگر تابستان بود، خیار سکنجبین تهیه می‌کرد و نزدیکی‌های غروب جلو آینه می‌نشست و بزک می‌کرد و لباس بهتری می‌پوشید و سماور را آتش می‌انداخت و گوش به زنگ در می‌نشست تا آقا بیاید.

همین که آقا وارد می‌شد، با روی خوش و خندان جلو می‌رفت. دست به گردن‌اش می‌انداخت و ماچ‌اش می‌کرد. خوراکی مختصری برایش می‌آورد و دنبال قلیان چاق کردن می‌رفت. یکی دو برگ سبزی یا گل لاله عباسی یا شمعدانی توی

کوزه قلیان بلور می انداخت و دو دستی به شوهرش تعارف می کرد. بعد، با هم می نشستند و گل می گفتند و گل می شنیدند.

آن روزها که حرف سینما و تئاتر و این قبیل حرف ها نبود، حرف های دیگری به میان می آمد. مثلاً زن برای شوهرش تعریف می کرد که عروس خاله قزی خانم یک بچه شش انگشتی زاییده. مردم می گفتند: یقین در یکی از شب های عزیز نطفه این بچه بسته شده است؛ یا اینکه پدر و مادرش بسم الله نگفته بودند که بچه شان «تخم نابسم الله» و شش انگشتی شده است.

مرد می گفت: بله؛ امروز توی بازار یک زن با کفش پاشنه دار آمده بود. همه اهل بازار تف و لعنت اش می کردند که کفش پاشنه خوابیده و بی پاشنه چه عیب داشت که کفش پاشنه نخواب پوشیده ای؟ خلاصه، آن قدر زنیکه را تف و لعنت کردند که مثل روغن آب شد و به زمین فرو رفت. زن هم برای خوشامد شوهرش می گفت: خاک بر سر شوهرهای بی غیرت شان که می گذارند زن شان با کفش پاشنه نخواب توی بازار بیاید!

مرد جواب می داد که دوره آخرالزمان شده. می بینی که خیر و برکت همه چیز از میان رفته. خدا خودش رحم کند.

بعد، نوبت شام خوردن می رسید. زن می جست توی آشپزخانه و شام شب را گرم می کرد و سفره را پهن می کرد و دوتایی مشغول شام خوردن می شدند. زن ها همیشه مواظب بودند که غذای لذیذ را برای شوهرشان بگذارند و خودشان کمتر بخورند؛ اما بعضی زن ها شکمو بودند و بیشترین غذا را خودشان می خوردند.

حالا، داستانی هم از آن جور زن های شکمو برای تان بگویم:

نقل می کنند که مرد نجیبی پنج تا تخم مرغ به خانه آورد و به زن اش گفت: این تخم مرغ ها را نیمرو کن با هم شام بخوریم. خانم خانه فقط سه تا تخم مرغ توی بشقاب گذاشت و پشت شوهرش آورد. مردک پرسید: آن دو تا چه شد؟ زن گفت: یکی اش تو اجاق گم بید - یکی اش تو اجاق گم شد - یکی دیگه اش را هم من کردم زق نبیت - آن یکی دیگر را هم من زهرمار کردم، خوردم - حالا، آمدیم سر این سه تا این یکی از من، آن یکی از تو، باز هم این یکی از من! با این حساب، چهار تا تخم مرغ

را زن خورد و فقط یک تخم مرغ برای مرد ماند.

اما بیشتر زن‌ها برای اینکه بگویند شکم ما کوچک است، پیش از آمدن شوهر ته‌بندی می‌کردند تا هر چه بتوانند سر سفره کمتر غذا بخورند. در هر صورت، همین که سفره جمع می‌شد، زن خانه توی آفتابه کوچک یا کتری آب گرم می‌ریخت تا شوهر دست‌هایش را بشوید. آن‌گاه، فوری دنبال قلیان بعد از شام می‌رفت و تا قلیان را به دست شوهر می‌داد، رختخواب را پهن می‌کرد. آن وقت‌ها، تخت خواب نبود. رختخواب را هم روی کف اتاق می‌انداختند. حالا، کمی هم از لباس خواب بگویم: مردها قبا و آرخالتی خود را می‌کنند و روی صندلی می‌گذاشتند. هر مردی یک شب کلاه داشت که حتماً باید توی رختخواب سر بگذارند؛ چون مشهور بود که اگر سربرهنه بخوابند؛ «بی‌وقتی» می‌شوند. بعضی مردها علاوه بر شب‌کلاه، یک دستمال هم روی شب‌کلاه به سرشان می‌بستند که شب کلاه پس و پیش نرود. بعد، یک تای پیراهن و زیرشلواری می‌رفتند زیر لحاف.

اما زن‌ها پیش از خواب یک منقل آتش کنار اتاق قرار می‌دادند. کندر و اسپند و مورد سبز توی آتش می‌ریختند و چند دقیقه روی آتش می‌ایستادند که تن‌شان خوشبو بشود. سپس، لچک یا دستمالی به سرشان می‌بستند، گوشواره و انگو و دست‌بند و طوق و انگشتر را درمی‌آوردند و توی طاقچه می‌گذاشتند. بعد، یک آفتابه برنجی کوچک و یک گلدان برنجی هم پایین پای رختخواب می‌نهادند که مرد خانه نصف شب از اتاق بیرون نرود و اگر کاری دارد، همانجا انجام بدهد.

لباس خواب زن‌ها یک پیراهن نازک، بعد یکتای شلیته، بدون زیرجامه بود. اگر زن‌ها بچه شیرده بودند، پستان‌های خودشان را با گلاب و کاهگل می‌شستند که بوی شیر ندهد. خانم‌های با سلیقه از خوردن سیر و پیاز و تره خودداری می‌کردند، مگر آنکه شوهرشان هم سیر و پیاز خورده باشد.

زن‌هایی که بچه‌دار بودند، اول غروب بچه‌هایشان را غذا می‌دادند و می‌خواباندند تا موقعی که شوهر به خانه می‌آید، سرش آرام باشد.

این نوع شوهرداری مربوط به زنانی بود که هوو نداشتند. اما شوهرداری زن‌های هوودار طوری دیگر بود.

اول این را بگویم که کلکسیون زن‌های مرد صد سال پیش از زنان سیاه چشم، گیسو طلایی و لاغر و چاق تشکیل می‌شد. معمولاً مرد تاجر یا کاسب و یا نوکر باب سه تا چهار تا زن داشت که همه در یک خانه بودند و هر کدام اتاق مخصوصی داشتند و هر چهار شب یک بار، نوبت یکی از آنها بود که شوهر به اتاق او برود. هووی بزرگتر، که صاحب فرزند و عروس و داماد بود، ناچار نوبت خود را به یکی از هووهای جوان می‌بخشید و به قول معروف: بزرگی به خرج می‌داد. اما از غم و غصه خواب‌اش نمی‌برد و همین که صدای شوخی و خنده شوهرش را با هووها می‌شنید، تن‌اش مثل بید می‌لرزید. اگر یکی یا دو تا از هووها صیغه بودند، اصلاً آنها نوبت نداشتند.

آن وقت‌ها، رسم بود که تجار و ملاکین و کاسبکارهای معتبر توی خانه کنیز نگاه می‌داشتند. کنیز به آقا حلال بود، دیگر عقد و صیغه نداشت. آقا هر وقت دل‌اش می‌خواست، کنیز را به اتاق خودش می‌آورد و تا صبح با او بود. وقتی که این کنیزها از آقا بچه‌دار می‌شدند، به آنها «دده والد» می‌گفتند؛ یعنی: کنیزی که مادر بچه‌های آقا شده است.

بعضی مردها اصلاً نوبت سرشان نمی‌شد و بسیاری از شب‌ها با یک زن بودند. رسم این بود که مرد دو زنه یا سه زنه هر شب که به خانه می‌آمد، یک دستمال بسته آجیل و یا شیرینی و یا میوه می‌آورد توی اتاق زن بزرگه. دستمال را باز می‌کرد و آنچه آورده بود، زمین می‌ریخت و زن‌های خود را صدا می‌کرد. خودش هم بالای سر آنها می‌ایستاد و همین که هر یک قسمت خودش را برمی‌داشت، یکی از زن‌ها را انتخاب می‌کرد و به اتاق او می‌رفت. این جور مردها را در آن سال و زمانه «باباخروس» می‌گفتند. چون رفتارشان با زن‌ها مثل رفتار خروس با مرغ‌های جوراجور بود.

این را هم بگویم که اگر مردی زن سید داشت، خیلی به او احترام می‌گذاشت و هر سه شب یکبار به اتاق آن زن سید می‌رفت و موقع خوابیدن از پایین رختخواب، یعنی: از پایین پای زن سید، توی بستر می‌رفت. به همین جهات، مردها کمتر زن سید می‌گرفتند چون می‌گفتند: زن سید خیلی احترام دارد. معتقد بودند اگر احترام

او را نگاه ندارند، عمر شوهر کوتاه می شود.

در هر حال، اگر در خانه ای سه یا چهار تا هوو با هم زندگی می کردند، هر روز کارخانه، یعنی: پخت و پز و ظرف شویی و جارو و کارهای دیگر، با یکی از زن ها بود. مردها روز در خانه نبودند، زن ها هر کدام جدا جدا در اتاق خودشان غذای مختصری می خوردند. اما شب که می شد، هر زنی هفت قلم بزک کرده، لباس پاکیزه ای می پوشید و منتظر ورود شوهر می شد. شوهر یک راست به اتاق زن بزرگه می رفت. سایر هووها هم وارد آن اتاق می شدند و لباس آقا را درمی آوردند، تن اش را مشت و مال می دادند و برای خود شیرینی هر کدام شان داستان و حکایتی نقل می کردند تا موقع شام خوردن می رسید. همه هووها سر یک سفره می نشستند. بچه هاشان هم پشت سرشان نشسته بودند و سفره علیحده داشتند.

همین که شام تمام می شد و قلیان بعد از شام را صرف می کردند، مرد خانه به نوبت، یا بدون نوبت، به اتاق یکی از زن ها می رفت. او هم دنبال شوهرش راه می افتاد این جریان عادی شوهرداری زن های هوودار بود. اما امان از وقتی که مرد خانه وارد می شد و ملتفت می شد که هووها با هم دعوا کرده اند و مرافعه راه انداخته اند. فوری، می جست توی صندوقخانه؛ زنجیر دراز آهنی را برمی داشت و هر سه چهار تا زن ها را زیر زنجیر سیاه و کبود می کرد، و خودش می رفت توی آشپزخانه برای خودش و بچه ها شام می کشید و می خورد و تنها می خوابید. هووهای کتک خورده هر کدام گوشه ای می افتادند، تا صبح که کتک ها را فراموش می کردند و مثل بچه آدم سماور را آتش می انداختند، یکی یکی به اتاق شوهر می آمدند. دست اش را می بوسیدند و از دعوا مرافعه روز قبل عذرخواهی می کردند و مشغول چایی خوردن می شدند.

آری؛ این طرز شوهرداری زن های عادی و متوسط بود. اما زن های طبقه بالا چطور خانه داری می کردند؟ بعداً برای تان حکایت می کنم.



[زنان نامدار - ملک جهان خانم مهدعلیا - سوگلی سلطان -  
حاجی طوطی خانم - تهران در حکومت مهدعلیا - عاقبت حاج  
میرزا آقاسی - عاقبت امیرکبیر - بی بی شمس الملوک خانم -  
آقاخان اسماعیلیه و همسرش]

این بار، از زنان نامدار صد سال اخیر برای تان نقل می‌کنم. زندگی و ماجراهای  
پاره‌ای از این زنان اعجاب‌آور است. آنها چنان قدرت و لیاقتی داشتند که حتی در  
مردان بزرگ آن زمان کمتر نظیر آن دیده می‌شد.

یکی از این زنان که مدت چهل و پنج روز فرمانروای پر قدرت ایران بود، «ملک  
جهان خانم»، مادر ناصرالدین شاه، است که به او «مهدعلیا» می‌گفتند. مهدعلیا،  
دختر امیرقاسم خان، همسر محمدشاه بود و از او یک پسر و یک دختر داشت.  
محمدشاه پنج شش زن صیغه و عقدی داشت. اما زن سوگلی او مادر  
عباس میرزا ملک‌آرا بود. محمدشاه آن قدر مادر عباس میرزا را دوست داشت که  
اسم پدرش «شاهزاده عباس میرزا» را به آن پسر داد و لقب «نایب السلطنه» را هم، که  
لقب پدرش بود، به «عباس میرزای ملک‌آرا» داد.

البته، مهدعلیا که زن عقدی و از خاندان قاجار بود، خیلی از این بابت حسودی

## فصل سی و دوم □ ۲۸۳

می‌کرد که چرا یک زن صیغه - مادر عباس میرزا ملک‌آرا - پیش محمدشاه آن قدر مقرب است و اهمیت دارد؟ اما چاره نبود؛ به قول معروف: کار دل است، کار آب و گل نیست! فقط کاری که از دست مهدعلیا برمی‌آمد این بود که در عمارت جداگانه‌ای منزل کند. چون نمی‌توانست با هوی خود که آن همه نزد محمدشاه عزیز و محترم بود، در یک عمارت باشد. مونس و همدم شبانه روزی مهدعلیا همان خانم فرانسوی بود که او را مادام عباس گل‌ساز می‌گفتند و بعد که مسلمان شد، حاجی طوطی خانم شد.

مهدعلیا زن با ذوق و کمالی بود. خط خوبی داشت. گلدوزی و نقاشی هم



محمد شاه قاجار.

می دانست. پیش حاجی طوطی خانم هم فرانسه می خواند. شعر هم می گفت. این شعرها از مهدعلیاست که درباره علم و ادب گفته است:

«از مرد و زن آن که هوشمند است اندر همه حال سربلند است»

«بی دانش اگر زن است اگر مرد باشد به مثل چو خار بی درد»

خلاصه این که مهدعلیا نه تنها در آن روز، بلکه اگر حالا نیز بود، خانم کامل عیاری محسوب می شد. حالا، برمی گردیم به صد سال پیش که در موقع تابستان محمدشاه سخت ناخوش شد و از عمارت درباری تهران به قصر «محمدیه» تجریش رفت. قصر محمدیه را تازه به اسم محمدشاه ساخته بودند و حالا محله محمودیه تجریش همان قصر محمدیه است. اما مهدعلیا همان طور که رسم او بود، با دخترش ملک زاده - عزت الدوله - و حاجی طوطی خانم در کاخ نیاوران منزل کرده بود. محمدشاه با حال ناخوش با مادر عباس میرزا ملک آرا و عباس میرزا در قصر محمدیه بودند. مهدعلیا چند نفر خواجه و غلام سوار معین کرده بود که سواره از نیاوران به تجریش می آمدند و ساعت به ساعت از حال محمدشاه برای او خبر می آوردند. تا این که در یکی از نیمه های شب تابستان، آغاباشی خواجه مخصوص مهدعلیا که برای سرکشی از نیاوران به تجریش رفته بود، با عجله به اتاق خواب مهدعلیا آمد و او را از خواب بیدار کرد و گفت: کار تمام شد.

مهدعلیا فهمید که شوهرش مرده است، فوری دستور داد همان نیمه شب تخت روان سلطنتی را، که اتومبیل آن روزها بود، سیاه پوش کنند. خودش با طوطی خانم در تخت روان نشست و با صد سوار زبده، مرکب از غلام ها و پیشخدمت های خودش، در همان ساعت به طرف تجریش حرکت کرد.

موقعی که مهدعلیا به قصر محمدیه رسید، هنوز تن محمدشاه گرم بود. مهدعلیا زودتر از هر کار دستور داد تمام جواهرات عباس میرزای ملک آرا و مادر عباس میرزا را ضبط کردند و مادر و پسر را در عمارت دیگری زیر نظر گرفتند. بعد، دنبال چند ملا و مجتهد فرستاد که ترتیب دفن جنازه را بدهند. هنوز صبح نشده بود که به دستور مهدعلیا جنازه محمدشاه را به تشریفات رسمی با شکوهی از تجریش به باغ «لاله زار» بردند و آنجا به امانت گذاشتند. آن وقت ها «خیابان لاله زار» باغ بزرگی بود



ابتدای لاله زار.



خیابان لاله زار.

که مهمان‌های رسمی خارجی را در آنجا پذیرایی می‌کردند. بعد از آن که جنازه محمدشاه را از تجریش به تهران بردند، مهدعلیا همه سران لشکری و کشوری را در کاخ محمدیه احضار کرد. از پشت سر پرده زرنگاری به آنها گفت: محمدشاه وفات کرد و ناصرالدین شاه پسر من که ولیعهد است، الآن در تبریز است و تا خبر به او برسد و به تهران بیاید، من به جای او هستم. شما باید پایتخت و مملکت را امن و امان نگاهدارید. نگذارید آشوب و غوغایی بشود. من همین امروز به تبریز قاصد می‌فرستم و سفارش می‌کنم ناصرالدین شاه زودتر حرکت کند. موقعی که مهدعلیا این حرف‌ها را می‌زد، خبر آوردند که تهران شلوغ شده است. یک مشت اوباش ریخته‌اند دور ارگ، می‌خواهند ارگ و عمارت سلطنتی را غارت کنند.

مهدعلیا به سران لشکری و کشوری نهیب زد که بیش از این در اینجا نمانید، بروید تهران را امن کنید!

آنها گفتند: ما عریضی داریم که باید انجام بدهید. مهدعلیا گفت: بروید فکر امنیت تهران باشید؛ بعد که شهر امن شد، بیایید ببینیم عرض شما چیست؟ آنها فوری به طرف تهران حرکت کردند و چند فوج سرباز توی تهران متفرق کردند و هر جا کسی سرکشی می‌کرد، او را گوش دماغ می‌کردند؛ یعنی: گوش و بینی اش را می‌بریدند و کف دست اش می‌گذاشتند. و با این کار شهر در ظرف ده دوازده ساعت امن و امان شد.

از آن طرف، مهدعلیا شاهزاده «علی قلی میرزا اعتضادالسلطنه»، پسر فتحعلی شاه، را احضار کرده او را «وزیر» خود ساخت و نامه‌ای به پسرش ناصرالدین شاه نوشت که هر چه زودتر به تهران بیاید. بعد، به تمام حکام ولایات فرمان نوشت که محمدشاه مرحوم شده و تا آمدن ناصرالدین شاه من همه کاره هستم؛ شما باید با کمال شدت آشوب طلبان را سرکوب کنید. شهرها و اطراف را امن نگاهدارید تا ناصرالدین شاه به تهران برسد. هر کس از فرمان من سرپیچی کند، اعدام می‌شود و اموال اش ضبط می‌گردد.

قاصدها با این فرامین روانه ولایات شدند و قاصد مخصوصی هم به تبریز رفت.

مهدعلیا دو روز بعد همراه وزیرش اعتضادالسلطنه به تهران آمد و در ارگ سلطنتی نشست. البته، همه کاره مهدعلیا همان حاجی طوطی خانم، یعنی: مادام عباس گلغاز، بود. پس از دو سه روز، دستور داد جنازه محمدشاه را با احترام بسیار از باغ لاله زار به قم بردند و در آنجا به خاک سپردند. اما پیش از حرکت جنازه، رجال و بزرگان به مهدعلیا گفتند: ما شهر تهران را امن کردیم، حالا باید به عرض ما برسید. عرض ما این است که «حاج میرزا آقاسی» صدر اعظم محمدشاه، خیلی به مردم بدی کرده است. همه از او ناراضی هستند. خواهش داریم او را معزول کنید. مهدعلیا هم که دل خوشی از حاج میرزا آقاسی نداشت، فوری به خط خودش برای او این طور نوشت:

بعد از فوت محمدشاه، دیگر شما صدراعظم نیستید و حق ندارید در کارها مداخله کنید!

بعد، این دستخط را توسط آغاباشی، خواجه مخصوص خود، برای حاج میرزا آقاسی فرستاد

حاج میرزا آقاسی در باغ «عباس آباد» نزدیک «قصر قاجار»، منزل داشت و همین که دستخط مهدعلیا را دید، شبانه از عباس آباد به حضرت عبدالعظیم رفت و در آنجا بست نشست. مهدعلیا دستور داد تمام دارایی او را به اسم دولت ضبط کنند، چون هیچ فرزند و وارثی نداشت.

باری، تا خبر عزل حاج میرزا آقاسی منتشر شد، به مهدعلیا خبر دادند که سفرای روس و انگلیس می خواهند خدمت برسند.

مهدعلیا به آنها وقت داد و خودش با طوطی خانم پشت پرده نشست و شاهزاده اعتضادالسلطنه هم آن طرف پرده ایستاد. سفرا بعد از تعارف و احوالپرسی، گفتند: شنیده ایم که شما حاج میرزا آقاسی صدراعظم را معزول کرده اید؛ چون صدراعظم را باید پادشاه عزل و نصب کند و حاج میرزا آقاسی را محمدشاه مرحوم تعیین کرده، بهتر است که او صدراعظم باشد تا ناصرالدین شاه به تهران بیاید و تکلیف او را معلوم کند.

مهدعلیا تا این حرف را شنید، با اوقات تلخی گفت: شوهرم محمدشاه مرده و

پسر م ناصرالدین شاه در تبریز است. من با موافقت بزرگان مملکت تا آمدن پسر همه کاره هستم. و چنین صلاح دیدم که حاج میرزا آقاسی را عزل کنم. اما شما که سفیر دو دولت خارجی هستید، ابداً حق ندارید در کارهای ما مداخله کنید.

سفرای روس و انگلیس که فهمیده بودند همه بزرگان و رجای از حاج میرزا آقاسی بدشان می‌آید و طرفدار مهدعلیا هستند، دیگر حرفی نزدند و مرخص شدند.

مهدعلیا بعد از اینکه از بابت روس و انگلیس آسوده خاطر شد، با کمال قدرت به فرمانروایی پرداخت و مدت چهل و پنج روز فرمانروای مطلق ایران بود. بعد که ناصرالدین شاه به تهران آمد، ظاهراً از کارکنار رفت؛ اما باطناً با کمک طوطی خانم خیلی کارها انجام می‌داد. اتفاقاً این زن جاه طلب با داماد خودش «امیرکبیر»، شوهر عزت‌الدوله و صدراعظم مقتدر ایران، مثل کارد و پنیر بود؛ چون امیرکبیر جلو کارهای مهدعلیا را می‌گرفت و سرانجام، آن طور که می‌گویند، باعث قتل امیرکبیر هم همین مهدعلیا و حاجی طوطی خانم شدند.

از زنان نامدار دیگری که فوق‌العاده عرضه و لیاقت داشت و جانشین شوهرش شد، «بی‌بی شمس‌الملوک خانم» والده مرحوم «سلطان محمدشاه آقاخان سوم» جد «پرنس کریم خان» می‌باشد. بی‌بی شمس‌الملوک خانم از طرف پدر نوه «صدراعظم اصفهانی» و از طرف مادر نوه «شمس‌الدوله» دختر فتحعلی شاه است. او که در خانواده سرشناسی به دنیا آمده بود، همه جور معلومات داشت. زبان‌های عربی و اردو را می‌دانست؛ خطاش بسیار خوب بود. اتفاقاً شوهر خیلی بزرگواری برای این خانم پیدا شد. شوهرش «آقاخان دوم» پدر مرحوم «سلطان محمدشاه آقاخان سوم» بود.

بی‌بی شمس‌الملوک خانم با شوهرش آقاخان دوم پیشوای طایفه «اسماعیلیه» در شهر بمبئی اقامت داشت. با اینکه بی‌بی چندین سال در هند مانده بود، ابداً تغییر لباس نداده بود و تا آخر عمر همان چارقد و نیم تنه و لباس‌های ایرانی را دربر می‌کرد و چادر و چاقچور ایرانی داشت. هزاران نفر از مردم هند و افریقا و سایر نقاط دنیا، از جمله خود ایران، مرید مرحوم آقاخان بودند و او را پیشوا و امام

می دانستند. و البته زنی که شوهرش دارای این مقام و منزلت باشد، خیلی عزت و احترام دارد. با این همه، بی بی شمس الملوک خانم آن قدر مهربان و فروتن بود که همه مردم، چه اسماعیلی ها، چه غیر آن، او را می پرستیدند. بی بی شمس الملوک خانم خیلی به ایران و ایرانیان علاقه داشت. هر مسافری که از ایران به بمبئی می رفت، بی بی همه جور با او صحبت می کرد و همیشه در مهمانسرای مخصوص بی بی شمس الملوک عده ای مرد و زن ایرانی مهمان بودند. هر کس می خواست غذای ایرانی بخورد، به مهمانسرای بی بی شمس الملوک خانم می رفت. بی بی شمس الملوک خانم آن قدر با نفوذ و محبوب بود که هر سال عید نوروز، ملکه انگلیس به عنوان مبارکباد هدیه ای برای او می فرستاد. وقتی آقاخان دوم مرحوم شد، از او یک پسر هشت ساله باقی ماند که همان سلطان محمدشاه آقاخان سوم می باشد.

بی بی شمس الملوک خانم پس از وفات شوهرش آقاخان دوم، تمام سران و بزرگان طایفه اسماعیلیه را احضار کرده و به آنان گفت: شوهرم وفات کرده و پسرش آقاخان سوم هشت ساله است. من وظیفه دارم اوّل فرزندم را طوری تربیت کنم که جانشین واقعی پدرش باشد؛ دوم باید خمس و زکوة و وجوهی را که شما می پردازید، به مصرف لازم برسانم.

همه بزرگان اسماعیلیه که از لیاقت و کفایت بی بی باخبر بودند، سر تعظیم فرود آوردند و گفتند: همه ما شما را قبول داریم که سرپرست طایفه اسماعیلیه باشید. بی بی شمس الملوک خانم مدت ده سال تمام پیشوا و فرمانروای طایفه اسماعیلیه بود. هر سال هزاران لیره و روپیه برایش می فرستادند و بی بی همه آن پول ها را برای ساختن مدرسه و بیمارستان و کمک به فقرا صرف می کرد و به اندازه ای در تربیت فرزندان اش کوشید که آقاخان سوم از رجال نامی دنیا شد. مرحوم آقاخان سوم همیشه می گفت که تمام ترقیبات من به واسطه لیاقت و کفایت مادرم بوده است.

بی بی شمس الملوک خانم هر چند سال یک مرتبه، برای زیارت مشهد به ایران می آمد و مبالغ زیادی پول نقد همراه خود می آورد و به خویشاوندان فقیر و سایر

مستمندان کمک می‌کرد و در شهر مقدس مشهد هم هر شب و هر روز به فقرا شام و ناهار می‌داد و مبلغی هم صرف تعمیرات روضه مبارکه امام رضا(ع) می‌کرد. آری؛ این بود داستانی از لیاقت و کاردانی و عرضه و کفایت زنان ایرانی در صد سال اخیر که اگر چه در حجاب بودند، اما بهتر از مردان کاردان فرمانروایی می‌کردند.

البته، غیر از این دو خانم که ماجرای‌شان را خواندید، خانم‌های خردمند و با لیاقت دیگری هم در همین دوره صد سال پیش بودند که اگر عمری باقی باشد، شرح حال آنها را بعد نقل می‌کنم.



[قیاس زنان دی و امروز - برج نوش و حکایت آن - بربری ها -  
 مشهدی چهارشنبه - مادام بارناووت - سینمای زنان - آموزش  
 خانه‌داری و عاقبت آن]

این بار، زن امروز را با زن صد سال پیش مقایسه می‌کنم. ماجرای آنچه آن روزی‌ها داشتند و امروزی‌ها ندارند، و آنچه امروزی‌ها دارند و برای زن صد سال پیش خواب و خیال بود، جالب است.

راست‌اش اینکه: زن صد سال قبل جزو لنگه کفش کهنه‌ها هم حساب نمی‌شد. مردها آن قدر او را کوچک و خودشان را بزرگ می‌دانستند که دست زن به دامن قبای‌شان هم نمی‌رسید. حتی جان و زندگی زن آن روزی قدر و قیمتی نداشت. سری هیچ و پوچ زن را می‌کشتند و آب از آب تکان نمی‌خورد. مثلاً قصه «برج نوش» را برایتان بگویم که زنان بی‌گناه را از بالای آن پایین می‌انداختند و سینه سپر می‌کردند و از خود راضی بودند که یک زن بی‌عفت یا نافرمان را از میان برداشته‌اند.

بله؛ این خیابانی که حالا اسم‌اش «سوم اسفند» است، در قدیم محله برج نوش نام داشت و در خارج شهر واقع بود.

فتحعلی شاه سوگلی زیبایی داشت که اسمش «نوش لب خانم» بود. خیلی هم این زن را دوست داشت. همیشه برای او این شعر را می خواند:

«آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد      نه دل من که دل خلق جهانی دارد»

فتحعلی شاه آن قدر به این نوش لب خانم علاقمند بود که برای او عمارت جداگانه ساخته بود. چون این عمارت بیرون شهر بود، برج بلندی برای آن درست کرده بودند که هر شب چند نگهبان مسلح بالای آن برج کشیک می دادند. از آن گذشته، هر وقت که از زنی مثلاً کار بدی می دیدند یا می شنیدند، آن زن بدبخت را با چادر چاقچور از بالای برج نوش پایین می انداختند. همین قدر بس بود که یک خواجه اندرون یا دو سه تا کلفت و گیس سفید، راست و دروغ بگویند که این زن با فلان غلام یا پیشخدمت راه دارد. نه سؤالی، نه جوابی، نه بازخواستی؛ هیچ چیز در کار نبود.

البته، در دوره مشروطه هم پاره‌ای وقت‌ها زن‌ها را می آوردند میدان توپخانه توی جوال می انداختند و به قصد کشت شلاق می زدند. یک ماجرای دیگر از همان دوره مشروطه و بدبختی زن‌های آن سال‌ها برای تان عرض کنم.

پشت عمارت «مسعودیه» - خانه «سلطان مسعود میرزا ظل السلطان» - که حالا «وزارت آموزش و پرورش» است، یک محله و یک تکیه بود که آن جا را «سرتختِ بربری‌ها» می گفتند. یک سر این محله توی خیابان «اکباتان» امروز - «خیابان باغ وحش» آن روزها - و یک سرش توی «خیابان چراغ برق» بود. بیشتر اهلی این محله «بربری» بودند و زن‌هاشان نان بربری می پختند و مردهاشان نان بربری می فروختند. زن‌های بیچاره از نیمه شب توی خانه سر تنور می رفتند و نان می پختند که طلوع آفتاب نان گرم حاضر باشد. مردها می خوابیدند، زن‌ها کار می کردند. یکی از همان مردهای بربری که اسمش «مشدی چهارشنبه» بود، یک شب مثل هر شب، خواب هفت پادشاه را می دید و زن‌اش هم تندتند خمیر چانه می کرد و نان می پخت. مشدی چهارشنبه یکمرتبه از خواب پرید و دید صدای آواز می آید. پاورچین پاورچین رفت دم تنور، دید زن‌اش دارد این تصنیف را می خواند:



سردر عمارت مسعودیه.

«عرقچین سرش من دوخته دارم      به هر جا می‌روی من غصه دارم»  
«چپق را می‌کشی دودش هوا کن      به هر جا می‌روی تو یاد ما کن»  
«گل سرخ و سفید و زرد و لاله      به دنبالت کشم من آه و ناله»  
مشدی چهارشنبه مثل جرقه از جا در رفت که ای هرزه بی چشم و رو من که سفر  
نرفتم؛ راست اش را بگو ببینم کی «مول» - مول، یعنی: رفیق نامشروع - تو سفر رفته  
که دنبال اش آه و ناله می‌کشی؟ و عرقچین او را یادگار گرفته‌ای؟ زود باش! پاشو برو  
عرقچین دوخته را بیاور!

هرچه زن بدبخت قسم آیه خود که به خدا، به پیر، به پیغمبر من تصنیف  
می‌خوانم، من قصدی نداشتم، من «مول» نگرفته‌ام، مشدی چهارشنبه اصلاً به  
خرج اش نرفت که نرفت. مرتب می‌گفت: زود باش! زود باش! پاشو عرقچین را بیاور!  
بالاخره، نصف شبی کار جنجال بالا گرفت و مشدی چهارشنبه حرص اش درآمد  
و زن بدبخت را انداخت توی تنور. در تنور را هم گذاشت. زنک چند دقیقه جیغ و  
فریاد زد، بعد وسط آتش سوخت و خاکستر شد. صبح که شد، مشدی چهارشنبه

دست زد بر کمرش، شق و رق آمد توی محله و گفت: زخم مول گرفته بود، آتش اش زدم. اهل محل هم گفتند: دستت درد نکند، سزای زن بدعمل همین است که بسوزد و خاکستر بشود.

بله، این وضع زن‌های صد سال پیش تا اوایل دورهٔ مشروطه بود. اما حالا اگر کسی به زن چپ نگاه کند، تخم چشم‌اش را درمی‌آورند. البته، در مملکت ما هم مثل همه جای دنیا پاره‌ای از مردهای دیوانه هستند که به زن‌هاشان صدمه می‌زنند. گاهی هم آن‌ها را می‌کشند؛ اما فرق‌اش با آن روزها این است که امروز آن مرد را محاکمه می‌کنند، حبس می‌کنند، بعضی وقت‌ها هم می‌کشند. ولی آن روزها، به این قبیل مردها بارک‌الله هم می‌گفتند. پس، از این بابت‌ها خیلی حال و روز زن بهتر شده است.

از بابت رخت و لباس و آرایش سر و صورت هم که چه عرض کنم. اگر حالا زنی را به طرز قدیم لباس بپوشانند و به صورت‌اش سرخاب پنبه‌ای و سفیداب قلع بمالند و با لعاب به‌دانه زرق به پیشانی‌اش بچسبانند، من که خودم زن هستم، از دست آن «لولو خورخوره» فرار می‌کنم؛ چه رسد به مردها که البته به روی همچو زنی نگاه نمی‌کنند. گردش رفتن، تفریح، مهمانی، تماشا و همه چیز آن روز زن‌ها با امروز از زمین تا آسمان فرق دارد.

یادم می‌آید یکی دو سال پیش از مشروطه، توی خیابان علاءالدوله، که حالا اسم‌اش فردوسی شده، یک پیرزن فرنگی کتاب فروشی داشت. این پیرزن که اسم‌اش «مادام بارناووت» بود، توی بالاخانهٔ کتاب فروشی که همانجا هم منزل داشت، یک دستگاه سینمای خیلی کوچک راه انداخته بود که با چراغ الکلی روشن می‌شد. اصلاً توی آن بالاخانه بیش از سی‌چهل تا صندل جانمی‌گرفت. شب‌های جمعه و شب‌های یکشنبه این سینما کار می‌کرد و چند تا زن فرنگی، چند تا مرد ایرانی آنجا می‌آمدند. خانم‌های تهران - البته خانم‌های درجه اول - که این خبر را شنیدند، این در و آن در زدند که بلکه یک شب سینما مخصوص خانم‌ها باشد. نظمیۀ آن وقت به مادام باناووت خبر داد که اگر یک زن چادری توی سینما راه دادی، مغازه‌ات را می‌بندیم. حالا که من این چیزها را می‌نویسم، دخترها و زن‌هایی



پری آقابابوف یکی از  
نخستین زنان هنرپیشه تهران.

که از تهران تا هالیوود. می‌روند، شاید حرف‌های مرا باور نکنند. اما اینها که من می‌گویم، تمام‌اش حقیقت است. مقصودم این است که زن امروز سه پله یکی بالا رفته و ترقی کرده است.

باری، بسیاری از زن‌های امروزی اصلاً خانه‌داری و شوهرداری و بچه‌داری را فراموش کرده‌اند. آن‌ها که دست‌شان به دهن‌شان می‌رسد، برای هر کار یک کلفت و نوکر جداگانه ترتیب داده‌اند و خودشان دست به سیاه و سفید نمی‌زنند. در صورتی که زن قدیمی هر قدر هم پولدار بود، از تمام کارهای خانه سرپرستی می‌کرد و با این که کلفت و نوکر داشت، باز خودش به همه کارها می‌رسید. اما، حالا این تقلید نادرست از فرنگی‌ها خانه و زندگی را از دست زن‌ها گرفته است. در صورتی که محترم‌ترین زن‌های فرنگی اصلاً کلفت و نوکر ندارند؛ اگر هم داشته باشند، کلفت برای آنها کمک است، نه اینکه تمام عنان و اختیار به دست کلفت‌ها باشد.

نمی‌دانم در همین «مجله زن روز» یا مجله دیگر بود که این مطلب را خواندم: «شب جشن استقلال سویس، در کاخ رئیس جمهوری در شهر برن، ضیافت شام بود. تمام زن‌های سفرا و بزرگان خارجی و داخلی در آن مهمانی دعوت داشتند. زن

سفیر انگلیس سر میز شام از بزرگی و درشتی گل‌های کلم و گوجه‌فرنگی خیلی تعریف کرد. رئیس جمهوری سوئیس گفت: پشت عمارت ما باغچه کوچکی است که زن من آنجا را اداره می‌کند و همه سبزی‌های سر سفره ما از آن باغچه است. البته زن سفیر انگلیس از این مطلب تعجب نکرد؛ چون خودش هم در این کارها دست کمی از زن رئیس جمهوری سوئیس نداشت. فقط، بعد از شام از خانم رئیس جمهوری سوئیس طریقه کاشتن و پروراندن کلم و گوجه‌فرنگی و کاهو را با دقت جویا شد.

این مال خانم‌های درجه اول فرنگستان بود که هر خانمی دستکش لاستیکی آشپزی و ظرفشویی را جزو لوازم آرایش خودش می‌داند. اما حالا، شما به یک خانم درجه اول بگویید که خودش به آشپزخانه برود و «رولت ماهی» تهیه کند. شاید چیزی توی کتاب یا مجله زن روز خوانده باشد، اما هرگز به آشپزخانه پا نمی‌گذارد؛ اگرچه اجاق برقی داشته باشد فرض هم که برود، من به شما قول می‌دهم که تنهایی کاری از دست‌اش ساخته نیست.

خانمی که همسن و سال خود من و از طبقه دو یا سه می‌باشد، تعریف می‌کرد که روزی به خانه عروس‌ام مهمانی رفتم. ناهار دم پخت داشتند. پسرم از سرکوجه یک کاسه ماست خریده بود. کاسه ماست توی دست پسرم بود که بچه‌ها انگشت انگشت نصف ماست را خوردند و مادرشان هم تماشا می‌کرد. بعد، موقع سفره انداختن رسید. هرچه گشتند، سفره را پیدا نکردند. پسرم چند صفحه کاغذ روزنامه پهن کرد که به جای سفره باشد. عروسم رفت توی آشپزخانه و توی قاب بزرگ دم پخت را کشید و دو دستی گرفت و آورد توی اتاق. من نگاه کردم به دماغ عروسم یک تکه دم پخت چسبیده است. فهمیدم وقتی که عروسم دم پخت را می‌آورده، سرش را توی قاب کرده و قدری دم پخت را خورده است. حالا دم پخت‌اش چه مزه‌ای داشت، خدا بهتر می‌داند. من از عروسم کمی نمک خواستم. این طرف و آن طرف دنبال نمک دان رفتند، پیدا نشد. بالاخره، قوطی نمک را از آشپزخانه آوردند. یک ورقه گرد و خاک و دود سیاه روی نمک بود. معلوم می‌شد که قوطی نمک در ندارد. اگر هم در دارد، عروسم آن قدر حوصله نکرده که در قوطی نمک را بگذارد.

## فصل سی و سوم □ ۲۹۷

سر سفره، هر کدام از بچه‌ها که آب می‌خواستند، ظرف آب را برمی‌داشتند و قرقر سر می‌کشیدند.

من می‌دانم که تمام حرف‌های آن مادر شوهر راست بوده؛ چون امروزه اغلب زن‌ها، چه اعیان، چه غیراعیان، اصلاً خانه‌داری، پخت و پز و بچه‌داری، ظرف‌شویی و شوهرداری بلد نیستند. اگر هم مطالبی طوطی‌وار توی مدرسه یا مجله خوانده‌اند یا از تلویزیون دیده‌اند، سرسری بوده است. آخر مگر می‌شود از توی مجله یا تلویزیون یا رادیو خانه‌داری و بچه‌داری و شوهرداری عملی یاد بگیرد. مادرهای امروز غالباً خودشان این چیزها را بلد نیستند که به دخترها یاد بدهند. فرض هم بخواهند یاد بدهند، دخترهای امروز اصلاً به این کارها که اساس زندگی است علاقه ندارند.

درباره هنرهای دستی زن‌های آن روز که امروز به کلی از میان رفته، بعد هم برای تان می‌نویسم.



برج هفت مرتبه سلطنت آباد از  
برج‌های معروف تهران در عصر  
ناصری.



[کنیزداری و کنیزفروشی و آداب آن - انواع کنیزها - حکایت  
نرگس - آزادنامه - سرانجام نرگس]

کنیزداری و کنیزفروشی از رسوم جالب و دردناک صد سال پیش بود. کنیز موجود فلک زده‌ای بود که کمترین حق و حقوقی نداشت. صاحب او اختیاردار زندگی و مرگ‌اش بود. از او کار می‌کشید؛ تازیانه‌اش می‌زد؛ اجاره‌اش می‌داد؛ و اگر زیبا و جوان بود، تصاحب‌اش می‌کرد.

کنیز اگر شانس می‌آورد و اولاد پیدا می‌کرد، آقای خانه دیگر نمی‌توانست او را بفروشد؛ و وقتی آقا می‌مرد، او آزاد می‌شد، اما اگر کنیز بچه‌دار نمی‌شد، آقا هر وقت دل‌اش می‌خواست می‌توانست او را بفروشد و یا ببخشد. گاهی کنیزی را یک شبه یا چند شبه به مرد دیگری واگذار می‌کردند و گاهی او را برای مدتی اجاره می‌دادند.

خانم‌های آن روز و روزگار به کنیز خیلی علاقه داشتند و هر خانمی که کنیزهای بیشتری داشت، از همه محترم‌تر بود.

کنیزها سه جور بودند: کنیز سیاه برزنگی، کنیز کشمشی رنگ و کنیزهای سفید. کنیزهای سفید یا از دخترهای ترکمن بودند که در جنگ‌ها اسیر شده بودند، یا

## فصل سی و چهارم □ ۲۹۹

کنیزهای گرجی که آن‌ها را می‌دزدیدند و می‌آوردند و به پول دارها می‌فروختند. البته قیمت اینها تفاوت داشت. اما معمولاً قیمت یک کنیز از صد تومان تا پانصد تومان می‌شد که آن روزها خیلی پول بود. یک دسته دلال توی بازار بودند که کنیز سیاه و سفید را می‌فروختند. خرید و فروش کنیز تا اولین سال مشروطه هم معمول بود؛ اما از آن سال به بعد موقوف شد. بعضی خانم‌ها کنیزهاشان را به غلام سیاه‌ها می‌دادند و هر چه بچه پیدا می‌شد، خانه‌زادان خانواده می‌شدند.

آن وقت‌ها، کنیزها را «دده» می‌گفتند. دده‌ها یا صندوقدار یا اتاقدار یا شربتدار خانم‌ها بودند. بعضی دده‌ها را توی آشپزخانه نگاه می‌داشتند و به آنها «دده مطبخی» می‌گفتند. پاره‌ای خانم‌ها که اولاد نداشتند، یک بچه کنیز یا کنیز جوان می‌خریدند و جای اولاد قبول می‌کردند. وقتی هم که می‌مردند، وصیت می‌کردند که ارثیه کلانی به آن کنیز برسد. اما بعضی از این کنیزها اگرچه آنها را جای اولادی هم برمی‌داشتند، باز هم خودشان را به زمین و آسمان می‌زدند که آزاد باشند. من از این جور کنیزهای آزادی طلب داستان‌ها دارم که حالا یکی از آنها را برای شما می‌گویم:

بله؛ گفتم که تا سال اول مشروطه، یعنی: شصت سال پیش، هم در میان ما خرید و فروش کنیزهای سفید و سیاه معمول بود. داستانی که برای شما می‌گویم، دربارهٔ یک دختر کنیز کوشمشی رنگ است که اسم‌اش «نرگس» بود و خیلی داستان عجیب و غریبی دارد. تاجر معتبری بود به اسم حاج محمدهاشم اصفهانی که در آن روزهای پیش از مشروطه تجارت پارچه‌های چیت می‌کرد؛ یعنی: از روسیه کشتی کشتی چیت وارد می‌کرد و توی بازار به حاجی چیت فروش معروف بود. حاجی چیت فروش توی «بازارچهٔ کدخدا» پایین عباس آباد، دم و دستگاه و بیرونی و اندرونی و زن و بچه و خدم و حشم زیادی داشت. اما زن حاجی خیلی دل‌اش کنیز می‌خواست. حاجی هم توی بازار به «ام جعفر» دلال سفارش کرد که کنیز جوان خوبی برایش بیاورد. ام جعفر دو سه روز بعد نرگس را برای او برده نرگس کنیز خوش قد و بالا و خوش چشم و ابرو و بانمکی بود. آن موقع که او را به خانه حاجی هاشم آوردند، هفده - هجده سال داشت. نرگس را از اصفهان آورده بودند و «سید

منصور» ارباب نرگس او را پنجاه تومان فروخته بود. اما ام جعفر دلال هشتاد تومان از حاج هاشم گرفت و نرگس را تحویل داد. زن حاجی قرار گذاشت که سه شب نرگس خانه حاجی باشد. اگر پسندیدند، او را نگاهدارند و گرنه تحویل بدهند و پولشان را پس بگیرند.

نرگس تمام این سه شبانه روز اشک می ریخت و آه و ناله می کرد که من مادرم «دده» بوده، اما پدرم آزاد بوده است؛ از این جهت من کنیز نیستم، من آزادم. بعد، چند دفعه قرآن توی بغل حاجی و زن حاجی گذاشت که مرا نخرید، من کنیز نیستم. زن حاجی خیلی دلش برای نرگس سوخت؛ گفت: فردا که ام جعفر می آید تو را ببرد، ما تو را تحویل می دهیم و هشتاد تومان را می گیریم، اما تا توی کوچه رفتی، کنار خانه ما منزل ملای معتبری است که خیلی حرفش در رو دارد؛ ام جعفر جلو می رود، تو از عقب یک مرتبه از پست سر خودت را بینداز توی اندرون آقا و بگو: من اینجا بست نشسته‌ام؛ من دده نیستم، آزادم. مرا می خواهند بفروشند. من پدرم سفید بوده. امروز اینجا، فردا روز قیامت، دامن شما را می گیرم. نگذارید مثل دده مرا بفروشند! البته هیچ کس نمی تواند تو را از خانه آن ملا بیرون بکشد؛ تو همانجا بست بشین، دیگر خیالات راحت باشد.

نرگس خوشحال شد. روز سوم، ام جعفر آمد در خانه حاج هاشم. زن حاجی از پشت پرده گفت: این کنیز به درد ما نمی خورد. ام جعفر هم هشتاد تومان را تمام و کمال داد و نرگس را چادر چاقچور کرده تحویل گرفت. نرگس از عقب و ام جعفر از جلو، از خانه حاجی هاشم بیرون رفتند. اما نرگس فوری خودش را انداخت توی خانه ملا و دوید توی اندرون و خودش را روی دست و پای خانم‌ها انداخت که من دده نیستم و سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز برای خانم‌ها تعریف کرد. خانم‌ها آقای ملا را خبر کردند. ملا آمد توی اندرون و خیلی خوشحال شد که یک کنیز از آسمان برایش رسیده است. فوری آمد بیرونی و روی مسند نشست. ام جعفر سر و سینه زنان افتاد روی دست و پای آقا که کنیزی از دست من در رفته آمده توی اندرون شما. بفرمایید او را به من تحویل بدهند. آقا هم بادی توی غبغب انداخت و گفت: یا کنیز یا خانم، هر که باشد، تا او را راضی نکنید نمی توانید از اندرون من او را

بیرون ببرید.

ام جعفر که می دانست زورش به آقا نمی رسد، رفت خانه و عیال اش را با یک دست رخت و لباس نو و یک گوشواره طلا را به نرگس بدهد و او را راضی کند که از اندرون آقا بیرون بیاید.

عیال ام جعفر با این سوغاتی ها آمد توی اندرون و خیلی هم به نرگس وعده وعید داد که اصلاً تو را به هیچ کس نمی فروشم، تو مال خود ما هستی.

اما نرگس پای اش را توی یک کفش کرده بود که من از خانه آقا پایم را بیرون نمی گذارم. خانواده آقا هم می گفتند تا نرگس راضی نشود، ممکن نیست او را از اینجا بیرون ببرید. ام جعفر بالاخره رفت دست به دامن «حاج میرزا محمود اصفهانی» زد. حاج میرزا محمود آن موقع وکیل مجلس بود: مجلس اوّل زن اش هم اولاد نداشت.

ام جعفر از بس که پیش حاجی وزن حاجی از نرگس تعریف کرد، زن حاجی به هوس افتاد که نرگس را ببیند. یک روز، بی خبر و سرزده آمد اندرون آقا و نرگس را آنجا دید. فهمید که ام جعفر درست گفته است. نرگس کشمشی خیلی دل می برد. چه بهتر که او را بخرد و توی خانه ببرد و جای اولادی قبول کند. بالاخره، ام جعفر هشتاد تومان از حاج میرزا محمود گرفت و گفت: تو وکیل مجلس هستی، زورت به آقا می رسد. هر طور هست، نرگس را از اندرون این ملا دریاور.

حاج میرزا محمود هم قبول کرد. ام جعفر رفت دنبال کار خودش. اما حاج میرزا محمود آمد پیش آقا و قضیه را برایش گفت. آقا هم جواب داد که من چشم طمعی به نرگس ندارم. باید او را راضی کنید و ببرید. حاج میرزا محمود زن اش را توی اندرون فرستاد و همان حرف ها و التماس و درخواست ها را تکرار کرد که نرگس جای اولاد من است و مثل چشم ام عزیزش می دارم. ولی این حرف ها به خرج نرگس نمی رفت و سفت و سخت ایستاده بود که من دده نیستم و از خانه آقا بیرون نمی آیم. در این میان، نرگس که چند ماه منزل آقا مانده بود، خیلی دوست و آشنا پیدا کرده بود که توی اندرون آقا آمد و شد داشتند. یکی از این دوست و آشنا هم کنیز سیاه سوخته پیری بود که او را «حاجی ننه» می گفتند. حاجی ننه از دده های

«حرمت الدوله» زن ناصرالدین شاه بود. ناصرالدین شاه که کشته شد، حرمت الدوله رفت کربلا؛ همانجا ماند و حاجی ننه را هم آزاد کرد. حاجی ننه توی «محلّه» عرب‌ها «خانه‌ای خریده و کنیزهای آزاد شده را دور خودش جمع کرده بود. اگر کسی کلفت می‌خواست، یکی از آن کنیزهای آزاد شده را برای او می‌برد؛ زن پیدا می‌کرد؛ دختر شوهر می‌داد؛ پول قرض می‌داد. خلاصه، از این جور کارها که امورش به خوبی می‌گذشت.

نرگس توی اندرون به حاجی ننه آشنا و دوست شده بود. این را داشته باشید تا باقی قصه را برای شما بگویم.

زن حاجی میرزا محمود که دید با زور کاری از پیش نمی‌برد، از در آشتی درآمد. یک جفت النگوی طلا برای زن آقا آورد و التماس درخواست کرد که هر طور شده، نرگس را دست من بدهید، باقی دیگرش با خودم، زن هم که چشم‌اش به النگوی طلا افتاد، حواس‌اش پرت شد. شب به جان آقا افتاد که هر طور شده نرگس را به دست زن حاجی میرزا محمود بده، حیف است که این النگوی طلا را از ما پس بگیرند. آقا برای خاطر النگوی طلا، به زن‌اش گفت: این که کاری ندارد. وقتی که این هفته با نرگس حمام رفتی، به زن حاج میرزا محمود خبر بده با چند تا نوکر و کلفت خودشان بیایند سر حمام کشیک بکشند؛ تا نرگس از حمام درآمد، او را بردارند و ببرند. ما هم می‌گوییم: کوچه که بست نیست، خانه ما بست است. نرگس را از توی کوچه بردند.

زن آقا هم خیلی خوشحال شد. روز بعد اسباب حمام را درست کرد و با نرگس رفت حمام و از آن طرف، دختر بزرگ‌اش را فرستاد پیش زن حاج میرزا محمود تا نقشه را برای زن حاج میرزا محمود بگوید. زن حاج میرزا هم فهمید که النگوی طلا کار خودش را کرده است. فوری، چادر سر کرد و با چند تا از زن‌ها که شاه را از اسب پیاده می‌کردند، و سه چهار تا نوکر آمدند توی کوچه «حمام باغ» منتظر ایستادند تا زن آقا و نرگس از حمام بیرون آمدند. فوری، زن حاجی میرزا محمود با آن وردست‌ها دور نرگس را گرفتند و مردها بغل‌اش کردند و رو به خانه حاج میرزا محمود که اول «گذر معیّر» بود، راه افتادند.

### فصل سی و چهارم □ ۳۰۳

از کوچه حمام باغ تا آنجا خیلی راه نبود. نرگس همین طور داد می زد: ای زن آقا، به دادم برس، مرا بردند! اما زن آقا پنبه تو گوش هایش بود، ابداً این حرفها را نمی شنید. تند و تند آمد خانه و به آقا مژده داد که کار نرگس تمام شد. آقا هم برای حاج میرزا محمود پیغام داد که ما خودمان را انجام دادیم. حاج میرزا محمود ده تا کله قند، یک صندوقچه کوچک چای و پنج تا جعبه گز برای آبدارخانه آقا فرستاد و زن حاج میرزا محمود هم یک روز از صبح زن آقا و دخترهای آنها را نهار دعوت کرد رفتند منزل حاج میرزا محمود. نرگس هم آنجا بود. زن حاج میرزا محمود می گفت: نرگس را جای اولاد برداشته ام؛ همین روزها عروسی راه می اندازم و نرگس را به میرزا علی نقی، شاگرد در حجره حاجی، می دهم. شما هم باید تشریف بیاورید. اصلاً آقا باید نرگس را عقد کند و از این حرفها.

چند روزی که از این مقدمه گذشت و ماه مبارک رمضان پیش آمد. زن حاج میرزا محمود هر روز موقع ظهر چادر می کرد و نرگس را برمی داشت و با هم می رفتند «مسجد معیر» نماز می خواندند و پای موعظه می نشستند و خوش و خندان برمی گشتند خانه، افطار می کردند. اما دست بر قضا، یک روز زن حاجی میرزا محمود قامت بست و سر نماز ایستاد. نرگس هم مثل همیشه پشت سرش را نگاه کرد، اثری از نرگس ندید. این طرف صدا کرد؛ انگار نرگس آب شد و به زمین فرو رفت.

زن حاجی گریه کنان آمد خانه و به حاج میرزا محمود خبر داد. حاج میرزا محمود هم که وکیل مجلس بود، فوری به «نایب هادی خان» داروغه محل اطلاع داد که کنیز ما گریخته است، او را پیدا کنید. نایب هادی خان و اهل نظمی هر چه تقلا کردند، بی فایده بود. اصلاً و ابداً کسی از نرگس خبری پیدا نکرد. زن حاج میرزا محمود شب و روز آه و ناله می کرد. نزدیک یک سال گذشت که ناگهان نرگس با مرد جوان ارسی دوزی آمد خانه همان آقای که آنجا بست نشسته بود. خانواده آقا خیلی دست پاچه شدند. گفتند که الآن می خواهم بروم خانه حاج میرزا محمود، با زن حاجی خدا حافظی کنم. بعد هم یک گوشواره طلا و یک «فلنلی طلا» برای من خریده اند. می خواهم بهشان پس بدهم.

خانواده آقا دور نرگس را گرفتند که بگو ببینم چطور شد؟ کارت به کجا کشید؟ نرگس گفت: می دانید من وقتی خانه شما بودم، با حاجی ننه دوست شدم. حاجی ننه به من گفته بود تو خودت را به من برسان، دیگر کارت نباشد. بعد، نشانی درست و حسابی خانه اش را به من داده بود که اگر روزی روزگاری دستات رسید، بیا خانه من. من این حرف توی گوشم بود. تا آن روز که پشت سر زن حاجی به نماز ایستاده بودم، فوری از مسجد گریختم و یک راست خودم را به خانه حاجی ننه رساندم. حاجی ننه مرا انداخت توی یک اتاق و در را روی من قفل کرد. نیمه شب، در را باز می کرد، من می آمدم بیرون.

یک هفته تمام کار من این بود. تا اینکه روزی حاجی ننه مرا برداشت و برد خانه رئیس مجلس و ماجرایم را برای او گفت. اصلاً خرید و فروش کنیز و غلام قدغن شده است. من الآن یک کاغذ به حاکم تهران می نویسم که «آزاد نامه» دستات بدهد. ما کاغذ آقای رئیس مجلس را برداشتیم، آمدم پیش حاکم تهران. او نیز کاغذ پا به مهر نوشت و دست من داد که اصلاً خرید و فروش کنیز قدغن شده و هیچ کس حق ندارد این زن را خرید و فروش کند. بعد از آن، حاجی ننه این ارسی دوز را پیدا کرد. من زن او شدم. با او رفتیم مشهد زیارت و حالا برگشته ایم تهران. خواستم از شما سراغ احوال بگیرم؛ بعد هم بروم خانه حاج میرزا محمود حلال بودی بطلبم. نرگس این حرف ها را زد و کاغذ حاکم تهران و قبالة خودش را نشان داد و بعد از آن بلند شد و رفت خانه حاج میرزا محمود و گوشواره طلا و فلفلی طلای آنها را پس داد. حاج میرزا محمود که خودش وکیل مجلس بود، شست اش خبردار شده بود که خرید و فروش کنیز قدغن است. البته حرفی نزد. اما هم خود حاجی و هم زن حاجی خیلی به نرگس التماس کردند که خودش با شوهرش خانه حاجی باشند. ولی نرگس قبول نکرد و گفت: چون شما اسم کنیزی روی من گذاشته اید، ممکن نیست توی خانه شما بمانم. نرگس چندین و چند سال زنده بود. چند تا اولاد هم پیدا کرد، بعد مرحوم شد. حاجی ننه زودتر از نرگس مرحوم شد. اما زن حاج میرزا محمود تا این آخری ها زنده بود و قصه نرگس را برای خانم ها تعریف می کرد و از داغ نرگس مثل باران اشک می ریخت؛ چون که خیلی از نرگس خوش اش آمده بود.



[خانه‌داری زنان - آموزش کدبانوگری - تدارک سالیانه مواد ضروری - نان: معضل دیرسال تهران - کرسی - بخاری - آبگوشت - قورمه - حفظ مواد غذایی تا زمستان - سرکه انداختن - ترشی انداختن - رب‌ها و ترشی‌ها - زن دیروز و امروز]

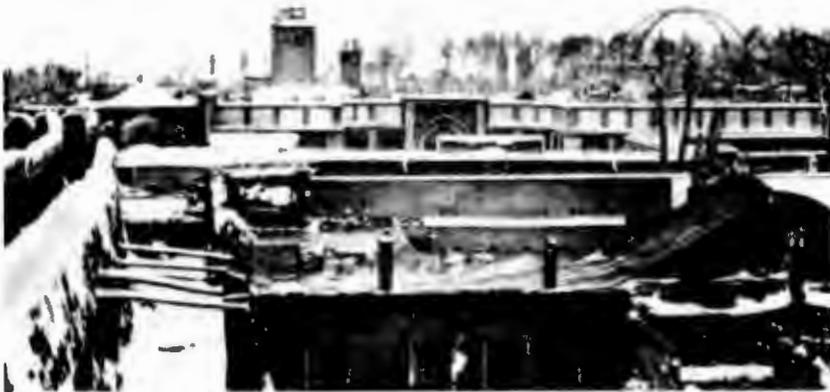
خانه‌داری زن صد سال پیش جالب و عجیب بود. دخترها را از سن هفت تا نه سالگی به خانه همسایگان و دوست و آشنا می‌فرستادند تا به آنها راه و رسم کدبانوگری را یاد بدهند. آن روزها، مرد درگرم و میش هوا از خانه بیرون می‌رفت و تا شب به خانه برنمی‌گشت. بعد از رفتن مرد خانه، دختر چادر چاقچور می‌کرد و همراه مادر یا خواهر بزرگ‌اش برای کارآموزی به خانه‌ی در و همسایه می‌رفت و تا غروب آنجا می‌ماند. ناهار را نیز همانجا صرف می‌کرد. زن صاحب خانه طرز جارو کردن، آشپزی، دوخت و دوز و همه ریزه‌کاری‌های خانه‌داری را به دختر یاد می‌داد و بعد روانه‌اش می‌کرد...

کدبانوی خانه‌دار در هر یک از چهار فصل سال یک جور خانه‌داری می‌کرد که من حالا از خانه‌داری فصل پاییز برای شما صحبت می‌کنم.  
قدیمی‌ها می‌گفتند: زن باید با منقل آتش توی حیاط بیاید و با بادبزن توی اتاق

برود؛ یعنی: چون هوای بهار سلامتی می آورد، باید اوّل بهار از اتاق بیرون بیاید و چون هوای پاییز مودی است، باید با بادبزن توی اتاق برود. حالا، مثلاً اوّل پاییز است و زن صد سال پیش هزار جور گرفتاری دارد. آن روزها که مثل حالا همه وقت سال همه چیز فراهم نمی شد و باید کدبانوی خانه تدارک زمستان را ببیند. اوّل از همه گرفتاری بار و بنشن، یعنی: نخود و لوبیا و عدس و باقلا و این جور چیزها، بود که خانم خانه خودش به کاروانسراها و میدانها می رفت و هر قدر بار و بنشن لازم داشت، می خرید و پاک می کرد و توی بولونی، یعنی: خمره های کوچک، می ریخت.

آن وقتها، در تهران تهیه نان زمستان خیلی مشکل بود. راه نبود؛ برف که می آمد، راه بسته می شد و آرد به تهران نمی رسید. بیشتر خانه ها تنور داشتند و خانم خانه می توانست نان بپزد. هر کدبانویی اوّل پاییز به شوهرش اصرار می کرد که یک جوال، دو جوال آرد برای زمستان توی خانه بگذارد. میان زنهای تهران این مثل

### دورنمای طهران در حالت برف



دورنمای تهران در برف.

گرس - سرد مسون دعالق برف



دورنمای تهران در برف.



دروازه میدان توپخانه در برف.

مشهور بود که «شوهرم شغال باشه، آردم توی جوال باشه»؛ یعنی: هر قدر هم شوهرم پیر و بدترکیب باشد، وقتی که آرد خانه را فراهم کرد، او را قبول دارم. اما بعضی زن‌ها که دلی داشتند پر از سودا، می‌گفتند: «شوهرم جوان باشه، آردم تو سرمه‌دان باشه!» در هر صورت، خانم کدبانو گاهی هفته‌ای یک بار، گاهی ماهی دو بار آرد خمیر می‌کرد و چانه می‌گرفت. تنور را با پشکل و بوته آتش می‌کرد و نان فردا علی می‌پخت و روی بند می‌انداخت که خشک بشود و چند روزی مرد خانه توی آن سرما و برف، از رفتن به دکان نانواپی راحت بشود.

بعد، نوبت سوخت زمستان می‌شد که در آن ایام زغال و خاکه و تاپاله و سرگین و چوب بود. همه خانه‌ها کرسی می‌گذاشتند. بخاری خیلی کم بود. در خانه‌های اعیان هم کرسی و هم بخاری می‌گذاشتند. بخاری‌ها با چوب می‌سوخت. زغال سنگ معمول نبود. می‌گفتند: زغال سنگ بو دارد و سردرد می‌آورد. اگر هم در خانه بعضی از اعیان روز بخاری بود، شب همه زیر کرسی می‌خوابیدند.

کرسی‌های خانه اعیان منقل داست. اما خانه‌های معمولی چاله کرسی داشتند. کدبانوی خانه اول پاییز چاله کرسی را که وسط اتاق بود، گچ مالی می‌کرد. بعد، خاکه زغال را می‌شست و گلوله می‌کرد و آفتاب می‌گذاشت که برای زمستان راحت باشد. معمولاً کرسی خانه یک چنگک و یک حلقه داشت. کدبانوی خانه موقع عصر آب جوش سماور را توی دیزی می‌ریخت و دیزی را به آن چنگک کرسی می‌آویخت. دیزی یواش یواش می‌جوشید و شب که مرد خانه خسته و مانده از راه می‌رسید، کدبانو دیزی را از زیر کرسی درمی‌آورد. توی اتاق آبگوشت و گوشت کوبیده و نان خانگی را روی کرسی می‌گذاشت و زن و شوهر و بچه‌ها با خوبی و خوشی شام می‌خوردند. بعد، خانم کدبانو یک بشقاب کشمش و انجیر خشک و توت خشک روی کرسی می‌گذاشت و اهل خانه، به قول امروزی‌ها: «دسر» صرف می‌کردند و آن‌گاه زیر کرسی می‌خوابیدند.

بعضی خانم‌های کدبانو که از پختن آبگوشت ناراحت بودند، اول پاییز قورمه توی خیکچه می‌ریختند. طرز تهیه قورمه این طور بود که یک بز یا گوسفند می‌کشتند و گوشت‌اش را تکه تکه می‌کردند و توی دیگ بزرگ سرخ می‌کردند و همین که از

روی آتش برمی داشتند و خنک می شد، توی خیکچه می ریختند و برای زمستان نگاه می داشتند. اول شب یک دیگ آب جوش تهیه می کردند و به تعداد اهل خانه دو قاشق بزرگ قرمه توی آب جوش می ریختند. بعضی خانم‌ها برای اینکه در زمستان تخم مرغ کم می شد، در پاییز صد تا دویست تا تخم مرغ می خریدند - از قرار صد تا سی شاهی، یعنی: یک ریال و نیم - و توی آب نمک قرار می دادند که تا عید سالم می ماند. بعضی خانم‌ها به جای آبگوشت و قرمه، شب‌ها چنگال درست می کردند؛ به این ترتیب که زیر کرسی، روی همان چاله کرسی، مقدار زیادی روغن کرمانشاهی را داغ می کردند و تخم مرغ توی آن می شکستند و شکر روی آن می ریختند و نان را تکه تکه می کردند، با روغن و شکر و تخم مرغ به هم می مالیدند و آن غذای چرب و شیرین و لذیذ را با انگشتان دست می خوردند.

باری، بعضی خانم‌های کدبانو که دست‌شان به دهن‌شان می رسید، اول پاییز صد تا بادمجان می گرفتند و یک دیگ پیه داغ می کردند و بادمجان‌ها را دانه دانه توی پیه فرو می کردند و توی خمیره می گذاشتند؛ و یا اینکه بادمجان را لای خاکه زغال فرو می کردند؛ روی بند سایه خشک می کردند و در فصل زمستان که در تمام ایران بادمجان پیدا نمی شد، از آن‌ها خورش «مسمای بادمجان» درست می کردند. ترشی این خورش، «غوره غوره» بود؛ یعنی: غوره را توی آب غوره و آب نمک می ریختند و برای زمستان نگاه می داشتند. دسته دیگری از خانم‌ها به جای غوره غوره، از اول پاییز آب غوره می گرفتند. روز آب غوره گیری چند تا زن جا افتاده جمع می شدند. غذای آن روز خانم‌ها قیمه پلو و آش رشته بود. بعد، غوره را توی لانجینی، یعنی: یک تشت سفالین، می ریختند. یکی از خانم‌ها پاهای خودش را خوب می شست و توی لانجین می رفت و غوره‌ها را لگد می زد. خانم‌های دیگر برای مشغولیات داریه می زدند و آواز می خواندند و خانمی که توی لانجین بود، همین طور می رقصید و غوره‌ها را لگد می کرد. بعد از اینکه آن خانم خسته می شد، خانم دیگر پاهایش را می شست و توی لانجین می آمد و به این ترتیب غوره‌ها لگد می شد. بعد، غوره‌ها را با دست می چلانند و آب‌اش را می گرفتند و صاف می کردند و توی شیشه می ریختند و تفاله غوره با برای پا درد نگاه می داشتند که به

پا می مالیدند.

یکی دیگر از کارهای لازم پاییزی کدبانوها، سبزی خشک کردن بود. در آن سالها، در زمستان هیچ جور سبزی پیدا نمی شد. خانم کدبانو اول پاییز همه جور سبزی می خرید و خشک می نمود و توی کیسه های رنگ و وارنگ می ریخت و روی طناب آویزان می کرد.

بعضی خانم های کدبانو آن قدر را سلیقه بودند که پیاز زمستان را می خریدند و توی آفتاب خشک می نمودند و توی کیسه می ریختند که برای پیازداغ زمستان معطلی نداشته باشند.

سرکه انداختن هم یکی از کارهای پاییزی کدبانوی قدیم بود. اما زن های قدیم عقیده داشتند که سرکه انداختن آمد نیامد دارد. مثلاً خانمی که سرکه می انداخت و سال دیگر می رفت کربلا، او عقیده داشت که سرکه به او آمد کرده است. کدبانوی دیگری سرکه می انداخت و سال دیگر سرش هوو می آمد؛ این خانم می گفت: سرکه برای من یمن ندارد و دیگر سرکه نمی انداخت. فصل سرکه انداختن آخر تابستان بود که انگور یا کشمش را توی خمره می ریختند و بعد خانم با تقوایی دو رکعت نماز پای خمره به جا می آورد و از خدا می خواست که این سرکه شراب نشود. زن های قدیم عقیده داشتند که اگر پای خمره سرکه گریه و زاری و دعوا مرافعه راه بیندازند، سرکه ترش می شود. بنابراین، اگر هم دروغی شده بود، یکی دو بار گریه و زاری و کتک کاری پای خمره راه می افتاد همین که سرکه آماده می شد، زن ها جمع می شدند و سرکه را صاف می کردند و با «آب گردان» - ملاقه بزرگ مسی - سرکه را توی قرابه ها می ریختند و به ازای هر چهار آب گردان، یک آب گردان به یک سیده خانم می دادند. چون معتقد بودند خمس سرکه را باید در کرد و اگر خمس سرکه را در نکنند، آن سرکه حرام می شود.

بعد از سرکه انداختن، نوبت ترشی انداختن می رسید. ترشی هفته بیجار، ترشی پیاز، ترشی موسیر، ترشی بادمجان، ترشی خیار، ترشی سیر و چند جور ترشی دیگر که هر کدام با سلیقه مخصوصی تهیه می شد و تهیه هر یک از این ترشی ها زحمت و مشقت فوق العاده ای داشت و کدبانوی خانه خون دل می خورد تا این

ترشی‌ها توی شیشه می‌رفت و از توی شیشه سر سفره می‌آورد. آن وقت‌ها، رسم نبود که از دکان عطاری فلفل، زردچوبه و ادویه بخرند و این کار را عیب بزرگ کدبانو می‌دانستند. هر کدبانویی اول پاییز تمام این ادویه‌های نکوبیده را به خانه می‌آورد، با هاون به زحمت زیاد می‌کوبید و توی شیشه و قوطی حلبی می‌ریخت. زن امروز که همه چیز برایش توی کیسه نایلون بسته‌بندی شده آماده است، باید قدر این نعمتی را که برایش مهیاست بداند. آن روزها اگر خانمی از دکان بقالی و عطاری سرکه و آب غوره و ادویه می‌خرید، شوهرش او را بی طلاق از خانه بیرون می‌کرد و می‌گفت: تو که آن قدر شلخته هستی و محتاج بقال و عطار می‌شوی، برو خانه پدرت؛ آن قدر زنده بپوه بمان که گیس‌ات مثل دندان‌ات سفید بشود، بلکه سر پیری خانه‌داری یاد بگیری.

به هر حال، اول پاییز مرد خانه یک بار انار به خانه می‌آورد. کدبانوی خانه با کمک کلفت یا کس و کار زنانه‌اش، انارها را دان می‌کرد. قسمتی را که ریز بود، توی آفتاب خشک می‌نمود و آن را «ناردان» می‌گفتند و زمستان‌ها با آن انار خشک «آش ناردان» می‌پختند. اما دانه‌های درشت انار را توی لانجین می‌ریختند و آب‌اش را می‌گرفتند و آن آب انار را می‌جوشاندند و از آن «رب انار» فرد اعلیٰ درست می‌شد که توی فسنجان می‌ریختند.

یکی دیگر از تدارکات پاییزی خانم‌های کدبانو، این بود که اول پاییز مقداری چغندر و شلغم می‌خریدند و توی زیرزمین خاک می‌کردند. وسط زمستان، هفته‌ای یک بار چغندرها را از زیر خاک درمی‌آوردند، خوب می‌پختند، پوست می‌کنند، تکه تکه می‌کردند و با آب چغندر توی سرکه می‌ریختند؛ یک شربت ترش و شیرین خوبی درست می‌شد و هر روز صبح آن آب چغندر و لبو و سرکه را نوش جان می‌کردند. شلغم را هم مثل چغندر می‌پختند و آبش شیرازی روی آن می‌پاشیدند و گرم گرم می‌خوردند.

آن روزها، در زمستان هیچ جور میوه پیدا نمی‌شد. خانم‌های کدبانو سیب دماوند را نخ می‌کشیدند و توی اتاق روی طناب آویزان می‌کردند. به اصفهان را از اول پاییز توی تاقچه‌های اتاق می‌گذارند و زیر آن پنبه می‌چیدند که نگردد و تا

شب عید به تازه توی اتاق‌ها بود و اتاق را خوشبو می‌کرد.

اگر در خانه‌ای درخت انگور بود، اول پاییز خانم کدبانو کیسه‌های پاکیزه‌ای می‌دوخت و خوشه‌های انگور را توی کیسه می‌کرد. همین که برف می‌آمد و یخبندان می‌شد، خوشه‌های انگور را باکیسه از درخت پایین می‌آوردند و سرکرسی انگور تازه می‌خوردند. بعضی خانم‌ها هم خوشه‌های انگور را توی سرکه و شیر می‌انداختند و آن را «کلاچه» می‌گفتند.

خیلی از خانم‌های کدبانو اول پاییز توت خشک، و آلبالو خشک و آلو خشک و برگه خشک و گوجه برقانی خشک می‌خریدند و توی کیسه می‌ریختند و در شب‌های زمستان این میوه‌های خشک را توی آب گرم خیس می‌کردند و صبح زود صرف می‌کردند.

خاطرات من از زندگی زن صد سال پیش به پایان رسد. نزدیک شش ماه شما پا به پای من به یک سفر دور و دراز آمدید. در این مدت، از گوشه و کنار زندگی مادر بزرگ‌ها و جدّه‌های تان دیدن کردیم. از اشک تا خنده‌اش، از عزاداری تا عروسی‌اش؛ و خلاصه، از خوشبختی‌های کم و بدبختی‌های فراوان‌اش. دیدید که خیلی از غصه‌ها و بدبختی‌های زن امروز ریشه‌های قدیمی دارد و ملاحظه کردید که در بسیاری از زمینه‌ها زن ایرانی چقدر تغییر قیافه داده.

اختلاف زن امروز با زن صد سال پیش، تقریباً مثل اختلاف شب و روز است. این اختلاف بر اثر چه به وجود آمده؟ کمال و معلومات زن، بیدار شدن او از یک خواب و بی‌هوشی دراز؟ به این ترتیب، زن امروز تازه راهی طولانی در پیش دارد. او وارث قرن‌ها بدبختی و جهل و خرافات و عقب ماندگی است. برای جبران قرن‌ها خواب و خفت و اسارت و کنیزمنشی و بردگی، به عزمی جزم و اراده‌ای آهنین احتیاج است. زن امروز، دیگر مرغ حرمسرا و کنیز مطبخ نیست. من آرزو می‌کنم بتواند با جبران ناکامی‌ها، خواری‌ها، زیونی‌ها، دردها و فلاکت‌های مادران و مادر بزرگ‌ها و جدّه‌هایش، ثابت کند که زن از مرد کمتر نیست؛ او هم به اندازه مرد در خانواده، جامعه و دنیا سهم دارد. سرتان را درد نمی‌آورد. بدون آنکه خدا حافظی کنم، برای تان دعای خیر می‌کنم. به این

### فصل سی و پنجم □ ۳۱۳

جهت، خدا حافظی نمی‌کنم که هنوز ماجراها و حرف‌های زیادی از دنیای قدیم دارم که برای تان نقل کنم، ان شاء الله، در اولین فرصت به حکایت آنها می‌پردازم.



[زن پیش از مشروطیت - خودکشی زنان - بیمارستان آمریکایی  
- خان جان خان و خانم سلطان - سقط جنین - مرگ با داراشکنه  
- مبلغان آمریکایی در ایران - دارالفنون - البسه شامی]

تا آنجا که من می دانم، زن های ما تا پیش از مشروطه از همه جا بی خبر بودند. میان ده هزار زن یکی دو تا خواندن و نوشتن می دانستند و به قول معروف: با کمال بودند، با کمال آن روزها؛ یعنی: خط و سواد داشتند، کتاب حافظ و سعدی و مثنوی می خواندند. بعضی از خانم ها شعر هم می گفتند؛ همین و همین، دیگر هیچ. دولت روسیه را دولت «ارس» می شناختند. ترکیه آن روز را «رومی» می گفتند و یادگار آن روزها همین «پل رومی» در «جاده قدیم شمیران» نزدیک سفارت ترکیه است که هنوز هم آنجا را پل رومی می گویند. امریکایی ها را اهل «ینگه دنیا» یعنی: دنیای تازه می دانستند. هفتاد هشتاد سال پیش امریکایی ها در تهران یک مریضخانه دایر کرده بودند. آن روزها، برای مردها مریضخانه نبود، چه رسد به زن ها که دست شان به هیچ جا نمی رسید و البته مریضخانه امریکایی ها که زن ها را هم قبول می کرد، خیلی شلوغ می شد.

یکی از خانم های دکتر امریکایی که در آن مریضخانه کار می کرده، در

یادداشت‌های خود راجع به بی‌اطلاعی و بی‌خبری زن‌های پایتخت آن روز ما، آن‌طور می‌نویسد:

«یک روز، چند زن سر و سینه زنان به مریضخانه آمریکایی آمدند و دختر جوانی را همراه خود آوردند. این دختر جوان برای این که هوو سرش آمده بود، تریاک خورده بوده و در حال مردن بود. ما به هر ترتیبی که بود، این دخترک را از مرگ نجات دادیم. البته همراهان این دخترک خیلی خوشحال شدند و مرتب به من می‌گفتند: الهی از حضرت فاطمه (ع) عوض بگیری که این دختر را به این خوبی و به این زودی علاج کردی! ولی من به آنها یادآور شدم که ما مسلمان نیستیم، مسیحی هستیم. آنها با تعجب به همدیگر نگاه کردند و مثل اینکه پشیمان شده بودند که چرا پیش یک زن نامسلمان آمده‌اند.»

این بی‌خبری و بدبختی زن‌ها بیشترین زیرسر مردها و حرف‌های پوچ و بی‌مایه مردم خرافاتی بود که می‌گفتند: زن نامسلمان مثل مردها نامحرم است و باید از او رو بگیرند. آن روزها ماماها یهودی بیا و برو داشتند. چون می‌گفتند: مهارت و کاردانی ماماها کلیمی زیاد است. اما بسیاری از خانواده‌های خرافاتی اجازه نمی‌دادند ماماها یهودی برای بچه زایاندن به خانه آنها بیاید. چون معتقد بودند که زن نامسلمان بدتر از مرد نامحرم می‌باشد و چه بسا زن‌های جوان ما قربانی این تعصبات می‌شدند. مثلاً، در ایام پیش از مشروطه، در همسایگی منزل ما مرد پولدار ملاکی بود که او را «خان جان خان» می‌گفتند. خان جان خان به رسم آن روزها بیرونی و اندرونی و سر طویله و اسب و مهتر و میرآخور داشت. توی اندرون خان جان خان همه جور زن سفید و سیاه و سبزه رنگارنگ پرسه می‌زدند. خان جان خان یک پیرزن جلادی را به اسم «خانم سلطان» سرپرست این گله زن‌ها قرار داده بود. خانم سلطان اجازه داشت زن‌های عقدی و صیغه و کنیز و کلفت‌ها را شلاق بزند، داغ و درفش کند. خانم سلطان هم مثل یک میرغضب با این زن‌های تیره روز رفتار می‌کرد. حتی زن‌های عقدی هم که صاحب عروس و داماد و نوه بودند بدون اجازه خانم سلطان نمی‌توانستند نفس بکشند. هر وقت خان جان خان برای سرکشی به املاک خود می‌رفت، موقع بازگشت یک دختر دهاتی چاق و سرخ

و سفید سوغاتی می آورد و به دست خانم سلطان می سپرد که مثلاً او را تربیت کند. خان جان خان چند صباحی با این نوعروس خوش بود. بعد که از او زده می شد، دخترک را تحویل مباشرهایش می داد که مال آنها باشد. اگر این بدبخت‌ها باردار می شدند، آن وقت خانم سلطان هزار حقه به کار می زد که بچه بیفتد. مثلاً روزی یک قحح آب زرشک و زعفران به آن زن می خورانید. زهره گاو و برگ بارهنگ به حلقشان می ریخت. مجبورشان می کرد که هاون بزرگ سنگی را بغل بگیرند و بالای پشت بام ببرند و بسیاری از این موجودات بدبخت به واسطه این وحشی‌گری‌ها زنده به گور می شدند. چون خان جان خان نباید از صیغه، آن هم دختر دهاتی، اولاد پیدا بکند. فقط چهار زن عقدی می توانستند بچه دار باشند.

خان جان خان از چهار زن عقدی خود شانزده پسر و دختر داشت. بیشتر پسرها زن گرفته بودند و دختران شوهر کرده بودند و منزل‌های جدا داشتند و از سر خانم سلطان راحت بودند. اما یکی از دخترهای خان جان خان به نام «زیبنده» هنوز شوهر نکرده بود و بیشتر از سیزده چهارده سال نداشت. من زیبنده را چند بار در حمام دیدم که با مادرش به حمام آمده بود. دخترک ملوس خوش صورت و خوش قد و بالایی بود. چند دفعه که من با مادرم حمام بودم و زیبنده و مادرش هم به حمام آمده بودند، می دیدیم با دستپاچگی سر و تن‌اش را می شویند. یادم می آید یک روزی زیبنده و مادرش توی حمام تازه سرشان را حنا بسته بودند که ناگهان خانم سلطان با چادر چاقچور - بدون روینده - مثل اجل معلق وارد حمام شد و داد و بیداد راه انداخت که از صبح تا حالا توی حمام چه می کنید؟ سر و تن شستن که آن قدر معطلی ندارد.

زیبنده و مادرش فوری سرشان را آب دادند و بیرون آمدند. خانم سلطان همان طور توی حمام و سربینه قدم می زد و قرق می کرد تا این مادر و دختر شسته نشسته رخت پوشیدند و به خانه رفتند. هر وقت من و خواهرهایم شیطونی می کردیم، مادرم می گفت: الآن خانم سلطان را خبر می کنم یک سری هم به خانه ما بزند. ولی هیچ وقت نه ما به خانه خان جان خان می رفتیم، نه آنها به خانه ما می آمدند. خان جان خان آن قدر درباره اندرون و زن‌های خودش بدخیال بود که دور تا دور

پشت بام‌ها را تیغه کشیده بود که زن‌ها شب‌های تابستان بالای پشت بام نروند، کسی قد و بالای آنها را نبیند.

توی چنین خانواده‌ای، اتفاق افتاد که زیننده بیچاره بی سبب و بی جهت جوان مرگ شد. یعنی: خانم سلطان که شب و روز مراقب اوضاع و احوال زن‌ها بود، یکمرتبه متوجه شد شکم زیننده بالا آمده است. ابتدا به خان جان. خان چیزی نگفتند و دنبال ماما فرستادند. ماماهاى نفهم آن روزها تا دست به شکم زیننده گذاشتند، گفتند: بلکه، هفت ماهه آبستن است!

دیگر خودتان فکر کنید که توی چنان خانه‌ای چه غوغایی برپا شد. خان جان خان اول از همه خانم سلطان را به درخت بست و تا دست‌اش قوت داشت، او را به شلاق بست. بعد، همین بلا را هم سر مادر زیننده آورد که تو هم از همه جا خبرداری. بعد، چند تا از نوکرهای جوان را داغ و درفش کرد. معلوم است حال روز زیننده توی این مصیبت‌ها از چه قرار بود. بالاخره، دو روز بعد خان جان خان مقداری مرگ موش، که آن وقت‌ها «داراشکنه» می‌گفتند، توی یک استکان آب ریخت و به دست زیننده داد که به قول خود یک دختر بدکاره و یک بچه حرامزاده را کشته باشد. خان جان خان برای اینکه خوب دق و دل خود را دریاورد، زیننده را زمین زد و دو پای روی شکم‌اش ایستاد و مشغول لگد زدن شد که بچه حرامزاده زودتر سقط بشود. اما همان موقع که خان جان خان روی شکم زیننده ورجه و ورجه می‌کرد، یکمرتبه شکم زیننده بر پشت چسبید و به جای بچه، مقداری آب درآمد و معلوم شد دخترک بدبخت «استسقاء» گرفته و شکم‌اش آب آورده بود و سه تا مامای چیز نفهم باعث قتل آن دخترک بی‌گناه شده بودند.

خان جان خان که این را دید، دو دستی توی سر خودش زد و برای زیننده فاتحه گرفت و به همه می‌گفت: دخترم شهید شد. الان او مرغ بهشت است و روی درخت طوبی نشسته است.

اما چه فایده؟ زیننده فدای دیوانگی پدر و نفهمی چهار تا خاله پیرزن بی همه چیز شد. اینها همه برای نادانی زن‌ها بود.

در سال‌هاال پیش از مشروطه، برای پسرها هم مدرسه نبود، چه رسد برای

دخترها که تا قبل از مشروطه یک دانه مدرسه دخترانه هم در تمام ایران وجود نداشت. چرا، در صد و سی سال پیش، مبلغان مرد و زن آمریکایی در شهر ارومیه - رضاییه - آن روز یک مدرسه پسرانه و یک مدرسه دخترانه دایر کردند و منظورشان این بود که آسوری‌ها و کلدانی‌های کاتولیک را پروتستان کنند. در مدرسه پسرانه آمریکایی‌ها پسرهای کلدانی و آسوری درس می‌خواندند و البته یک دختر مسلمان ایرانی توی مدرسه دخترانه آمریکایی‌ها راه نداشت. با وجود این، پس از چند ماه ایلات و عشایر ریختند و مدرسه دخترانه آمریکایی را غارت کردند. آن وقت‌ها، آمریکا در ایران وزیر مختار و سفارتخانه نداشت. مبلغان آمریکایی هم تا چند سال مدرسه دخترانه ارومیه را تعطیل کردند.

خانم‌های جوان امروزی باور نمی‌کنند که در سال‌های پیش از مشروطه زن‌های ارمنی که در تهران و شهرهای دیگر بودند، وقتی که از خانه بیرون می‌آمدند، چادر سر می‌کردند و یک دستمال بزرگ هم زیرچانه خودشان می‌بستند که نصف صورتشان پوشیده باشد. کسانی که به سن و سال من هستند، خوب نظرشان هست که در آن سال‌ها هیچ زن ارمنی بی‌چادر سیاه توی کوچه نمی‌آمد، منتهی روبنده و نقاب نداشتند.

خوب؛ وقتی که زن‌های غیرمسلمان چادر سیاه سر می‌کردند، وضع زن‌های مسلمان ایرانی معلوم بود که چقدر از قافله عقب بودند. اگر هم مثلاً مردهای درجه اول، مثل اعیان و وزیران آن روز، می‌خواستند پسرهایشان را چیزی یاد بدهند، مادرهای نادان هزار جور سنگ پیش پای مردها می‌انداختند. مثلاً در آن سال‌های پیش از مشروطه، روزی من با مادرم خانه یکی از وزرا به ناهار دعوت داشتیم. نزدیک‌های ظهر، از هفت بند هشتی و دالان و پرده‌های بلند و کوتاه رد شدیم تا به تالار پذیرایی رسیدیم. شربت و چایی و قلیان آوردند. در این میان، یکی از کلفت‌ها توی تالار آمد و گفت: خانم، بچه‌ها از معلم خانه - آن وقت‌ها «مدرسه دارالفنون» را «معلم‌خانه» می‌گفتند - آمدند، ناهار می‌خواهند.

خانم گفت: اول بروند سر حوض دست و دهانشان را خوب «کر» بدهند، آب بکشند، بعد توی اتاق خودشان ناهار بخورند. مواظب باش تا دست و دهن‌شان را



مدرسه‌ای در تهران.

پاک نکردند و کر ندادند، ناهارشان نده. چون ظرف و ظروف چرب ناپاک می‌شود. کلفت تعظیم کرد و رفت. خانم بنای درد دل را گذاشت که بچه‌ها توی خانه معلم سرخانه داشتند، خیلی خوب هم درس می‌خواندند و مشق می‌کردند. یک مرتبه، پدرشان به کله‌اش زد معلم سرخانه و میرزای مشاق را جواب داد و گفت: بچه‌ها باید بروند معلم‌خانه: دارالفنون؛ آخر آنجا معلم‌های خارجی هستند. من خیلی از این بابت ناراحت هستم. چاره‌ای هم ندارم. فقط گفته‌ام ظهر و عصر که بچه‌ها از معلم‌خانه می‌آیند، باید دست و دهن‌شان را لب حوض کر بدهند. کر دادن، یعنی: پاک کردن چیز ناپاک با آب.

مادرم که این را شنید، او هم سر درد دل‌اش باز شد و گفت: بله خانم جان؛ مثل اینکه همه چیز دنیا عوض شده است. خانم «عین‌الحاجیه» را می‌شناسید؟ یک ماه پیش از مکه آمده. دیدن‌اش رفتم. خیلی از خانم‌ها هم آمده بودند. خانم عین‌الحاجیه ضمن صحبت گفت: من از راه شام برگشتم و از شام یک دست لباس شامی خریدم. بعد به گیس سفیدش گفت: آن لباس شامی را بیاور خانم‌ها تماشا

کنند. گیس سفید رفت و یک بقچه اطلس آورد. بقچه را که باز کردند، یک پیراهن بلند حریر ارغوانی پولک‌دوزی و منجوق‌دوزی بود. اما مثل قبای مردها دو طرف‌اش باز می‌شد و دکمه‌مادگی داشت. بعد، یک لچک تور سفید، بعد، یک «فینه» کوتاه قرمز با منگوله‌ابریشمی سفید که روی آن لچک سر می‌کردند. خانم‌ها که این لباس زنانه شامی را دیدند، آب توی دهن‌شان خشک شد که این چه جور لباس زنانه‌ای است؟ من - مادر مونس الدوله - از جا دررفتم، گفتم: خانم عین‌الحاجیه، شام خانه بنی‌امیه است. خانه شمر و یزید و معاویه است. این لباسی که شما آورده‌اید، لباس زن‌های شمر و یزید و معاویه است که اهل شام بوده‌اند. حیف از شما نباشد که به زیارت خانه خدا رفته‌اید و به جای احرام و برد یمانی و گردنبند عقیق و تسبیح این تکه پاره‌ها را آورده‌اید؟

خانم‌های مهمان که این حرف‌ها را شنیدند، التماس درخواست کردند که در همین مجلس آن لباس‌های شامی را آتش بزنند. چند تا از خانم‌ها گفتند: هرچه پول‌اش باشد، ما دو برابر می‌دهیم. بالاخره، لباس‌های شامی را بردیم توی حیاط؛ کلفت‌ها نفت آوردند و روی لباس‌ها ریختند و کبریت زدند. ما هم از خوشحالی دست می‌زدیم و به شمر و یزید لعنت می‌فرستادیم.

آری؛ خانم‌های عزیز، وضع نادانی زن‌ها ما در آن سال‌ها این طور بود که گفتم و هیچ‌کس باور نمی‌کرد زن ایرانی در ظرف چند سال آن طور ترقی کند که حالا وکیل و مدیر کل زن در مملکت وجود داشته باشد و درهای دانشگاه به روی دختران، عیناً مثل پسران، این طور گشوده باشد.



[ادب مردان و زنان قدیم - ننگِ طلاق در خانواده‌ها - حاج  
 زین‌العابدین و ضیاءالسلطنه و روابط احترام‌آمیز زن و شوهر در  
 قدیم - آبجی کوچک حجامتچی و شوهرش اوسا قدم‌علی -  
 کربلا رفتن اوسا قدم‌علی و فداکاری همسرش - محبت  
 خانوادگی]

امروز، می‌خواهم از وضع زن و شوهرهای قدیم برای تان صحبت کنم و باید بگویم که بی‌رودریاستی، آن علاقه و محبت و احترامی که سابقاً میان زن و شوهرهای بود، حالا نیست. درست است که مردها حرمسرا داشتند و زن‌ها را دست و پا بسته نگاه می‌داشتند، اما هرچه بود، زن و شوهر نسبت به همدیگر یک جور صمیمیت و احترام و محبتی پیدا می‌کردند که حالا کمتر پیدا می‌شود. طلاق در آن روزها یک ننگ بزرگ بود و میان تمام خانواده‌ها این مثل سرزبان‌ها بود که: «زن طلاق داده را سرش ده، زن مرده را زن‌اش ده»؛ یعنی: اگر مردی زن‌اش را طلاق داده بود، دیگر نباید به آن مرد زن داد؛ اما اگر مرده بود، مانعی ندارد که زن دیگری به او بدهند. همین‌طور اگر زنی از شوهرش طلاق می‌گرفت، کمتر مردی به سراغ او می‌آمد. و این برای آن بود که هم مرد و زن سرسازش داشتند. برعکس حالا، که زن

و مرد هر دو می‌گویند: تو نخواهی، من نخواهم، ای نگارا جنگ نیست! آری؛ همین طور می‌گویند و عمل هم می‌کنند. در قدیم بر عکس، زن و مرد اگر هم با یکدیگر جور نبودند، می‌گفتند: «قسمت را که نمی‌شود عوض کرد، باید صبر کرد». و در هر حال، زن‌ها بیشتر صبر و حوصله و محبت و احترام ابراز می‌کردند. از خانواده‌های درجه اول گرفته تا خانواده‌های عادی و پایین پایین، رابطه زن و شوهری روی احترام دوستی بود.

حالا، برای تان یک نمونه از زن و شوهرهای درجه اول بگویم: وقتی که پدرم درگذشت، مرحوم «حاج زین العابدین» امام جمعه تهران - جدّ این دکتر امام جمعه - وکیل وصی و قیم و همه کاره خانواده ما بود. من آن موقع دختری هفت هشت ساله بودم و مثل همه دخترهای آن سال و زمانه، چادر کوچولو، چاقچور کوچولو، روبنده کوچولو داشتم. روزی مادرم حاجی لله را، که از نوکرهای قدیمی در خانه ما بود، خدمت آقای امام جمعه فرستاد که من می‌خواهم خدمت برسم و اسناد و کاغذها را خدمت تان بیاورم که مهر و امضاء بفرماید. آقای امام به جای لله فرموده بودند که هوا گرم است و من ظهرها به «امامیه» می‌روم. به شاهزاده خانم بگویند فردا بروند امامیه، ناهار هم آنجا خدمت «ضیاء السلطنه» - دختر ناصرالدین شاه و همسر آقای امام جمعه - باشند. من که به امامیه می‌آمدم، کاغذها را رسیدگی می‌کنم. امامیه در آن روزها یک باغ اختصاص مرحوم امام جمعه در بیرون «دروازه خراسان» بود و از قراری که شنیده‌ام، حالا مریضخانه شده است. در هر صورت، ما آن روزها را در درشکه شخصی داشتیم. درشکه را حاضر کردند. حاجی لله پهلوی درشکه چی نشست. من و مادرم توی درشکه و ننه کربلایی گیس سفید ما بقچه چادر نماز جلو ما نشسته بود. همین که به امامیه رسیدیم، حاجی لله و درشکه چی برگشتند که عصر دو به غروب مانده بیایند و ما را به شهر ببرند.

تا ما وارد باغ شدیم، کلفت‌ها که منتظر بودند، ما را به اتاقی برند که در آنجا چادرمان را برداشتیم و چادر نماز سر کردیم. ننه کربلایی توی همان اتاق ماند و یکی از کلفت‌ها ما را خدمت خانم ضیاء السلطنه برد. خانم ضیاء السلطنه توی یک آلاچیق زیر درخت مو نشسته بود. یک بشقاب بلور پر از مروارید جلوش بود و یک

تسبیح مروارید را بند می‌کرد. تا ما را دید، از جا برخاست، خیلی محبت کرد. فوری، چای، شربت، قلیان، میوه، همه چیز حاضر شد. همین طور توی آلاچیق بودیم که نزدیکی‌های ظهر خبر آوردند آقای امام آمده است. خانم ضیاء السلطنه مثل فریره از جا بلند شد و به پیشواز شوهرش رفت. ما از توی آلاچیق می‌دیدیم که خانم، آقای امام را توی اتاق برد؛ خودش عبای آقا را برداشت؛ عرقچین برایش آورد؛ عمامه‌اش را کناری گذاشت. بعد از چند دقیقه، خانم نزد ما آمد و گفت: شما با من ناهار می‌خورید، اما کمی تأمل کنید من ناهار آقای امام را بدهم، بعد با شما ناهار بخورم. اگر هم میل دارید، بگویم برای شما سفره بیندازند، معطل من نشوید. مادرم گفت: نخیر؛ ما صبر می‌کنیم تا آقای امام ناهارشان را بخورند، بعد خدمت شما ناهار می‌خوریم.

خانم ضیاء السلطنه رفت توی اتاق ناهارخانه. ما هم از آلاچیق به اتاق مجاور رفتیم. من از پشت شیشه نگاه می‌کردم. دیدم سفره را که انداختند، آقای امام آمد سر سفره. خانم ضیاء السلطنه - دختر ناصرالدین شاه - بادبزنی دست گرفته، روبروی آقای امام نشست. مرتب آقا را باد می‌زد و از این خوراک و از آن خوراک جلوی آقا می‌گذاشت، با قاشق افشرد خوری شربت به آقا می‌داد.

قریب نیم ساعت ناهار خوردن آقا طول کشید و خانم ضیاء السلطنه بدون اینکه یک لقمه غذا در دهان‌اش بگذارد، آقای امام را باد می‌زد. همین که ناهار تمام شد، یک پیشخدمت زن آمد توی اتاق، سفره را جمع کرد و قلیان بعد از ناهار آقا را آورد. خانم ضیاء السلطنه همین طور آقا را باد می‌زد، آقای امام قلیان می‌کشید. بعد، گفت: به مهمانان بگویند عصری به کاغذهای شما رسیدگی می‌کنم.

آقای امام جمعه رفت اتاق دیگر استراحت کند. همان موقع، در این اتاق سفره مفصلی انداختند. خانم ضیاء السلطنه آمد، خیلی عذرخواهی کرد که ناهار شما دیر شد.

بعد از ناهار ما استراحت کردیم. عصر، آقای امام ما را احضار کرد. مادرم نوشته‌ها را خدمت‌شان برد. یکی یکی را ملاحظه فرمود. به مادرم دستورهایی می‌داد. من و مادرم البته با چادر و چاقچور و رو گرفته نشسته بودیم. قلیان و چای

عصرانه آوردند. خانم ضیاء السلطنه، مثل موقع ناهار، بادبزن بدست‌اش بود و آقا را بادمی زد. خوب یادم هست قلیان که می‌آوردند، خود خانم ضیاء السلطنه قلیان را می‌گرفت و جلوی آقای امام می‌گذاشت. صحبت ما که تمام شد، آفتابه لگن آوردند. آقای امام جمعه وضو گرفت که نماز ظهر و عصر را بخواند. من و مادرم آمدیم بیرون، دست نماز گرفتیم. خانم ضیاء السلطنه هم وضو گرفت.

مادرم اجازه گرفت پشت سر آقای امام نماز بخواند. آقا هم اجازه داد. من و مادرم با چادر چاقچور و خانم ضیاء السلطنه با چادر نماز به آقای امام اقتداء کردیم. در این موقع، خبر آوردند که حاجی لله با درشکه آمده است ما را به شهر ببرد. مادرم از آقای امام خداحافظی کرد. آقای امام به خانم ضیاء السلطنه اشاره کرد که ما را بدرقه کند. ایشان هم تا در اتاق همراه ما آمد و همین که می‌خواستم از اتاق بیرون بیایم، خانم ضیاء السلطنه یک مشت شاهی اشرفی به من - مونس الدوله - داد و خیلی اظهار محبت کرد.

آری؛ این طرز رفتار زن و شوهرهای درجه اول آن روزگار بود که مادرم بعد از چندین و چند سال به من می‌گفت: دیدی آن روز خانم ضیاء السلطنه چه جور از آقای امام مواظبت می‌کرد و به ایشان احترام می‌گذاشت؟ تو هم یاد بگیر که آن طور باشی.

این زن و شوهر نمونه خانواده‌های درجه اول بود. حالا، از زن و شوهرهای طبقه‌های پایین بگویم که دست کمی از درجه اول نداشتند. من از قول «آبجی کوچک» این سرگذشت را نقل می‌کنم. آبجی کوچک یک زن چاق و تنه‌گنده‌ای بود که خانم‌ها به طور مسخره او را آبجی کوچک می‌گفتند. آبجی کوچک اسماً «حجامتچی» بود؛ یعنی: تیغ و شاخ همراه داشت که خانم‌ها و بچه‌ها را حجامت می‌کرد. چون حجامت ورافتاده، بد نیست طرز حجامت کردن را برای خانم‌های امروز بگویم:

زن حجامتچی تیغ دلاکی، مقداری پنبه، یک قوطی کبریت، یک شاخ بز که میان‌اش خالی و دوطرف‌اش سوراخ بود، توی کیسه می‌گذاشت و همراه می‌آورد. همین که می‌خواست حجامت کند، شاخ را می‌گذاشت پشت خانم‌ها و تند تند

تنفس می کشید. وقتی که زیر شاخ باد می کرد، فوری شاخ را برمی داشت و تیغ می زد. کمی که خون می آمد، پنبه را آتش می زد و روی زخم می گذاشت.

به هر حال، آبجی کوچک هم حجامت می کرد، هم بند می انداخت، هم سرخاب و سفیداب می فروخت، هم چارقد قالب می کرد و هم شب کلاه مردانه می دوخت، هم کمک دست شوهرش بود. به این قسم که شوهرش «اوسا قدم علی» پشت «مسجد جمعه» کان ارسی دوزی داشت. ارسی - کفش - های زنانه و مردانه و بچه گانه می دوخت. آبجی کوچک جزو سایر کارها چندین جفت کفش زنانه و بچه گانه توی کیسه کرباسی می ریخت و توی اندرون ها می آورد و به خانم ها می فروخت. آن وقت ها، معمول نبود خانم ها برای خرید کفش و این جور خرت و پرت ها به کوچه بروند.

باری، آبجی کوچک می گفت: عروسم و دخترم هر کدام به نوبت کارهای خانه را انجام می دهند. اوسا ناهار را در دکان می خورد، ما هم ناهار با نان و پنیر و حاضری سر می کنیم. اما شب برای خاطر اوسا که خسته و مانده به خانه می آید، آب گوشت، کوفته، بعضی وقت ها هم پلو می پزیم. آبجی کوچک می گفت: اوسا با من شریک است. به من سرمایه می دهد که سفیداب و سرخاب و گیس عاریه بخرم و بفروشم و یک کمی هم به او بکنم. از بابت فروش کفش ها، ده یک و ده نیم هم حلال وار به من می دهد. اما پول حجامت کردن و بند انداختن و چارقد قالب کردن همه مال خود من است و این طور چرخ ارابه خانه را راه می اندازیم. چند مرتبه زن های همسایه به من - به آجی کوچک - گفتند: هر چی پول جمع کردی، منفعت بده. من به اوسا قدم علی گفتم. اوسا گفت: منفعت دادن پول، دودمان آدم را به باد می دهند. هرگز این کار را نکن. من هم به جای این که پولم را منفعت بدهم، سرکه می انداختم می فروختم. اوسا قدم علی هم سرش به کار خودش مشغول بود. صبح پیش از آفتاب می رفت در دکان؛ شب وقت شام به خانه می آمد. یک شب، آخرهای تابستان و اول پاییز بوده اوسا آمد به خانه. مثل همیشه اهل خانه با هم شام خوردیم. من و اوسا بعد از شام رفتیم توی اتاق خودمان. دیدم اوسا پشت سر هم چپق می کشید و «لا اله الا الله» می گوید. گفتم. خیر باشد، چه خبر شده است؟ اوسا

گفت: خبری نشده؛ می‌دونی پاییز موقع کربلا رفتن است. پنج - شش نفر از همکارهای ما تدارک می‌بینند، می‌روند کربلا زیارت، به من هم گفتند تو هم بیا. من دیدم پول رفتن و آمدن را ندارم. بعد هم باید خرج خانه را فراهم کنم. دکان را ببندم، دست کم سه ماه، چهار ماه خرجی می‌خواهیم. من - آبیجی کوچک - پرسیدم روی هم رفته چقدر خرج تان می‌شود؟ گفت: روی هم رفته با ماهی ده تومان که باری خانه بگذارم، صد و بیست تومان می‌شود. گفتم: پاشو راحت بخواب؛ اگر قسمت باشد، خرجی راه می‌افتد؛ اگر هم نباشد که نمی‌روی.

آن شب را خوابیدیم، صبح اوسا به سر جانماز بوده همین که نمازش را سلام داد، قاب دعایم را با قیچی جلو اوسا گذاشتم. پرسید: این چیه؟ گفتم: قاب دعا را پاره کن، ببین چیه. اوسا قیچی را برداشت و قاب دعای ترمه را پاره کرد. یک مرتبه، یک مشت اشرفی و باج اوغلی و لیره و طلا افتاد رو جانماز. اوسا پرسید: آنها مال کیه؟ گفتم: مال خودم است. من عادت دارم هر چه پول درمی‌آوردم، سکه طلا می‌کنم توی قاب دعای ترمه می‌گذارم و می‌دوزم و می‌اندازم گردنم.

حالا، وردار بشمر ببین چقدره. آیا به اندازه پول کربلا هست؟

اوسا که سکه‌های طلا را شمرد، دید قریب دویست تومان می‌شود. خیلی خوشحال شد. اما هیچی نگفت. بلند شد رفت. بعد از یک ساعت، آمد. مرا صدا کرد و گفت: چادرکن برویم خانه آقای «سید ریحان‌الله مجتهد». گفتم برای چه؟ گفت: تو بیا تا برات بگویم. من هم دنبال اوسا رفتم پیش آقای سید ریحان‌الله. خدا بی‌امرزش؛ آقای خیلی مهربانی بود. اوسا گفت: آقا، من خانه‌ای که توش نشسته‌ام، با اسباب و اثاث خانه و اسباب و اثاث دکان همه را به عیالم فروختم به مبلغ دویست تومان؛ پول‌اش را هم گرفته‌ام. بعد از مرگ من، پسر و دخترم هیچ حق و حقوقی ندارند. همه مال مادرشان است. آقا هم گفت: ان‌شاءالله مبارک است؛ فردا بیاید «صلحنامه» را ببرید.

وقتی که از خانه آقا بیرون آمدیم، به شوهر گفتم: این چه کاری بود کردی؟ من و تو نداریم. این خانه و اسباب خانه مال من و تو و بچه‌هاست. اوسا گفت: نه؛ اولاً که از این مردانگی و غیرتمندی تو خجالت‌زده شدم. بعد هم دنیا هزار رو دارد. بلکه

## فصل سی و هفتم □ ۳۲۷

من توی راه کربلا مردم. آن وقت عروس و داماد تو را از خانه بیرون کنند؟ حالا تو صاحبخانه‌ای؛ تو صاحب اختیاری؛ چه من زنده باشم، چه نباشم، همه کاره تو هستی. پسر و دختر هم مجبورند مطیع تو باشند.

فردای آن روز، اوسا صلحنامه را با یک جعبه شیرینی آورد خانه دست من داد. شب که شد، پسر و دختر و عروس و داماد را پیش از شام صدا کرد و قصه را از سر تا ته برای آنها گفت و دو روز بعد با همکارهایش رفت کربلا. خرجی خانه را به من داد و بعد از چهار ماه با سر و سوغات فراوان از کربلا برگشت.

آری؛ این هم نمونه‌ای از محبت و یگانگی زن و شوهرهای طبقه پایین بود که فعلاً نه میان طبقه‌های بالا، نه طبقه‌های پایین، اثری از آن پیدا نیست.



[تعلیم و تربیت زنان پیش از مشروطیت - مدرسه آمریکایی دختران - مدرسه ژاندارک - مدارس دخترانه زرتشتی - ماجرای مدرسه دخترانه در یزد - استخر شنا - ماجرای نخستین استخرهای عمومی تهران - سفر نگارنده به سویس - مجلس رقص]

امروز، از وضع تعلیم و تربیت زنها تا پیش از مشروطه صحبت می‌کنم. پیش از مشروطه، اصلاً در ایران مدرسه دخترانه وجود نداشت. فقط، در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه زن‌های مبلغه آمریکایی توانستند در تهران یک مدرسه دخترانه دایر کنند و زمین آن را دولت داد. حالا آن مدرسه بسته شده. اما محل آن در خیابان «قوام السلطنه»، مجاور کلیسای امریکایی هاست که آن روزها خارج شهر تهران بود. ناصرالدین شاه به این شرط به زن‌های امریکایی اجازه تأسیس مدرسه داد که هیچ دختر مسلمان را به آن راه ندهند و تا ناصرالدین شاه زنده بود، دختر مسلمان ایرانی نمی‌توانست به مدرسه دخترانه امریکایی برود. اما پیش از مشروطه این قرق و قدغن شکست و بعضی از خانواده‌های روشنفکر آن روز، دختران خود را با اقرار ترس و لرز به آن مدرسه فرستادند و اولین دختر مسلمان که از آن مدرسه

فارغ التحصیل شد، دختر مرحوم «ظهیر الملک رئیس»، همسر آقای «منصور الملک» بود که هنوز هم در قید حیات است. بعد از مدرسه دخترانه امریکایی، زن‌های تارک دنیای فرانسوی در نزدیکی «دروازه قزوین» «سر پل امیربهدار» یک مدرسه دخترانه دایر کردند که بعدها به «خیابان لاله‌زار نو» و «منوچهری» آمد و به اسم «ژاندارک» معروف شد. اما تا پیش از مشروطه، آن مدرسه دخترانه نزدیک کلیسای کاتولیک‌ها، نزدیک دروازه قزوین باقی بود. محتاج به یادآوری نیست که در آن مدرسه دخترانه هم یک دختر مسلمان ایرانی وجود نداشت و بیشتر دختران ارمنی و کلدانی و آشوری به آنجا پذیرفته می‌شدند. البته وضع تحصیلی دختران شهرستان هزار مرتبه بدتر از تهران بود. چون در آنجاها حتی زن‌های مبلغ آمریکایی و تارک دنیا‌های فرانسوی حق دایر کردن مدرسه را نداشتند. با همه این سختگیری‌ها، زن‌های مبلغ انگلیسی هفتاد سال پیش در شهر یزد یک بیمارستان کوچک زنانه دایر کردند و بعد هم دلی به دریا زده یک مدرسه سه کلاس دخترانه هم در یزد تأسیس کردند و عذرشان این بود که چون در یزد زنان و دختران زرتشتی زیاد است، این مدرسه سه کلاس را برای تعلیم و تربیت آنها دایر کرده‌ایم. در ضمن، به کارهای تبلیغات مذهبی هم مشغول بودند که خیلی مورد تنفراهایی بود. اگر چه این تبلیغات مذهبی فقط در میان زرتشتیان و یهودیان رواج داشت، در هر حال از قضای اتفاق در همان سال‌های پیش از مشروطه یک نایب‌الحکومه تحصیل کرده به یزد آمد که در دارالفنون درس خوانده بود و زبان فرانسه هم می‌دانست و یزدی‌ها او را «ماسیو»، یعنی: «موسیو» - کلمه آقا در زبان فرانسه - لقب داده بودند.

این آقا موسیوی نایب‌الحکومه با زن و بچه به یزد آمده بود و با اجازه شاهزاده حاکم، خانواده او با زن‌های مبلغ انگلیسی آمد و شد می‌کردند. البته این آمد و شد خانم‌های ایرانی مقیم یزد با چادر و چاقچور و روبنده و در نهایت درجه احتیاط انجام می‌گرفت. بالاخره، پس از آشنایی و آمد و شد زن‌های معلمه و مبلغه انگلیسی با خانواده نایب‌الحکومه، قرار بر این شد که دوتا از دخترهای کوچک نایب‌الحکومه با چادر و چاقچور به مدرسه دخترانه انگلیسی‌ها بروند.

این واقعه مهم پنهان نماند و یک هفته بعد در شهر یزد خبر پیچید که دخترهای

نایب‌الحکومه به مدرسه دخترانه انگلیس‌ها می‌روند. در شهر یزد میدانی است که آن را «میدان میرچخماق» می‌گویند. یک روز عده‌ای در میدان میرچخماق جمع شدند که دکان‌ها را ببندند و بازارها را تعطیل کنند و مدرسه و بیمارستان انگلیس‌ها را بر سرشان خراب کنند که چرا دختر مسلمان را به مدرسه راه داده‌اید؟ شاهزاده حاکم فوری توسط ملاها دست به کار متفرق کردن مردم شد. نایب‌الحکومه همان روز فرار کرد و به تهران رفت و خانواده او به خانه یکی از ملاهای بزرگ یزد پناهنده شدند که بعد از چند روز به تهران برگشتند و تا سال‌های سال دختران یزدی اسم مدرسه را هم نمی‌بردند که مبادا به آن سرنوشت شوم گرفتار شوند. زن‌های مبلغ انگلیسی هم مدرسه دخترانه را بستند و مردهای مبلغ یک مدرسه کوچک پسرانه در یزد تأسیس کردند که تا مدتی منحصر به پسرهای غیرمسلمان بود.

آری؛ وضع زن‌های ایران تا پیش از مشروطه به همان قرار بود و بعد از مشروطه هم چندان فرقی نکرد. مثلاً، در همان روزهای پیش از کودتای سوم اسفند، تک و توکی مدرسه دخترانه در تهران دایر شده بود اما به قدری این مدارس انگشت شمار در مزیقه بودند که هر روز به تعطیل و برهم خوردن اساس مدرسه تهدید می‌شدند. این مدرسه‌های دخترانه حق نداشتند یک پسر بچه هفت - هشت ساله را راه بدهند. به جای باباقابچی - دربان -، «ننه قابچی»، یعنی: دربان زنانه، داشتند. این ننه قابچی‌ها حتی شب‌ها هم اجازه نداشتند شوهرها یا پسرهای‌شان را به مدرسه راه بدهند و در جلوی در هر مدرسه دخترانه دو پرده بسیار کلفت کرباسی آویزان بود. یکی از بیرون، یکی از تو، تا وقتی پرده بیرون را بالا می‌زنند، حیاط مدرسه پیدا نباشد و همین که پرده دوم بالا می‌رود، زن‌ها و دخترها توی کوچه را نبینند.

با این حال، یک روز نزدیک بود در تهران تعطیل عمومی بشود و در مدرسه دخترانه را ببندند. آن روزها، وزارت معارف در بالاخانه‌های عمارت قدیمی مدرسه دارالفنون قرار داشت. اتفاقاً، روزی چند نفر از ناخن خشک‌های ریش‌حنایی پیش وزیر معارف آمدند و شکایت کردند که چند روز است به اندازه یک چشم هر دو پرده فلان مدرسه دخترانه سوراخ شده و عفت و ناموس دختران در خطر افتاده است و البته این یک کار عمدی بوده که جوان‌های داخل مدرسه را تماشا کنند و یا

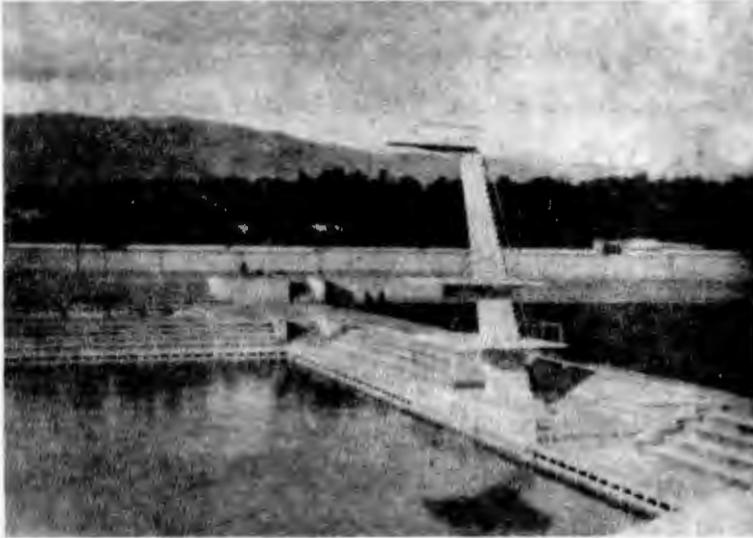
اینکه زن‌ها و دخترهای توی مدرسه از این سوراخ‌ها مردان کوچه را ببینند و هر چه ما صبر کردیم، نه از طرف وزارت معارف، نه از طرف مدرسه دخترانه برای وصله کردن سوراخ‌ها اقدامی نشد. به این جهت، خدمت شما - وزیر معارف آن روز - رسیده‌ایم که تا شهر شلوغ نشده، جلوگیری کنید.

بیچاره وزیر معارف، فوری یک خواجه را مأمور رسیدگی کرد و همین که معلوم شد واقعاً پرده در مدرسه به اندازه یک چشم سوراخ شده بود، فوری به دستور وزیر آن مدرسه را برای این خطای بزرگ بستند که چرا سوراخ پرده را نگرفته است. خوشمزه اینکه وقتی که یکی از افراد ترقی خواه آن روز نامه‌ای به وزیر معارف وقت نوشت و از بستن مدرسه دخترانه شکایت کرد، وزیر معارف که اهل ذوق بود و طبع شعر هم داشت، در جواب او این شعر را نوشت:

«دولت که نمی‌خواهد، ملت که نمی‌فهمد

این مدرسه بازی را بگذار کنار آخر»  
اتفاقاً، این حرف جناب وزیر هم خیلی حسابی بود. چون نه دولت‌های آن روز می‌خواستند که زن‌ها چیز فهم بشوند و نه خود مردها یا زن‌ها عقل‌شان به آنجا می‌رسد که باید درس بخوانند و چیز بفهمند.

به هر حال، اینک دو خاطره برای شما نقل می‌کنم که یکی مال اوایل مشروطه و دیگری مال شش - هفت سال پیش است: بله؛ تا مدتی هم بعد از مشروطه اصلاً استخر شنا برای مردها نبود، چه رسد به زن‌ها که جرأت نداشتند توی حوضخانه‌هایشان آب تنی کنند. مردها بیشتر در چاله حوض حمام‌ها شنا می‌کردند. چاله حوض یک شبه استخر سرپوشیده‌ای بود که در پاره‌ای حمام‌های بزرگ ساخته بودند. اما در همان روزها در بیرون شهر تهران دوتا استخر بود: یکی استخر «بهجت‌آباد» که آن وقت‌ها خارج شهر بود و حالا خیابان شده است؛ دیگر استخر «ونک» که جزء شمیرانات حساب می‌شد. مردم که تابستان‌ها ونک می‌رفتند، پاره‌ای روزها - البته مردها - لنگ بلندی می‌بستند و توی استخر ونک شنا می‌کردند. بعضی روزها، موقع عصر و بعد از ظهر که مردها برای شنا توی استخر می‌رفتند، پاره‌ای از خانم‌ها که به بیلاق ونک آمده بودند با چادر و چاقچور و پیچه



استخر امجدیه از اولین استخرهای تهران.

دورادور زیر درخت‌ها روی زمین چمباتمه می‌زدند تا مثلاً شناگران را تماشا کنند. سه چهار روزی این کار ادامه یافت که ناگهان فضولباشی‌ها به تهران خبر دادند که ای وای زن‌های مسلمان عصرها می‌آیند کنار استخر ونک و مردهای نیمه لخت را تماشا می‌کنند. البته شوهران و کسان مردانه این زن‌ها هم بدشان نمی‌آمد که از این کار جلوگیری بشود. سرانجام، از تهران حکم اکید رسید که هیچ زنی حق ندارد در اطراف استخر ونک بایستد. یا بنشیند. و به این ترتیب در اینجا هم مثل سوراخ پرده مدرسه دخترانه از این بی‌ناموسی وارونه ممانعت شد.

اما خاطره دیگر مال ده سال پیش است که برای معالجه به «سویس» رفتم. هنگامی که در «برن» بودم، سفارت ایران به مناسبت که نظرم نیست، مجلس ضیافت شامی ترتیب داده بود و عده‌ای از آقایان و خانم‌های ایرانی و خارجی در آن مهمانی دعوت داشتند. شام بسیار آبرومندی بود. بعد از شام، رقص شروع شد. من و یک خانم مسن سویسی جزء تماشاگرها بودیم. من این خانم سویسی را از تهران می‌شناختم. شوهر او یک دکتر دندانساز ارمنی تبعه ایران است و موقعی که

در «ژنو» تحصیل می‌کرده، با این خانم سویسی ازدواج کرده است. این خانم سویسی خوب فارسی حرف می‌زد و بسیاری از شهرهای ایران را دیده بود. به هر حال، در آن غوغای رقص، یک خانم ایرانی با «گارنی تور پاریسی» خیلی جلب توجه می‌کرد؛ چون هم خوب می‌رقصید و هم خوب لباس پوشیده بود و هم خوب فرانسه حرف می‌زد و هم خوب به آداب اروپایی عمل می‌کرد و همه اینها طبعاً برای من اسباب افتخار و شادمانی بود که یک همچو خانم هم وطن آبرومندی را در آن مجلس می‌دیدم. خانم سویسی، راست راستی یا برای خوش آیند من، از ظاهر و باطن آن خانم ایرانی چنان خوش‌اش آمده بود و پشت سر هم «براوو، براوو» می‌گفت.

بالاخره، هر دوی ما خسته شدیم و تصمیم گرفتیم یواشکی سالن رقص را ترک کرده، برویم منزل بخوابیم. و همین کار را هم کردیم.

توی راه، خانم سویسی خیلی مؤدبانه گفت: می‌دانید من «کاتولیک هستم» و شوهرم «ارمن گریگوری» بوده. اما به خاطر من کاتولیک شده است. کشیش‌های کاتولیک هنوز که هنوز است، می‌گویند: رقص مرد با زن گناه مرگ آور می‌باشد و نباید مرد با زن و یا زن با زن دست به گردن با هم برقصند. و من تعجب می‌کنم که خانم‌های ایرانی با آن همه گرفتاری‌ها و قید و بندهایی که «فنا تیسیم» پیش پای آنها گذاشته‌بو، به این زودی «مدرنیزه» شدند.

من به آن خانم سویسی گفتم: حالا یک حقیقتی برای شما بگویم که هزار مرتبه تعجب شما زیادتر خواهد شد. و آن حقیقت این است که خانم مورد توجه شما، دختر یکی از روحانیون بزرگ تهران می‌باشد و با اجازه همسرش برای معالجه یا گردش به اروپا آمده است. خانم سویسی موقع خداحافظی دست مرا سخت فشرده، به فارسی گفت: آینده زنان ایرانی خیلی درخشان خواهد بود.

ای کاش، آن خانم در ایران بود تا می‌دید که دختران ما، خوشبختانه، علی‌رغم تمام تعصبات نابجا، چه پیشرفت‌هایی در زمینه‌های علم و تحصیل کرده‌اند و هر سال تعداد آنها در کلاس‌های دانشگاه بیشتر و بیشتر می‌شود و روزی خواهد رسید که زن ایرانی به آن قصه‌های تلخ گذشته که با سواد شدن را برای او گناه می‌دانست، از ته دل خواهد خندید.



[انواع کنیزها و زندگی ایشان - فروش دختران قوچان - منع  
برده‌فروشی و کیفیت اجرای آن در ایران - سفر نگارنده به یزد و  
ماجراهای آن - ملا رقیه - دختران کرمان - دارالایتام صنعتی در  
کرمان - دختران گُرد و ترکمن - خانه‌زادها - سرگذشت  
جمال باجی]

صحبت امروز من از کنیزهای سفید است که تا چند سال بعد از مشروطه معمول بود. این کنیزهای سفید را کنیز ترکمن، کنیز بلوچ و کنیز کرد می‌گفتند و با اینکه مثلاً خرید و فروش کنیز سیاه در ایران قدغن بود، باز هم این زنه‌های تیره روز بهنام کنیز سفید دست به دست می‌گشتند. در سال‌های اوّل مشروطه، والی سیستان و بلوچستان بابت مالیات‌های عقب افتاده تعداد زیادی دختر بلوچ را از رعایا گرفت و به خارج و داخل فروخت. وقتی خبر به مجلس شورای ملی رسید، وکلا هیئت دولت آن روز را برای این کار استیضاح کردند. اما کنیزهای بلوچ همان طور خرید و فروش می‌شدند و روزنامه‌های آن روز خیلی مطالب در آن خصوص نوشتند و تصنیف‌هایی هم از قول آن دختران درست کرده بودند که دو سه تا از آن شعرها یادم هست. دخترهای بلوچ مثلاً به وکلای مجلس چنین می‌گویند:

«که خواهد برد تا مجلس پیامم؟ چرا رفته است از یاد تو نامم؟»  
 «ای خدا کسی به فکر ما نیست هفده و هجده و نوزده و بیست»

خبرگزاری‌های اروپا و آمریکا هم که همیشه دنبال اینجور خبرهای عجیب و غریب می‌گردند، مدت‌ها در این باره مطالب انتشار دادند که حکومت مشروطه ایران به جای پول دخترهای ایرانی را بابت مالیات خرید و فروش می‌کند. من نمی‌دانم زن‌های امروز ایران که حاضر نیستند یک درجه از «مادام کوری» و «ایندیرا گاندی» پایین‌تر قدم بگذارند، یادشان هست که پنجاه - شصت سال پیش مادران و خواهران همین خانم‌ها خرید و فروش می‌شدند درست عین اسب و گوسفند و حالا باید یک نان بخورند و صد نان در راه خدا بدهند که در پرتو تحولاتی که طی سال‌ها اخیر روی داده، چطور آنها را از کنیزی به درجه وکالت و وزارت رسانیده و اکنون حکم بر فلک و نازبر ستاره می‌کند.

این را هم بگویم که این وضع فقط منحصر به دختران بلوچ و کرد و ترکمن نبود. تقریباً همه جای ایران همین‌طور بود. من خودم در سال‌های اول مشروطه با کالسکه پستی از یزد به تهران می‌آمدم. در نزدیکی «عقدا» یک چاپارخانه بود که اسب عوض می‌کردند. ما پیاده شدیم. فصل پاییز بود. بیرون چاپارخانه، توی صحرا قدم می‌زدیم. زن جوانی با دو سه تا پسر و دختر کوچک آنجا بوته می‌کنند. لازم نیست بگویم که آنها چه سر و لباس و حال و روز خرابی داشتند. زن جوان جلو آمد. سلام کرد، گفت: شما خانه شاگرد، کلفت، بچه نمی‌خواهید؟ اینها خواهر برادرهای من هستند. پدر مادرمان مرده. ما صبح‌ها می‌آییم صحرا بوته می‌کنیم و شب می‌رویم ده. اگر بوته‌ها را از ما خریدند، یک لقمه نان دارم و اگر نخریدند، گرسنه می‌مانیم. شما دانید و امام زمان، لااقل یکی از این یتیم‌ها را ببرید که بار من سبک‌تر بشود. من خیلی دلم سوخت. پنج قران به آن زن دادم. گفت: خانم جون، پنج قران نان دو روز ما می‌شود. شما را به خدا یکی از این بچه‌ها را همراه‌تان ببرید. و من یکی از آن بچه‌ها را که دختری شش هفت ساله بود، صدا کردم، گفتم: اسمت چی است؟ گفت: کنیز شما «ملارقیه» گفتم: مگر سواد داری؟ خواهرش گفت: نه، مادر ما روضه‌خوان زنانه بود و در مجالس روضه‌خوانی این رقیه هم با او دم می‌گرفت. به

این جهت او را ملارقیه می‌گویند.

من روی یک تکه کاغذ اسم و نشانی خانه خودمان را نوشتم، به آن زن جوان دادم و گفتم: من ملارقیه را می‌برم تهران. این کاغذ را بگیر. هر وقت یک آدم باسواد پیدا کردن، بگو برای خواهرت به این نشانی کاغذ بنویسد. اگر کسی هم از ده شما به تهران آمد، به همین نشانی بفرست خانه ما تا ملارقیه او را ببیند.

زن جوان کاغذ را گرفت و مجاله کرد و لای لچک پاره پاره اش گذاشت. در این موقع خبر دادند که کالسکه پست حاضر است. من دست ملارقیه را گرفتم و با آن زن جوان خدا حافظی کردم. زن جوان گفت: خدا به همراه تان باشد. اما رقیه دو قران هم توی ده قرض دارد. قرض اش را هم التفات کنید. من به جای دو قران، یک تومان به آن زن دادم و رو به تهران حرکت کردیم. ولی سال‌های سال نه کسی به سراغ رقیه آمد و نه رقیه سراغ و احوال خواهر و برادرهایش را گرفت. رقیه را به مدرسه گذاشتیم و به میل خودش اسم اش را عوض کردیم و شناسنامه اش را به اسم «عفت» خانم گرفتیم و وقتی هیجده ساله شد، به یک بنایی شوهر دادیم. ملارقیه چند سال پیش در پنجاه و هفت سالگی مرحوم شد. اما پسر بزرگ اش، استاد حسین بنا زنده است و زن و بچه هم دارد.

باری، ای وضع زن بود و او را این طور ارزان و مفت فقط برای سیر نگه داشتن شکم به این و آن می‌دادند و یا می‌فروختند تا یک نان خور از سر خانواده کم بشود. در کرمان، وضع دخترها این طور بود که تا دختر هشت نه ساله می‌شد، او را در مقابل دو تومان یا سه تومان به یک آقای صیغه می‌دادند. آن آقا هم بعد از دو سه ماه صیغه او را پس می‌خواند و دختر دیگری را مقابل سه تومان صیغه می‌گرفت. آن وقت‌ها، مردها زیرجامه بند داری می‌پوشیدند و بند زیرجامه گلابتون داشتند و هر آقای بزرگواری در کرمان به تعداد دخترهایی که صیغه کرده بود، به بند زیرجامه خود گره می‌زد و چه بسا که این گره‌ها از ده بیست تا هم زیادتر می‌شد و این باعث افتخار و مباهات بود که فلان آقا بندتنبان اش سی گره دارد!

در همان کرمان بلازده، مرد نیکوکاری به نام «حاجی صنعتی کرمانی» پیدا شد که به حال این دخترها و پسرهای خیل می‌سوخت و چون مرد سرمایه داری بود، به فکر

افتاد که یک دارالایتام - پرورشگاه - پسرانه و یک دارالایتام دخترانه دایر کند و خودش و همسرش آن دو پرورشگاه را اداره کند و به دختران و پسران یتیم خط و سواد و یک هنری مثل قالی بافی، سوزن بافی، پارچه بافی یاد بدهند که به آن حال و روز سیاه نیفتند. حاجی دست به کار جا و منزل شد و به او گفتند: باید از اداره معارف و جناب والی اجازه بگیری.

اداره معارف که حاجی را مرد خیرخواه و دینداری می دانست، به او اجازه داد. اما والی کرمان موافقت نمی کرد. حاجی ناچار به تهران آمد و به هزار در زد که اجازه بگیرد. چند ماه یک این طرف و آن طرف دوید، کاغذها، تلگرافها نوشت و بالاخره به حاجی صنعتی گفتند: والی می گوید سیاست خارجی اجازه نمی دهد که در کرمان دارالایتام دایر کنند.

حاجی که خیلی به این کار، یعنی: دایر کردن دارالایتام، علاقه داشت، با هزار وسیله از خارجی ها تحقیق کرد که چرا چنین اجازه ای را نمی دهند؟ و آنها هم یک کاغذ رسمی نوشتند و به دست حاجی دادند که اصلاً و ابداً ما مخالفتی نداریم. حاجی این کاغذ را در تهران به بزرگترها نشان داد. بزرگترها هم به والی نوشتند که از این بابت مانعی نیست. چه بهتر که شما هم به حاجی اجازه بدهید.

حاجی این کاغذها را برداشت، آمد کرمان خدمت والی. ولی که سببه را پرزور دید، گفت: حالا، باید از ملاها هم اجازه بگیری. چون می گویند توی دارالایتام به بچه ها درس بی دینی یاد می دهند. این دفعه، حاجی دست به دامن آخوندها شد که به خدا، به پیر و پیغمبر، من مسلمانم و هرگز نخواهم گذاشت به بچه ها درس بی دینی بدهند. آنها هم هزار جور سر حاجی منت گذاشتند و موافقت کردند که فقط دارالایتام پسرانه دایر کند. اما از دارالایتام دخترانه چشم پبوشد که حرام اندر حرام است. دارالایتام یا «پرورشگاه صنعتی» با هزار زحمت دایر شد و از بس که حاجی به این دارالایتام علاقه داشت، وصیت کرد که بعد از مرگ او را در همان پرورشگاه خاک کنند. الآن آن پرورشگاه در کرمان دایر است و قبر حاجی صنعتی نیکوکار هم توی همان پرورشگاه است و تا به حال ده ها جوان تحصیل کرده و هنرمند از آن پرورشگاه بیرون آمدند. ولی صد حیف که به حاجی اجازه ندادند

دارالایتام دخترانه دایر کند.

آری؛ خانم‌های محترم، اینها که برای شما می‌گویم، حکایت «عهد دقیانوس» نیست. مال اوقاتی است که مثلاً ایران حکومت مشروطه داشته است؛ مال پنجاه سال پیش است و دختر و زن در چشم رجال و حکومت این همه پست و ذلیل بود که درس خواندن و هنرمند شدن او را کفر می‌دانستند.

حالا، کمی هم از دخترهای کرد و ترکمن برایتان بگویم. آن وقت‌ها، رسم، بود هر والی که به کردستان و یا استرآباد - گرگان - می‌رفت، جزو سایر پیشکش‌ها چند تا دختر هم برای او تعارف می‌آوردند. خان والی هم بعضی از آنها را توی اندرون خودش نگاه می‌داشت و بعضی‌ها را هم برای بزرگان تهران می‌فرستاد که توی اندرون‌ها باشند. بعد هم بزرگان تهران برای اینکه کنیز و غلام سفید بیشتری داشته باشند، آن دخترها را به نوکرهای شان شوهر می‌دادند و بچه‌هایی که از آنها پیدا می‌شد، آنها را «خانه‌زاد» می‌گفتند. هنوز هم در ایران و در زبان فارسی این اصطلاح هست که می‌گویند: «ما خانه‌زادش هستیم». بیشتر این زن‌های گُرد و ترکمن صندوقدار خانم‌ها می‌شدند. چون واقعاً از هر جهت امین و پاک و درستکار بودند و برعکس کلفت نوکرهای امروزه، یک پرکاه از مال خانم و آقا را زیر و رو نمی‌کردند. من یکی از آن زن‌های ترکمن را دیده بودم که اسم‌اش «جمال باجی» بود. جمال باجی از کوچکی در خانه شاهزاده والی خراسان خدمت می‌کرد. همین که شاهزاده والی به تهران آمد و دخترش را شوهر داد، حاجی باجی را سرجهازی دخترش به خانه داماد فرستاد. جمال باجی صندوقدار و اتاقدار شاهزاده خانم بود و پیش ملاباجی‌های اندرون قرآن خواندن را یاد گرفته بود. قالی ترکمن هم می‌بافت و همین طور که روی زمین دستگاه قالی بافی گذارده بود، عینک به چشم‌اش می‌زد و با لهجه ترکمن اشعاری به زبان ترکمنی می‌خواند و اشک می‌ریخت و قالی می‌بافت.

شاهزاده خانم چند مرتبه اصرار کرد که: جمال جون، بیا تو را بفرستم به ترکمن صحرا پیش کس و کارت باشی و دیگر از فراق گریه نکنی.

اما جمال باجی باگریه جواب داد: که ای خانم جان، من از کجاکس و کارم را پیدا

کنم؟ چهل پنجاه سال پیش که در ترکمن صحرا بودیم، یک روز صبح با چند تا دختر دیگر کوزه برداشتیم که از چشمه آب بنیاوریم. یکمرتبه صدای سم اسب‌ها را شنیدیم. ما فکر می‌کردیم سواری‌های ایل خودمان هستند. نگو که اینها «قولوقچی» - سوارها - والی بودند. یکمرتبه، دنبال ما اسب تاراندند. یکی دو تا از دخترها توانستند فرار کنند. من و یک دختر دیگر، که اسم‌اش طوطی بود، زمین خوردیم. هر دوی ما را بلند کردند و توی خورجین انداختند و بردند و به اندرون والی تحویل دادند. طوطی از همان روز اول نه غذا می‌خورد نه حرف می‌زد. بلند بلند داد می‌زد و گریه می‌کرد. کلفت‌ها و گیس سفیدها هم برای اینکه آرام‌اش کنند، او را کتک می‌زدند، داغ‌اش می‌کردند و بالاخره طوطی بعد از چهل - پنجاه روز مرد. اما من سرسخت بودم و زنده ماندم و حالا که به سرنوشت و روزگار خودم فکر می‌کنم، جز اشک ریختن چه چاره دارم؟ نه خانه؛ نه فامیل، نه شوهر و نه بچه؛ هیچ چیز ندارم و چون زن آفریده شده‌ام، باید این همه رنج و ستم و خواری بکشم.

بله؛ خانم‌ها، حال و روز خواهران شما حتی تا اوایل مشروطه هم این طور بود که مختصرش را برای شما نقل کردم؛ و حالا، به آنجا رسیده‌ایم که، بحمدالله، تمام این رسم‌های غلام و کنیزی و افتاده و زن و دختر منتسب به ده و شهر، از خانواده غنی و فقیر همه در چشم قانون یکسان‌اند و همه اجازه درس خواندن و دانشگاه رفتن و بهتر شدن دارند. آیا به عقیده شما این همه ترقی و پیشرفت، آن هم در عرض پنجاه سال، قابل شکرگزاری نیست؟



[عطسه و اعتقادات پیرامون آن - اختیارات ایام - قمر در عقرب  
 - محمدعلی میرزا و استخاره جهت کوبیدن مجلس - پیربابا  
 جادو - شهید مدرس و وزیر داخله کابینه مستوفی - دعانویس ها  
 - درویش قندهاری رمال در پس قلعه - خرابه های شوش و  
 طلسم حضرت سلیمان - تفأل ]

عرضم به خدمت شما که چند وقت پیش جایی به ناهار دعوت داشتیم. یک خانم سرشناس محترمی هم دعوت شده بودند و نزدیکی های ظهر شد، همه مهمان ها آمده بودند، غیر از آن خانم ها که خیلی دیر کرده بود. صاحب خانه خدمت شان تلفن کردند. جواب دادند که دو دفعه آمدم سوار ماشین بشوم، صبر آمد؛ دلم بد شد. خواهش می کنم مرا از آمدن معاف بدارید.

مهمان ها که هم آقا و هم خانم بودند، یکه خوردند. بعضی ها گفتند: حق با آن خانم است. صبر آمده، ممکن است خدای نکرده تصادف بشود. دو سه نفر دیگر هم البته زیر زبونی گفتند: این حرف ها دیگه قدیمی شده است. ولی بیشتر مهمانان به آن دوسه نفر توپیدند که صبر پیغام خداست. وقتی که دو دفعه صبر آمده، یقین یک پیش آمدی می شده؛ خوب شد که نیامد.

من همین طور مات و متحیر ماندم که عطسه کردن یک نفر، از کجا پیغام خدا شده است؟ یک آقا همین که دید من به این حرف‌ها می‌خندم، خیلی اوقات اش تلخ شد و گفت: خانم محترم، شما که سالی ازتان گذشته، نباید منکر صبر باشید. فرنگی‌ها هم به همین چیزها عقیده دارند. مثلاً عدد سیزده را نحس می‌دانند. گریه سیاه اگر سر راه‌تان بیاید، به فال بد می‌گیرند. گفتم: آقای عزیز، فرنگی‌ها کره ماه را هم مسخره کردند. چرا جناب عالی از اون کار فرنگی‌ها تقلید نمی‌کنید و از گریه سیاه و عدد سیزده صحبت می‌فرمایید؟ به علاوه، مگر تمام کارهای فرنگی‌ها عاقلانه است؟ چرا ما باید هرچه آنها قبول کرده‌اند، بی دلیل قبول کنیم؟

یکی از خانم‌ها گفت: چند چیز است که نمی‌شود نپذیرفت: یکی صبر است؛ یکی بد قدم بودن و خوش قدم بودن بچه است؛ و هزار چیز دیگر. اما خانم محترم می‌که طرفدار «صبر» بود، برای اینکه حرف خودش را بقبولاند، گفت: همین پارسال دخترم در «کنکور» شرکت کرد. پیش از رفتن به کنکور، نذر کرده بود اگر در دانشگاه قبول بشود سفره بی‌بی حور و بی‌بی نور ببندازد. اتفاقاً قبول شد. جای شما خالی، سفره را هم انداخت و خیلی از خانم‌های تحصیل کرده و فرنگ رفته هم آمدند سر سفره نشستند. آنها هر کدام که حاجت داشتند، همان جور نذر کردند. الآن دختری در کلاس اول دانشگاه است. گفتم: خانم جان، دختری که با سفره بی‌بی حور و بی‌بی نور وارد دانشگاه بشود، مثل همین خانم لابد اگر کسی عطسه کند، سر امتحان هم حاضر نمی‌شود و نمره صفر می‌گیرد. دختر شما به سؤالات امتحان خوب جواب داده و قبول شده. والای بی‌بی نور و بیچاره که ریاضی و فیزیک و شیمی بلد نبود که در بجه کنکور توی مغز دختر شما بیچاند.

آری؛ خانم‌ها، اگر چه مادر تعلیم خیلی پیشرفته‌ایم، اما در تربیت هنوز عقب هستیم. برای اینکه فکرمان هنوز که هنوز است پابند آن حرف‌ها و عادت‌های پوسیده است که از سال‌ها پیش توی کله مردهای ما و زن‌های ما فرو رفته، هیچ جور هم بیرون نمی‌آید؛ چون که به قول معروف: «با شیر اندرون شد و با جان به در شود».

در زمان فتحعلی شاه، می‌خواستند یک سفیری از تهران به لندن بفرستند. قرار

مدار کار گذاردند که جناب سفیر چه روزی با اسب و قاطر از تهران حرکت کند و چه روزی به بوشهر برسد و در همان هفته‌ای که سفیر وارد بوشهر می‌شود، یک کشتی هم از بمبئی بیاید و آقای سفیر را ببرد. تا اینجا کار درست بود. جناب سفیر بی‌دردسر در ظرف سی - چهل روز خودش باره بوشهر رسانید. کشتی هم آمد. حالا باید آقای سفیر سوار کشتی بشود. ولی سفیر که بدون دیدن تقویم حرکت نمی‌کند. تقویم را باز کردند و دیدند که تا سه روز «قمر در عقرب» است و البته از خانه بیرون آمدن و حرکت کردن موقع قمر در عقرب خیلی خطرناک است. پس چه باید کرد؟ کشتی هم که نمی‌تواند سه روز معطل بماند. بالاخره، راه چاره را در این دیدند که دیوار منزلی را که جناب سفیر در آنجا بود خراب کنند تا سفیر از در خانه بیرون نیاید که گرفتار قمر در عقرب بشود و مثلاً طاق در روی سرش خواب شود. بعد هم سفیر را از آن دیوار خرابه کول بگیرند و ببرند توی کشتی بیندازند که خودش حرکت نکرده باشد.

جناب سفیر به این ترتیب از شر قمر در عقرب در رفت و سوار کشتی شد. حالا، شما خودتان فکر کنید که همچو سفیری چه کار می‌توانید برای مملکت، آن هم در لندن، انجام بدهد؟ از آن تاریخ تا حالا صد و پنجاه سال گذشته، اما هنوز دختر دانشگاهی ما با سفره بی‌بی حور و بی‌بی نور به دانشگاه می‌رود. آن خانم آفرنگ هم می‌فرماید: دو دفعه پام را توی ماشین گذاشتم، صبر آمد، پیاده شدم. آن آقای خیلی جا سنگین هم عقیده دارند که چون فرنگی‌ها گربه سیاه را نحس می‌دانند، پس ما هم باید پابند عطسه باشیم و چرخ‌های زندگی مان را روی خرافات بچرخانیم.

حالا، گوش کنید تا داستانی برای تان بگویم: محمدعلی میرزا وقتی که می‌خواست مجلس را به توپ ببندد، روی یک کاغذ نوشت: خدایا، خداوندا، مجلس را توپ ببندم، صلاح هست یا نیست؟ بعد، آن کاغذ را توی یک پاکت سر بسته گذاشت و برای یک ملای معتبری فرستاد که استخاره بکند. آن ملام چون رقع شاه به دست‌اش رسیده بود، برای تملق و خوش خدمتی، بدون اینکه سرپاکت را باز کند، روی پاکت نوشت: بسیار خوب است. بعد، پاکت را آوردند

## فصل چهارم □ ۳۴۳

دادند به محمدعلی میرزا. او هم دستور داد مجلس را به توپ ببندند. فکرش را بکنید که برای ریختن خون بی‌گناهان این طور دوز و کلک جور می‌کنند که می‌گویند استخاره خوب آمده است. عین این مطلب به خط محمدعلی میرزا و خط آن ملا در «مجله یادگار» چاپ شده و همه هم دیده‌اند که چطور بی‌سبب و بی‌جهت آن بدبختی بزرگ برای مردم پیش آمد کرد.

بدبختانه، مشروطه و فرنگی مآبی دروغی هم نتوانست فکر مردها و زن‌های ما را عوض کند. در کابینه «مستوفی»، مرد محترمی «وزیر داخله» بود. اما نمی‌دانم به چه جهت مرحوم «مدرس» با این وزیر داخله مخالف بود، مرتب از او ایراد می‌گرفت که چرا فلان کار را کردی؟ چرا فلان کار را نکردی؟ مادر جناب وزیر و خانم جناب وزیر به فکر افتادند که با طلسم و دعا زبان مدرس را، که نمایندهٔ وجیه‌الملة حرافی بود، ببندند. چه بهتر که پیش «پیربابا جادو» بروند و دعای زبان بند بگیرند.



شهید مدرس

آقا سید حسین مدرس

شهید مدرس و فرزندش.

پیربابا جادو پیرمرد سیاه چرده بلندقد ریش قرمزی بود که می‌گفت: من هندی هستم. اما اهل بندرعباس بود. از قضای اتفاق، در نتیجه ناخوشی یا علت دیگر، دست راست پیربابا جادو کوتاه‌تر از دست چپ‌اش بود و این را برای خودش یک معجزه‌ای درست کرده، می‌گفت: بیست سال تمام برای ریاضت و کشف و کرامت در یکی از جنگل‌های هند با این دست راست خودم را به شاخه درخت آویزان کردم. به این جهت دست راستم کوتاه شده است و در عوض هزار جور کشف و کرامت برایم پیدا شد که می‌توانم جن و انس و درنده و پرنده را رام کنم.

پیربابا جادو سر «آب منگل» خانه و دم و دستگامی داشت. هر روز چندتا اتومبیل شیک جلو در خانه‌اش ایستاده بود. آقاها که خودشان خجالت می‌کشیدند پیش پیربابا جادو بیایند، خانم‌ها را می‌فرستادند که از آن جمله مادر و همسر جناب وزیر داخله بود. پیربابا جادو به آنها گفت که مدرس سید است. زبان بندی سید خیلی مخمضه دارد. من باید هفت روز حیوانی نخورم عزایم بخوانم تا همزاد مدرس را احضار کنم و با کمک او زبان سید را ببندم.

از آن روز به بعد، هر روز و هر شب قابلمه‌های سبزی پلو و کوکو و چند جور غذاهای بی‌گوشت از منزل جناب وزیر سر آب منگل می‌آوردند و تحویل می‌دادند. بعد از یک هفته، پیربابا جادو گفت: کار تمام است. همزاد مدرس آمد و قول و قرار گذاشتیم که زبان سید را در مجلس شورای ملی ببندیم. فقط، شما باید اسم مادر سید را هم برای من بیاورید که دعا را به اسم او و مادرش بنویسم. ولی این کار آسان نبود. خانم‌ها این طرف و آن طرف افتادند که اسم مادر مرحوم مدرس را پیدا کنند. و این صحبت‌ها دهن به دهن به گوش مدرس رسید. او هم به شوخی برای وزیر داخله پیغام فرستاد: پولی که به پیربابا جادو می‌دهید، به خودم بدهید زبانم را می‌بندم!

شما همین روزها هم توی روزنامه‌ها می‌خوانید که فلان دعانویس چند زن یا چند مرد را برای انجام فلان کار گول زده است. منتها، توی روزنامه اسم خانم‌ها و آقایان کله‌گنده را نمی‌نویسند. یعنی: کله‌گنده‌ها نمی‌گذارند کار به آنجاها بکشد. اگر هم پولی داده‌اند، شکایت نمی‌کنند. و اگر نه همین چند سال قبل یک آقای محترم دو زنه در «دریند» باغ بزرگی داشت که حالا هم دارد. زن اولی او که بی‌اولاد بود،

توی آن باغ منزل داشت و زن دومی که بچه آورده بود، در تهران خانه و عمارت جداگانه‌ای داشت.

زن اولی دل‌اش می‌خواست که بچه‌دار بشورد و هوورا عقب بزند. خیلی این در و آن در می‌زد. بالاخره، به او گفتند: یک رمال دعانویس تازه از خراسان آمده و در «پس قلعه»، توی صحن «امامزاده ابراهیم»، منزل کرده. مشکل شما حتماً به دست او حل می‌شود. اسم‌اش هم «درویش قندهاری» است. چون که سال‌ها در قندهار ریاضت‌کش بوده است.

می‌دانید که راه پس قلعه اتومبیل نمی‌رود. خانم چند قاطر کرایه کرد و با همان دوست و آشناها رفت پس قلعه و درویش قندهاری را پیدا کرد و سرگذشت خودش را از سر تا ته برای رمال گفت: درویش قندهاری جواب داد: شما دریند هستید و من پس قلعه منزل دارم. یک قدری کار مشکل است. چون باید با همدیگر نزدیک باشیم، یا شما بیایید پس قلعه یا من بیایم دریند. معلوم است که خانم نمی‌توانست هر روز پس قلعه بیاید. فوری به دریند برگشت و یک منزلی برای درویش قندهاری فراهم ساخت و درویش بعد از اینکه هزار جور ناز و نوز کرد، از پس قلعه به دریند آمد و تمام مخارج درویش به گردن خانم افتاد. درویش هی دعا می‌داد و طلسم می‌داد و کم کم شوهر خانم هم که هفته‌ای یکی دو شب به دریند می‌آمد، از ماجرا خبردار شد. اما زن‌اش را خیلی دوست می‌داشت و حرفی نزد. کار خلاف شرعی هم نبود. خانم می‌خواست بچه‌دار بشود. شما حتم بدانید که فکر آقا هم خیلی با فکر خانم فرق نداشت. او هم باور کرده بود که خانم با طلسم و دعای درویش قندهاری بچه‌دار خواهد شد.

تا یادم نرفته، این را هم بگویم که این آقای محترم پیش از اینکه زن دوم را بگیرد، دو سه مرتبه این خانم را برده بود فرنگستان و دکترهای آنجا هم قسم معاینه کرده و گفته بودند این خانم هرگز بچه‌دار نخواهد شد. با همه این حرف‌ها، دل‌اش خوش بود که درویش قندهاری روی دست همه دکترهای اروپا بلند شده و کار خانم را آسان می‌سازد.

سی - چهل روز از این ماجرا گذشت. یک روز، درویش به خانم گفت: من و شما

باید برویم شوش، چون طلسم حضرت سلیمان که مخصوص بچه‌دار شدن زن‌های نازا است، در خرابه‌های شوش دفن است. به محض اینکه طلسم را از زیر خاک درآوریم و به تهران برگشتیم، سر هفته شما آستن می‌شوید. خانم جریان را با آقا گفت. آقا کمی تردید داشت. اما خانم اصرار کرد که با یک نوکر محرم می‌روم و چند روزه برمی‌گردم.

بالاخره، آقا و نوکر محرم و درویش قندهاری بار سفر را بستند و راه خرابه‌های شوش را پیش گرفتند. بیچاره آقا، هر روز و هر ساعت منتظر بازگشت خانم بود که ناگهان همان نوکر محرم از شوش به آقا تلگراف زد که درویش قندهاری کیف پول و چمدان خانم را برداشت و در رفت و نیست شد. خانم هم ناخوش است. پول بفرستید برگردیم.

آقا هم از ترس آبرو، بدون اینکه جایی لب ترکند، خودش رفت شوش و خانم ناخوش را آورد و درویش هم به قول معروف: آب شد و به زمین فرو رفت.

آری؛ تا ما مردم به عطسه و سفره بی‌بی حور و بی‌بی نور و «فال قهوه» و «فال گنجفه» و «غیب‌گویی» و «خواب هیپنوتیزم» و از این چیزها پابند هستیم، حال و روز ما بهتر از این نخواهد بود. هنوز که هنوز است، مردها و زن‌های ما می‌گویند:

«گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد»  
اما، در زبان انگلیسی یک مثلی است که ترجمه‌اش چنین است: «هر کس معمار عمارت بخت خودش می‌باشد. اگر کج یا راست بسازد، دست خود اوست».

ببینید فرق معامله چقدر است. ان‌شاء‌الله، این خانم‌ها و آقایان تحصیلکرده فرنگ رفته ما هم یک روزی به این فکر بیفتند که تربیت بالاتر از تعلیم است، و ان‌شاء‌الله، که لااقل بچه‌های نوری را طوری تربیت کنند که فکر طناب سفید و سیاه نباشند.



[لیدی شیل و توصیف حرمسرای سلطان - انیس الدوله و مادام  
عباس گل‌ساز - باریابی لیدی شیل و ترتیبات آن - دختر  
مشیرالدوله و تربیت فرانسوی - مدرسه سن‌ژوزف - دکتر جردن  
- کانون بانوان - فروغی در کانون بانوان - گودهای تهران - ترانه  
ارزاق تهران و گرانی ]

«لیدی شیل» همسر یکی از دیپلمات‌های انگلیس است که در زمان ناصرالدین شاه مدتی در ایران بوده است. لیدی شیل پس از بازگشت به انگلستان کتابی به نام «اوضاع حرمسرا» نوشته است.

لیدی می‌گوید: در عید نوروز، همان طور که نمایندگان خارجی برای سلام به دربار دعوت می‌شدند، همسران آنها هم برای عرض تبریک خدمت بانوان سلطنتی می‌رسیدند. در یکی از آن عیدهای نوروز، من - لیدی شیل - موفق شدم به حرمسرا بروم. البته عده‌ای هم از بانوان خارجی آمده بودند. ابتدا که ما وارد شدیم، خواجه‌های سفید و سیاه جلو افتادن و ما را به عمارت انیس الدوله، زن سوگلی شاه، بردند. عمارت انیس الدوله پشت تالار موزه و بسیار مجلل بود. در آن روز، بسیاری از خانم‌های درجه اول ایرانی هم آمده بودند و هر دسته‌ای از خانم‌ها در

تالار مخصوصی پذیرایی می‌شدند. از آن جمله، یک تالار مخصوص پذیرایی همسران ملاها بود.

مادام عباس گلساز که اصلاً فرانسوی است، ولی انگلیسی هم می‌داند، سرمترجم بانوان حرمسرا بود. مادام عباس آن روز ما را به تمام اتاق‌های پذیرایی برد و خانم‌های درجه اول را به ما معرفی می‌کرد. مادام عباس به ما گفت: در این تالار زن‌های ملاهای درجه اول تهران حضور دارند. اینجا از خواجه‌ها و زنان فرنگی هم رو می‌گیرند. چون به عقیده آنها هم خواجه‌ها و هم زن‌های فرنگی نامحرم هستند و باید از آنها روگرفت.

در بسیاری از اتاق‌ها، خانم‌های وزیران و سرداران و رجال را جا داده بودند. در تمام اتاق‌ها، مطرب‌های زنانه می‌زدند و می‌خواندند و می‌رقصیدند. فقط، تالار زن‌های ملاها بی‌سر و صدا بود. در آن موقع، می‌گفتند: ناصرالدین شاه شصت زن دارد. زن‌های شاه مانند سایر خانم‌ها به شکل «بالرین»‌ها لباس پوشیده بودند؛ یعنی: یک دامن چین‌دار کوتاه، جوراب ساقه کوتاه، بلوز و نیم‌تنه یراق‌دوزی و چارقد هم بر سر داشتند.

ما با مادام عباس گلساز گرم صحبت بودیم که غلقله و غوغای عجیبی در عمارت برپا شد. همه گفتند: شاه می‌آید، شاه می‌آید. خواجه‌های پیر و جوان‌تر که به دست جلو عقب می‌دویدند. رقاصه‌ها و مطرب‌ها برنوازندگی و سازندگی خویش افزودند. خانم‌های دیپلمات‌های خارجی، جلوی تالار مخصوص خود به صف ایستادند. ناصرالدین شاه سرداری مشکی رنگی پوشیده بود که دکمه‌های الماس داشت. سردوشی الماس هم زده بود. از چیزهای عجیبی که در آن روز دیدم، یکی هم این بود که جلوی هر تالاری چند دختر زیبارو با آرایش کامل دیده می‌شدند. مادام عباس گفت: زن‌های شاه هر سال چند دختر زیبا را به او معرفی می‌کنند. هر کدام از زن‌ها که توانستند دختری را جابه‌جا کنند، خیلی پیش ناصرالدین شاه مقرب می‌شوند و جایزه و خلعت و انعام می‌گیرند.

در هر حال، فقط یک مرد دنبال شاه بود که می‌گفتند پسر او کامران میرزا نایب‌السلطنه حاکم تهران است. همین که شاه به تالار خانم‌های خارجی آمد، ما

## فصل چهل و یکم □ ۳۴۹

مراسم احترام را به جا آوردیم. شاه به هر کدام از ما مثنی پول طلا عیدی داد و مادام عباس یکایک خانم‌ها را معرفی می‌کرد. خود شاه به طور شکسته بسته چند کلمه‌ای هم فرانسه حرف زد.

به نظر من ناصرالدین شاه خیلی خجالتی بود و موقعی که با ما فرانسه صحبت می‌کرد، کمی رنگ‌اش سرخ شده بود. شاه به زودی از تالار ما بیرون رفت. من - لیدی شیل - با اجازه مادام عباس دنبال او حرکت کردم. در هیچ یک از اتاق‌ها زن رو بسته نبود و همه با روی باز از شاه استقبال کردند و انیس‌الدوله هم مرتب مهمان‌ها را معرفی می‌کرد. شاه با چند دختری که جلوی اتاق‌ها ایستاده بودند، شوخی کرد. دست به سر و سینه آنها کشید. بعد هم می‌دیدم که زیر لب یک چیزی یواشکی به خواجه‌های بغل دست می‌گفت. مادام عباس برای ما توضیح می‌داد: ظاهراً یکی دوتای این دخترها قبول شده‌اند و دستور داده شده که در اندرون بمانند. شاه همین طور به یکی یکی اتاق‌ها سرکشی کرد. اما همین که به در تالاری رسید که زن‌های ملاها آنجا بودند، انیس‌الدوله جلو آمد و به او حالی کرد که این خانم‌ها رو می‌گیرند. شاه هم چند مشت پول طلا و نقره به انیس‌الدوله داد که به زن‌های ملاها بدهد و دیگر توی تالار نرفت. شاه همان طور که راه می‌رفت، خواجه‌ها هر کدام سینی‌های طلا و نقره پراز میوه، آجیل، شیرینی در دست داشتند و پا به پای شاه حرکت می‌کردند. من - لیدی شیل - خیلی تعجب کردم که دیدم شاه مرتب نارنگی‌های درشت را برمی‌دارد و با دست پوست می‌کند و سرپا می‌خورد. شاه بعد از اینکه سه اتاق - غیر از اتاق همسران ملاها - سرکشی کرد، از اندرون بیرون رفت که ناگاه در همان تالار خودمان دختر زیبای بیست ساله‌ای را دیدم که با مُد «پاریس» لباس پوشیده بود. چارقد هم نداشت. سر و زلف‌اش آرایش فرنگی داشت. من تصور کردم یک دختر اسپانیولی است. اما مادام عباس به من گفت: این دختر «مشیرالدوله» سفیرکبیر ایران در «استانبول» است. در مدرسه «سن‌مارتن» فرانسه‌وی‌ها تربیت شده است. خیلی از دیدن او خوشحال شدم. مادام عباس ما را با هم آشنا ساخت.

این دختر خانم ایرانی فرانسه و انگلیسی را خوب حرف می‌زد و خیلی از اوضاع

زنانه حرمسرا متأثر بود. من به او گفتم: مدتی است ما اینجا هستیم، تازه شما را دیده‌ایم؛ کی آمدید؟

دختر خانم گفت: من به موقع آمدم؛ اما در گوشه‌ای مخفی بودم. منتظر شدم تا شاه بیاید و برود، بعد بیرون بیایم. و همین که تعجب مرا دید، گفت، تعجب نکنید؛ می‌ترسیدم شاه مرا ببیند و پدرم را وادار کند که در حرمسرا بمانم.

آری؛ آن دختر خیلی مغزدار و با معنی صحبت می‌کرد. من به او گفتم: شما که آن قدر دربارهٔ زنان و دختران ایرانی اظهار نگرانی می‌کنید؛ چرا برای ترقی آنها قدم بر نمی‌دارید؟ بیایید فداکاری کنید یک مدرسه دایر کنید. کم‌کم پیشرفت می‌کند و دختر خانم قاه قاه خندید و گفت: من فکر می‌کنم این خیلی آسان‌تر است که بگوییم «ملکه و یکتوریا» چادر و روینده تهیه کرده و قصد دارد بعد از این با چادر و روینده بیرون بیاید تا اینکه بگوییم در ایران مدرسهٔ دخترانه دایر شده است.

آری؛ این گفت و گوی لیدی شیل مربوط به اواسط سلطنت ناصرالدین شاه است. اما ده‌ها سال گذشت و دخترها رنگ مدرسه را ندیدند. اگر هم تک و توکی به طور دزدکی در مدرسهٔ دخترانهٔ امریکایی‌ها یا مدرسهٔ «سن ژوزف» کاتولیک‌ها درس خواند، هیچ وقت به خاطرشان نرسید که خودشان هم مدرسه‌ای دایر کنند. «دکتر جردن» در سال آخری که مدرسهٔ دخترانه و پسرانهٔ امریکایی بسته می‌شد، در روز جشن فارغ‌التحصیل‌ها مثل همیشه حرف خوبی زد. او به مهمانان گفت: خانم‌ها، آقایان، هفتاد و چند سال پیش چند زن و مرد امریکایی از اقیانوس‌ها گذشتند، خودشان را به ایران رساندند. در تهران و شهرهای دیگر، مدرسهٔ دخترانه و پسرانه دایر کردند و هر سال هم چند دختر و پسر ایرانی از این مدرسه‌ها فارغ‌التحصیل شدند. اما یک دختر یا پسر ایرانی که از مدارس امریکایی تهران فارغ‌التحصیل شده بود، همت نکرد که از خیابان قوام‌السلطنه تا «چاله میدان» و «پاقوق» برود و یک مدرسهٔ سه کلاسه دایر کند. دکتر جردن با تأسف بسیار این حرف‌ها را زد. بعد هم با همان لهجهٔ مخصوص خود این شعر سعدی را خواند:

- |   |                           |   |                           |
|---|---------------------------|---|---------------------------|
| ✓ | چون عمل در تونیست نادانی» | ✓ | «علم چندان که بیشتر خوانی |
| ✓ | چارپایی بسر او کتابی چند» | ✓ | «نه محقق بود نه دانشمند   |

در سال‌های ۱۴ - ۱۳۱۳ که «کانون بانوان» در خیابان «سپه» باز شد، هر هفته یکی از آقایان محترم می‌آمدند و برای خانم‌ها سخنرانی می‌کردند. یک روز، مرحوم «فروغی» آمد. خدا رحمت‌اش کند. خیلی خوش صحبت بود. من آن روز خیلی از حرف‌های او لذت بردم.

فروغی می‌گفت: خانم‌ها، حالا که الحمدلله، همه جور اسباب کار برای خدمت‌گذاری شما فراهم آمده است، بیایید یک کمی عملاً به خواهران درمانده خود کمک کنید.

بعد، گفت: البته کوره‌های پشت دروازه تهران را دیده‌اید. برای آجرپزی در ای کوره‌ها، زمین‌های آنجا را می‌کنند خاک برمی‌دارند، خشت درست می‌کنند. بعد، آجر می‌پزند. به تدریج این زمین‌ها به گودال‌های عمیقی تبدیل می‌شود که بیشتر شبیه به غار است و چه بسیاری از خواهرهای شما در آن گودال‌ها آلونک‌هایی ساخته‌اند و در آنجاها زنده به گور شده‌اند. بروید از آنها دستگیری کنید؛ یعنی: چیزی به آنها یاد بدهید که بتوانند روی زمین زندگی کنند، نه زیر زمین بمانند.

بعد از آن، فروغی، که مرد مطلع و کاردانی بود، گفت: خانم‌ها، تصور نکنید که همه این گرفتاری‌ها را تنها دولت باید اصلاح کند. نه این طور نیست. این ترقیاتی که در اروپا و امریکا از بابت علم و دانش و بهداشت و اخلاق انجام گرفته، قسمت عمده‌اش توسط خود مردم بوده است. زن‌ها، مردها، حتی شاگردهای مدارس برای انجام این کارهای خیریه انجمن‌ها دارند. سرمایه‌ها دارند، سازمان‌ها دارند که اصلاً به دولت مربوط نیست.

بعد، فروغی گفت: اگر یک حرفی بزنم، خانم‌ها باور نمی‌کنند؛ ولی به طور قطع همین طور است که می‌گویم. در امریکا، یعنی: ایالات متحده، وزارت فرهنگ - وزارت آموزش و پرورش امروز - نیست. لابد همه شما خانم‌ها تعجب می‌کنید که چطور می‌شود یک ملت دانش پروری مثل مردم امریکا وزارت فرهنگ نداشته باشند. اما ندارند؛ چون کار آموزش و پرورش با خود مردم است و البته دولت هم راهنمایی می‌کند. کمک می‌کند، اما نه اینکه همه بنشینند و دهان‌شان را باز کنند که دولت لقمه را بچود و توی دهان آنها بگذارد.

این بود مختصری از حرف‌های فروغی که یادم مانده و برای تان گفتم. اما به قول معروف: «همدون دوره، گردوش نزدیکه.» همین حالا هم پشتی دروازه غار، پشت دروازه شهری، پشت دروازه نازی آباد، تا دل تان بخواهد و تا چشم کار می‌کند از آن گودال‌ها هست که خانه‌ای آنجا اقلاب بیست متر از کف خیابان پایین تر است و هر محله‌ای یک اسمی دارد؛ مثلاً گود عرب‌ها، گود ترک‌ها، گود توتونچی‌ها و غیره که در هر گودی دست کم صد آلونک هست و در هر آلونکی، به طوری که اداره آمار گزارش داده بود، از سی تا هفتاد زن و مرد و بچه زندگی می‌کنند. اما چه زندگی که به قول معروف، از بی کفنی زنده مانده‌اند. البته در این اواخر دولت چند تا از این گودها را خراب کرده و ساکنان آنجاها را به خانه‌های تازه برده است. اما باز هم برمی‌گردیم سر حرف مرحوم فروغی که می‌گفت: «همه کارها را از دولت توقع نداشته باشند. خود مردم هم باید قدمی برای پیشرفت کار خودشان بردارند.» مثلاً این آقایان خوش نیت، این خانم‌های خوش فکر که الحمدلله، تعدادشان در همین تهران از ستاره‌های هفت آسمان هم زیادتر شده، چرا این خوش نیتی و خوش فکری‌شان تا گود عرب‌ها و گود باجمالوها پیش نمی‌رود؟ فقط همین گوش مردم را از حرف پر می‌کنند.

خدا ملانصرالدین را بیامرزد! یک موقعی عازم کربلا شد. در این خانه، در آن خانه برای خدا حافظی رفت که شاید هم برای خرج راه او کمکی بکنند. بعد از اینکه چهار محله شهر را پرسه زد و شب خسته و مانده به خانه برگشت، زن‌اش پرسید: چقدر سر راهی از رفقا و دوستان گرفتی؟ ملا گفت: هیچی نگو که دو جیب‌ام پر از التماس دعا شد! همه گفتند: التماس دعا! التماس دعا! باقی والسلام. مثل همین خوش فکری‌ها و خوش نیتی‌های خانم‌ها و آقایان ما که همان گوش‌ها را پر می‌کنند، اما چیزی نیست که به درد آلونک‌نشین‌های جنوب تهران بخورد. و حالا بدن نیست این شعر تصنیف مانند را، که حدود سی - چهل سال پیش سروده شده است و از نرخ ارزاق و وضع اجتماعی آن زمان صحبت کرده است، بخوانید:

پنیر سیری دو عباسی

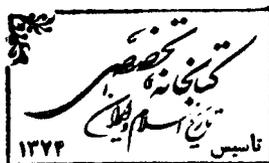
قند سیری سه عباسی

وامی داره به رقاصی  
 غرق شدم به بحر غم  
 غصه و غم زبیش و کم  
 بس که کشیده‌ام ستم  
 آن زدست این پسی  
 پنیر سیری دو عباسی  
 وامی دارد به رقاصی  
 اکبری به به می‌کنه  
 مسی خوره آه آه می‌کنه  
 چون سگه له له می‌کنه  
 چادر نماز کرباسی  
 پنیر سیری دو عباسی  
 وامی دارد به رقاصی  
 گشنشه عرعر می‌زنه  
 پشت دره در می‌زنه  
 گهواره رو سر می‌زنه  
 سرسری است و دس دسی  
 شکر سیری سه عباسی  
 وامی داره به رقاصی  
 مدتی دکتری کنم  
 هر شبه آکتوری کنم  
 مشق رژیسوری کنم  
 یبا بکنم رودرواسی  
 روغن سیری چار عباسی  
 وامی دارد به رقاصی  
 نرفته‌ام به مدرسه

آدم مفلس را چو من  
 زتاب مفلسی خدا  
 بس که همیشه می‌خورم  
 از همه کاری مانده‌ام  
 نه خوشگلم که قردهم  
 نون چارکی سه عباسی  
 آدم مفلس را چو من  
 شب که می‌رم توی خونه  
 قاقا می‌خواد نوش می‌دم  
 ز یک طرف عیال من  
 می‌گه تاکی سر بکنم  
 روغن سیری سه عباسی  
 آدم مفلس را چو من  
 فاطمی میون گهواره  
 موجر کم فرصت ما  
 مادر بچه‌ها می‌ره  
 می‌بینه فاطمی مشغوله  
 شیر چارکی چهار عباسی  
 بچه رو توی گهواره  
 خوبه که بنده هم برم  
 یا بروم تو سینما  
 اگر که آکتوری نشد  
 چرا خجالت بکشم  
 دنبه سیری سه عباسی  
 آدم مفلس را چو من  
 من که سوادی ندارم

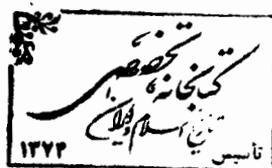
نخوندهام فرانسسه  
 به من چه، من چکاره‌ام  
 که هی بگم گرونیه  
 چای سیری یازده عباسی  
 آدم مفلس را چو من  
 حقوق من اگر کمه  
 مملکت ار پر آدمه  
 همه می‌خوان رئیس بشن  
 گوشت چارکی هَش عباسی  
 آدم مفلس را چو من  
 آدم بیچاره چو من  
 وقتی که از خواب پامی‌شه  
 گشته ز فرط گُشنگی  
 کبریت یکی یک عباسی  
 قند سیری سه عباسی  
 هیزم منی پنج عباسی  
 سیب‌زمینی یار الماسی  
 گوشت چارکی هَش عباسی  
 مؤمن پیر وسواسی  
 آدم لات رو راس راسی

علم حساب و هندسه  
 چی چی به بنده می‌رسه  
 شدم دیوونه راس راسی  
 ماست چارکی چار عباسی  
 وامی‌دارد به رقاصی  
 مملکت پر آدمه  
 غصه‌خوری چه لازمه  
 پس کی بره به کناسی  
 لپه سیری یک عباسی  
 وامی‌دارد به رقاصی  
 خواب پریشون می‌بینه  
 سفره رو بی‌نون می‌بینه  
 رنگ گل لال عباسی  
 جارو یکی دو عباسی  
 روغن سیری چار عباسی  
 کالک منی شش عباسی  
 یک من میدن هَف عباسی  
 ذغال منی نه عباسی  
 حمام می‌ره ده عباسی  
 وامی‌داره به رقاصی



انتشارات زرین از سری آثار مرحوم «ذبیح‌الله منصوری» منتشر کرده است:

قیمت (ریال)	موضوع	نام کتاب
۲۵/۰۰۰	رمان تاریخی	ابن سینا
۱۷/۰۰۰	رمان تاریخی	احمد عبدالرحمان
۲۳/۰۰۰	رمان تاریخی	اسپارتاکوس
۴۵/۰۰۰	رمان تاریخی	ایران و بابر
۷۵/۰۰۰	رمان تاریخی	پطر کبیر (۲ جلدی)
۱۷/۵۰۰	رمان جنایی مستند	تبهکار مخوف
۱۳/۰۰۰	رمان تاریخی	تزار و کاتیا
۲۰/۰۰۰	رمان تاریخی	جدال جاسوسان
۱۷/۵۰۰	رمان تاریخی	جراح دیوانه
۲۸/۰۰۰	رمان تاریخی	خاطراتی از یک امپراتور
۱۹/۰۰۰	رمان تاریخی	زندگی پزشکی من
۸۲/۰۰۰	رمان تاریخی	ژوزف بالسامو (۳ جلدی)
۱۲۵/۰۰۰	رمان تاریخی	سرزمین جاوید (۴ جلدی)
۶۰/۰۰۰	رمان تاریخی	سرگذشت آخرین تزار روسیه (۲ جلدی)
۱۶/۵۰۰	رمان تاریخی	سرگذشت دون ژوان
۱۲/۵۰۰	تاریخ - سفرنامه	سفر به قطب شمال
۱۷/۰۰۰	تاریخ - سفرنامه	سفرنامه ماژلان
۳۰/۰۰۰	رمان تاریخی	سقوط قسطنطنیه



۳۰۰/۰۰۰	رُمان تاریخی	سه تفنگدار (۱۰ جلدی)
۵۵/۰۰۰	رُمان تاریخی	سینووهه، پزشک مخصوص فرعون (۲ جلدی)
۳۵/۰۰۰	رُمان تاریخی	شاه جنگ ایرانیان
۸۵/۰۰۰	رُمان تاریخی	عارف دیپیم‌دار (۲ جلدی)
۳۳/۰۰۰	رُمان تاریخی	عشق صدراعظم فرانسه
۲۰۰/۰۰۰	رُمان تاریخی	غرش طوفان (۷ جلدی)
۷۰/۰۰۰	رُمان تاریخی	غزالی و زهره (۲ جلدی)
۵۰/۰۰۰	رُمان تاریخی	فرزند نیل (۲ جلدی)
۱۲/۰۰۰	رُمان تاریخی	فرودگاه
۲۰۰/۰۰۰	رُمان تاریخی	قبل از طوفان (۸ جلدی)
۱۷/۰۰۰	رُمان	قتل در ادارهٔ روزنامه
۱۷/۵۰۰	رُمان تاریخی	قدم به قدم با اسکندر
۱۵/۰۰۰	رُمان تاریخی	قهرمانان تمدن
۳۵/۰۰۰	رُمان تاریخی	کاترین کبیر
۱۲۰/۰۰۰	رُمان تاریخی	کنت مونت کریستو (۳ جلدی)
۴۰/۰۰۰	رُمان تاریخی	کنیز ملکهٔ مصر
۳۵/۰۰۰	رُمان تاریخی	ماری آنتوانت
۲۵/۰۰۰	رُمان تاریخی	محمد، پیغمبری که از نو باید شناخت
۳۲/۰۰۰	رُمان تاریخی	مردی بالای صلیب
۴۰/۰۰۰	رُمان تاریخی	ملکهٔ ویکتوریا
۱۲/۵۰۰	رُمان تاریخی	ناخدای زیردریایی